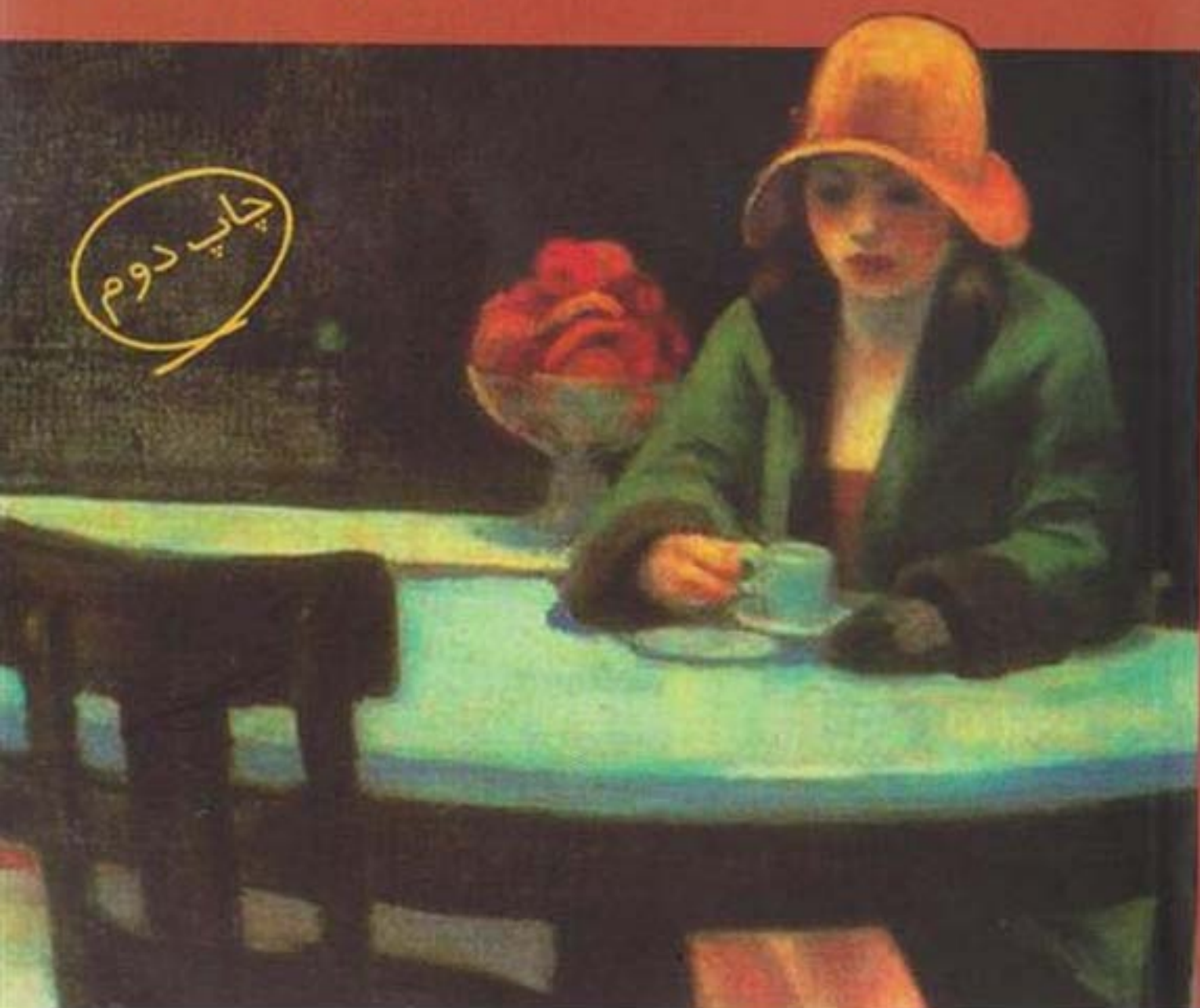


# انتخاب

نیکلاس اسپارکس

ترجمه‌ی ناهید کبیری

چاپ دوم



# انتخاب



نشر پوینده

۱۳۹۳



# انتخاب

نیکلاس اسپارکس

برگردان: ناهید کبیری

نشر پوینده

|                     |  |
|---------------------|--|
| سرشناسه             | : اسپارکس، نیکلاس                              |
| عنوان و پدیدآور     | : انتخاب / نیکلاس اسپارکس؛ برگردان ناهید کبیری |
| مشخصات نشر          | : تهران: پوینده، ۱۳۸۸                          |
| مشخصات ظاهری        | : ۳۵۳ ص.                                       |
| شابک                | : 978-964-2950-10-2                            |
| وضعیت فهرست‌نویسی   | : فیپا   |
| یادداشت             | : عنوان اصلی: The choice                       |
| موضوع               | : داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.              |
| شناسه افزوده        | : کبیری، ناهید، مترجم                          |
| رده‌بندی کنگره      | : ۱۳۸۸ الف ۱۵ / PS۱۳۵۵۲                        |
| رده‌بندی دیویی      | : ۸۱۳/۵۲                                       |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۱۸۱۸۹۱                                       |

### انتخاب

نیکلاس اسپارکس  
 مترجم: ناهید کبیری  
 طرح روی جلد: پانشار صلاحی  
 مدیر اجرایی: مارال امیرکبان  
 حرف‌نگاری و صفحه‌آرایی: راه‌شهاب  
 چاپ: حیدری  
 ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکبان  
 نوبت چاپ: نول ۱۳۸۹  
 چاپ دوم: ۱۳۹۳  
 تیراژ: ۱۱۰۰

حق چاپ و نشر برای نشر پوینده محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۵۰-۱۰-۲

تلفن: ۸۸۲۰۵۳۳۱ دورنگار ۸۸۲۵۲۸۲۰

[Poyandeh.ir](http://Poyandeh.ir)

[info@Poyandeh.ir](mailto:info@Poyandeh.ir)

[nashr.Poyandeh@gmail.com](mailto:nashr.Poyandeh@gmail.com)

۱۲۰۰۰ تومان

## پیشگفتار

هر داستانی می‌تواند مانند داستان زندگی گوینده‌ی آن، ویژگی‌های خاص و منحصر به فرد خودش را داشته باشد. داستان‌های جذاب اغلب از نوع داستان‌هایی هستند که پایان آن‌ها قابل پیش‌بینی نباشد. مانند همان داستان‌هایی که تراویس پارکر همیشه در دوران کودکی، اصرار داشت از زبان پدرش بشنود.

تراویس به خاطر می‌آورد که آن روزها، چه‌گونه پدر روی تخت‌خواب او در کنارش می‌نشست، و با اصرار تراویس برای شنیدن یک قصه‌ی جدید، چگونه دهانش به انحنا‌ی خنده‌ای گشوده می‌شد. پدر سوال می‌کرد «چه نوع قصه‌ای می‌خواهی؟»، تراویس می‌گفت: «قصه‌ای که از همه‌ی قصه‌ها بهتر باشد.»

پدر مدتی ساکت می‌نشست؛ بعد چشم‌هایش برق می‌زد، بازویش را دور تراویس حلقه می‌کرد و با صدائی آرام و خیال‌انگیز، او را به دنیای قصه‌ای می‌برد، که تراویس را تا مدت‌ها، حتا پس از آن که داستان به انتها می‌رسید، و پدر چراغ را خاموش می‌کرد، بیدار نگه می‌داشت.

مضمون همه‌ی قصه‌ها، همیشه از ماجراجوئی‌ها، خطر‌ها، هیجان‌ها، و سفرهایی بود که همه‌ی آن‌ها در شهر کوچک بیوفورت در کارولینای شمالی اتفاق می‌افتاد. در شهری که تراویس پارکر در آن دوران کودکی‌اش را سپری می‌کرد و آنجا را خانه‌ی خود می‌دانست.

گاهی شخصیت‌های قصه‌اش، خرس‌ها بودند. خرس‌های خاکستری، خرس‌های قهوه‌ای، خرس‌های قطبی و غیره...

قصه‌های پدر تراویس از زندگی خرس‌ها، به فرا واقعیت‌ها نزدیک می‌شد. او صحنه‌های وحشت‌انگیزی را در دشت‌ها و تپه‌های شنی طوری مجسم می‌کرد که با شنیدن آن، مو بر تن تراویس راست می‌شد و او را از فکر خرس‌های قطبی دچار کابوس می‌کرد. با این همه، به شدت کنجکاو بود و پشت سر هم سوال می‌کرد «خب، بعد چه شد؟» و این ماجرا، تا شروع سال‌های دبیرستان ادامه داشت. آن روزها برای تراویس، نمادی از معصومیت‌ها بود و یادگاری از دنیائی دیگر...

تراویس که اکنون چهل و سه ساله بود در حالی که ماشین‌اش را در پارکینگ بیمارستانی که همسرش از ده سال پیش در آنجا شاغل بود پارک می‌کرد، خاطرات کودکی را به یاد می‌آورد.

بعد از آن که پیاده شد، گل‌هائی را که خریده بود از ماشین بیرون آورد. او و همسرش آخرین باری که با هم صحبت کرده بودند، دعوایشان شده بود و او اکنون دلش می‌خواست حرف‌هایش را پس بگیرد و از او دلجوئی کند. چه بسا که خریدن این گل‌ها می‌توانست در بهبود روابط آنها مؤثر باشد. به غیر از این، دیگر واقعاً نمی‌دانست چه باید بکند.

او بی‌آن که از احساس گناهی که به شدت آزارش می‌داد، چیزی به دوستان متأهل‌اش گفته باشد، آن‌ها او را دل‌داری داده و گفته بودند که امکان خطا، در هر زندگی سعادت‌آمیز دیگری نیز می‌تواند وجود داشته باشد. گفته بودند که این خطاها می‌تواند آگاهی و تجربه‌ی انسان را بالا ببرد، و باعث محترم شمردن ارزش‌های یکدیگر و اجتناب از تکرار

اشتباهات بزرگتر شود.

گاهی اوقات دوستانش نیز به گناهان خود در همان زمینه‌های مشابه اعتراف می‌کردند و معتقد بودند که زوج‌های دیگر هم نمی‌توانند از این نوع خطاها بر کنار باشند.

اما به گمان تراویس، همه‌ی این حرف‌ها به خاطر خوشایند او گفته می‌شد. قصد دوستانش این بود که به او بگویند هیچ کس بی‌عیب نیست. بگویند همه اشتباه می‌کنند و نگذارند که او آن طور به خودش سخت بگیرد.

اگرچه او در ظاهر وانمود می‌کرد که حرف‌های آنها را می‌فهمد و می‌پذیرد، اما حقیقت این بود که آنها هرگز نمی‌توانستند احساس واقعی او را درک کنند. نه! هرگز نمی‌توانستند...

تراویس و همسرش پیش از این هرگز بیشتر از سه ماه از هم دور نمانده بودند. شب‌ها در کنار هم می‌خوابیدند؛ و هیچ تصویری از احتمال این فاجعه نداشتند.

از پارکینگ که می‌گذشت، اول به دخترهایش فکر کرد؛ بعد به کارش؛ و دوباره به همسرش. بعد، ناگهان احساس کرد که هیچ کدام از آنها در آن لحظه، کوچکترین احساس امنیتی به او نمی‌دهند چراکه هر کدامشان که پاره‌ای از زندگی او بودند، می‌توانستند در حال ویرانی باشند.

این روزها می‌دید که فاصله‌ی خوشبختی با او چه قدر دور و دست نیافتنی‌ست و دارد به مرز ناامیدی و پوچی نزدیک می‌شود. و این احساس را پیش از این، هیچ وقت تجربه نکرده بود. چه روزگار خوشی را در تمامی سال‌های زندگی‌اش پشت سر گذاشته بود. همه چیز را به خاطر می‌آورد.



همه چیز را... و بعد ناگهان، زندگی اش به یکباره در هم ریخته بود. آدم‌ها عوض شده بودند. دگرگون شده بودند. و این دگرگونی، یکی از قانون‌های ناگزیر طبیعت بود. طبیعتی که ناقوس خود را در زندگی همه‌ی انسان‌ها به صدا در می‌آورد.

خطاها روی می‌دهند؛ پشیمانی‌ها به بار می‌آیند؛ و این همه تا آن جا پیش می‌رود که از توان انسان‌ها به گونه‌ای می‌کاهد که حتا قدرت ساده‌ترین کارها را مثل کندن از رختخواب، برای او شوار می‌کند.

تراویس، در حالی که سرش را با اندوه تکان می‌داد، تصویر خودش را روی شیشه‌های بزرگ در ورودی بیمارستان دید و در یک لحظه احساس کرد که هنوز، همان پسر بچه‌ای است که با اشتیاق می‌نشست و به قصه‌های پدرش گوش می‌سپرد.

حالا زندگی خودش، آیا یکی از عجیب‌ترین قصه‌ها نبود؟ قصه‌ای که از ته دل آرزو می‌کرد که پایان خوشی داشته باشد.

به در ورودی که رسید، احساس کرد نوستالژی‌ای موجی از خاطره‌های آشنا و تلخ، او را فرا گرفته است. کمی بعد که خود را به هجوم خاطره‌ها سپرد، در میان آنها گم شد و نمی‌دانست آن چه در کمین او و زندگی اش نشسته بود، چه می‌توانست باشد؟

# فصل اول



## یک

ماه مه ۱۹۹۶

«خودم هم نمی‌دانم چرا از اول به تو قول دادم که توی این کار کمکات  
کنم!»

مَت با صورت برافروخته، در حالی که پشت سر هم غر می‌زد، کوشش  
می‌کرد که حوضچه‌ی سنگینی را با هزار تقلا به طرف انتهای ایوان  
بکشاند.

کف پاهایش لیز شده بود و عرقی که از پیشانی‌اش به طرف گوشه‌های  
چشم‌اش می‌چکید چشم‌هایش را می‌سوزاند. هوا به شدت گرم بود و این  
گرما برای اول ماه مه کمی غیرعادی به نظر می‌رسید و برای آنها، با آن کار  
سختی که انجام می‌دادند، طاقت فرسا بود. حتا «مویی»، سگ تراویس هم  
خودش را از گرما به زیر سایه‌بانی پنهان کرده بود و با زبان آویزان بزرگش  
له‌له می‌زد.

تراویس پارکر، در حالی که در کنار آن بار سنگین ایستاده بود،  
شانه‌هایش را بالا انداخت «برای این که فکر می‌کردی این کار هم خودش  
یک تفریح است.» و بعد شانه‌هایش را پائین آورد و به هل دادن جعبه‌ای که  
حوضچه در آن بود، ادامه داد. حوضچه‌ی سنگین که می‌توانست حدود

صدوهشتاد کیلو وزن داشته باشد، کمی به جلو کشیده شد. و بالاخره به جانی رسید که می باید همان جا آن را نصب می کردند. مت فکر کرد، خب... بقیه اش را می گذارند برای هفته ی آینده. و در حالی که وزن بدنش را روی جعبه انداخته بود گفت «این واقعاً مسخره است!» فکر کرد آنها برای ادامه کار به عده ای کارگر احتیاج دارند. درد پشت اش، داشت او را می کشت و با این فشاری که به خودش وارد آورده بود، احساس کرد که گوش هایش در دو طرف سرش، مثل فشفشه های زمان کودکی ناگهان از درد منفجر شدند.

تراویس گفت «چه قدر غر می زنی! این حرفها را که قبلاً هم گفته بودی.»

مت دوباره غر زد «بله می دانم. شوخی هم نمی کنم.»  
 «باز هم که شروع کردی!»

«آخر نصب کردنش که کار آسانی نیست. مگر نمی بینی؟»

تراویس جلوی حرفی که روی جعبه نوشته شده بود ایستاد و به آن اشاره کرد «اتفاقاً آسان است. می بینی؟ اینجا نوشته که به راحتی نصب می شود.»

در همین حال، مویی از زیر سایه ی درخت طوری پارس کرد که انگار دارد حرف های تراویس را تأیید می کند. تراویس لبخند رضایتی بر لب آورد.

مت با دلخوری سعی کرد نفس عمیقی بکشد. از حالت نگاه تراویس بدش می آمد. البته همیشه این طور نبود. بیش تر وقتها از شور و شادی بی حد و مرزی که با دوستانش داشت لذت می برد. اما نه امروز. به یقین، امروز چنین نبود.

مت از جیب عقب شلوارش دستمالی را بیرون آورد که گاهی به سرش می‌بست. دستمال از عرق خیس بود و همین باعث شد که وسط شلوارش را هم نقش و نگار بیندازد!

صورتش را با آن خشک کرد و بعد با یک چرخش تند، دستمال را فشار داد و آب آن را گرفت. عرق، مثل لوله‌ی سوراخی از دستمال روی کفش‌هایش چکید.

پیش از آن که آب، از سوراخ‌های کفش کتانی‌اش، انگشتان پایش را خیس کند، با کنجکاوی مسحور تماشای آن شد. و بعد، آن رطوبت، یک حس لزج و لیزی به انگشتان پای او داد که در آن گرما حس معرکه‌ای بود! مت گفت «تا آنجا که یادم می‌آید، به من گفته بودی امروز «جو» و «لارد» هم می‌آیند که در این «پروژه کوچک» به ما کمک کنند. قرار بود «مگان» و «الیسون» هم بساط باربکیو را به راه بیندازند و با هم آبجو بخوریم و کار نصب کردن هم بیشتر از دو ساعت طول نکشد.»

تراویس گفت «آنها هم حتماً می‌آیند.»

«چهار ساعت پیش هم که همین حرف را زدی.»

«خب، شاید کمی دیر کرده‌اند.»

«شاید هم اصلاً به آنها زنگ نزده باشی.»

«البته که زنگ زدم قرار است بچه‌ها را هم بیاورند. باور کن!»

«پس کی؟»

«به همین زودی.»

مت گفت «که اینطور» و دوباره دستمال را در جیب شلوارش گذاشت. «و حالا فرض کنیم که آنها به این زودی نیایند. ما دو نفر چه طور می‌خواهیم این بار سنگین را از داخل جعبه‌اش بیاوریم بیرون و آنجا نصب‌اش کنیم؟»

تراویس بی آن که بخواهد به مشکلات کار اعتنائی نکند، با یک حرکت به طرف جعبه برگشت.

«تو فقط ببین تا اینجا چه قدر خوب کار کرده‌ایم. تقریباً نصف کار تمام است.»

مت دوباره در هم رفت.

روز شنبه بود. شنبه! روزی که می‌توانست تفریح و استراحت نکند. روزی که می‌توانست پس از پنج روز کار طاقت‌فرسا در بانک فراغتی داشته باشد و نفسی بکشد. یک روز تعطیلی که واقعاً به آن احتیاج داشت. آخر او مثلاً مسئول امور وام بود و تنها چیزی که روا بود از این طرف به آن طرف بکشد، می‌بایست همان ورقه‌های کاغذ باشد نه این حوضچه‌های قراضه‌ی سنگین داغ...

امروز می‌توانست یکی از مسابقه‌های ورزشی را در تلویزیون تماشا کند. می‌توانست «گلف» بازی کند. می‌توانست برود کنار دریا. می‌توانست صبح، کنار «لیز» برای یک مدت طولانی‌تری بخوابد؛ و بعد مثل همه‌ی شنبه‌های دیگر با او به دیدن پدر و مادرش برود. در حالی که از صبح به جای همه‌ی این‌ها هشت ساعت زیر این آفتاب داغ جنوب، کار کرده و سوخته بود. شوخی نبود!

سکوت کرد و به فکر فرو رفت. اگر امروز این‌جا نبود، می‌باید بدون تردید حالا در خانه‌ی پدر و مادر لیز باشد. که البته خوب، کار نیکوئی هم بود! اما آن چه که بلافاصله او را وادار به پذیرفتن پیشنهاد تراویس کرده بود، آیا نمی‌توانست همین کار نیکو باشد؟ همین که به خانه‌ی پدر و مادر لیز نرود؟ اما هر چه بود، نمی‌بایست چنین کار سنگینی را قبول می‌کرد. واقعاً نمی‌بایست... «ببین! من هیچ اجباری ندارم که بیش‌تر از این ادامه

بدهم. واقعاً نمی‌توانم! به نظر نمی‌رسید که تراویس صدای او را شنیده باشد. دست‌هایش را به جعبه گرفته بود و آماده‌ی حرکت. «حاضری؟»  
 مت با دلخوری شانه‌هایش را بالا انداخت. پاهایش می‌لرزید. واقعاً می‌لرزید. از همین حالا می‌دانست که فردا صبح می‌باید از سردرد، دوبرابر همیشه قرص مسکن بخورد. او که مثل تراویس هفته‌ای چهار روز به سالن ورزشی نمی‌رفت. پینگ‌پنگ‌بازی نمی‌کرد. وقت دویدن نداشت. به غواصی و موج‌سواری و اسکی نمی‌رفت یا کارهای دیگری که دوستش همیشه سرگرم آنها بود. بالاخره گفت «این کار هیچ لطفی برای من ندارد. می‌دانی؟»

— تراویس با خنده چشمکی زد «همین یک دقیقه پیش هم گفتی. یادت رفته؟»

— «چه عالی!» جو در حالی که یکی از ابروهایش را بالا انداخته بود و دور و بر حوضچه‌ی آب گرم قدم می‌زد از آن تعریف کرد.  
 کمی آن سوتر، خورشید، سایه‌ی هاشورهای طلایی خود را از فراز خلیج کمرنگ‌تر می‌کرد و در همین لحظه‌ها، یک حواصیل از روی شاخه‌ی درختی پرید و با لطافت بسیار، کمی بالاتر از سطح آب به پرواز درآمد و نور ملایم خورشید را به اطراف پاشید.  
 جو و مگان، همراه لارد و آلبسون با دو کودک کوچک‌شان هم رسیدند و تراویس به طرف آنها رفت که هم خوشامد بگویند و هم آن دور و بر را به آنها نشان بدهد.

— «فوق‌العاده‌ست! شما دو نفر واقعاً همه‌ی این کارها را امروز کردید؟»  
 تراویس در حالی که لیوان آبجویش را در دست داشت، سرش را تکان



داد و گفت «خیلی هم سخت نبود. حتما فکر می‌کنم مت، از این کار لذت هم برد!»

جو نگاه شتابزده‌ای به مت انداخت که طاق باز خودش را روی یک صندلی پارچه‌ای گوشه‌ی ایوان انداخته و دستمال خیسی را روی سرش گذاشته بود. با آن شکم فرورفته، انگار هیچ‌گونه برآمده‌گی در بدنش وجود نداشت. جو گفت «بله، دارم می‌بینم!»

از مت پرسید «خیلی سنگین بود؟»

مت بایی حالی گفت «به سنگینی یک مقبره‌ی سنگی مصری. آن هم از نوع طلائی‌هایش که فقط جراثیل می‌تواند تکانش بدهد!»  
جو خندید. «حالا بالاخره بچه‌ها می‌توانند توی آن بنشینند؟»  
تراویس گفت:

«هنوز نه. همین حالا آن را آب انداختیم. مدتی طول می‌کشد که آب آن گرم شود. البته آفتاب هم کمک خواهد کرد.»  
مت با آه و ناله اضافه کرد «خورشید، همین الآن داغ‌اش می‌کند. فقط در چند لحظه!»

لب‌های جو با خنده باز شد. لارد و سه نفر دیگر، از زمان کودکستان با هم دوست بودند.

جو پرسید «روز سختی داشتی مت؟»

مت پارچه را از روی صورتش برداشت و با دلخوری به طرف جو برگشت «نمی‌توانی باور کنی چه روزی بود... متشکرم که بالاخره آمدی.»  
«تراویس به من گفته بود ساعت پنج بیایم. اگر می‌دانستم این قدر به کمک احتیاج دارید زودتر می‌آمدم.»

مت زیر چشمی به تراویس خیره شد. فکر کرد بعضی وقت‌ها چه قدر از

او بدش می‌آید. تراویس برای آن که موضوع صحبت را عوض کند پرسید «تینا حالش چه طور است؟ حالا می‌گذارد مگان شب‌ها بخوابد؟»

جو، نگاه شتابزده‌ای به مگان انداخت که در آن طرف اسکله مشغول صحبت بود. «البته سرفه‌های تینا قطع شده و دوباره می‌تواند شب‌ها بخوابد. اما من بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم مگان خودش اهل خواب نیست. لاقلاً از زمانی که مادر شده. گاهی حتا بدون آن که تینا جیک بزند، خود به خود بیدار می‌شود. انگار سکوت هم بیدارش می‌کند.»

تراویس گفت «او مادر خوبی ست. همیشه همین طور بوده.»

جو به طرف مت برگشت «لیز کجاست؟»

مت در حالی که انگار صدایش از ته چاه بیرون می‌آمد گفت «باید هر

لحظه پیدایش بشود. تمام روز پیش پدر و مادرش بوده.»

جو گفت «چه عالی!»

«اذیت نکن! آن‌ها آدم‌های خوبی هستند.»

«یادم هست می‌گفتی اگر دوباره مجبور شوی کنار پدر زنت بنشیننی و

به یکی دیگر از قصه‌های او درباره‌ی سرطان پروستاتش گوش کنی، یا

نگرانی مادر زنت را به خاطر اخراج شدن هنری از کارش (آن هم البته بدون

آن که خودش گناهی داشته باشد) بشنوی، حتماً سرت را می‌بری داخل

اجاق و خودت را خفه می‌کنی!»

مت با زحمت سعی کرد از جایش بلند شود «من هیچ وقت این حرف‌ها

را نزدم.»

در همین حال متوجه شدند که لیز زن مت همراه بن کوچولو که جلوی

مادرش تاتی تاتی می‌کرد به طرف آنها می‌آید. جو چشمکی زد و گفت

«چرا... تو خودت اینها را گفتی. اما نگران نباش من که چیزی به او

نمی‌گویم.»

چشم‌های مت با نگرانی به سوی لیز رفت بعد به جو نگاه کرد و دوباره به سوی لیز برگشت. می‌خواست بداند آیا او هم این حرف‌ها را شنیده است یا نه.

لیز در حالی که دست بن را در دست گرفته بود، برای آن‌ها دست تکان داد. «سلام به همه!» و یگراست به طرف مگان و الیسون رفت. بن راهش را کج کرد و با قدم‌های کوچک کودکانه به طرف بچه‌های دیگر که در حیاط بودند، دوید.

جو متوجه شد که مت، نفسی به راحتی کشید. خنده‌ای کرد و با صدای آهسته‌ای به تراویس گفت: «که این طور... پس به خاطر خانواده‌ی زن مت بودا به خاطر آنها امروز او را با حقه بازی به اینجا کشاندی!» تراویس با خودخواهی خندید «شاید بهتر بود این را قبلاً می‌گفتم.» جو هم خندید. مت با سوءظن داد زد «شماها دارید راجع به چه حرف می‌زنید؟»

آنها هم صدا گفتند «هیچی.»

کمی بعد که خورشید پائین‌تر آمد؛ آنها با هم غذا خوردند و مویی همین‌طور خودش را دور پاهای تراویس پیچ و تاب می‌داد. تراویس، در حالی که صدای آب بازی بچه‌ها را در حوضچه می‌شنید، موجی از رضایت را در خود حس کرد. آن شب، یکی از شب‌های مورد علاقه‌ای او بود. از آن شب‌هایی که همه با هم می‌خندیدند و سر به سر هم می‌گذاشتند.

گاهی الیسون با جو حرف می‌زد، گاهی بالیز، و بعد با لارد و با مت. بقیه هم در حالی که در آن هوای باز و لطیف دور هم سر یک میز نشسته بودند،

همین کار را می‌کردند. در میان آنها نه کسی اهل خودنمایی بود، نه کسی می‌خواست دیگری را تحت تأثیر قرار دهد، و نه کسی به دیگری فخر می‌فروخت. بعضی وقت‌ها تراویس احساس می‌کرد که زندگیش مثل یک لیوان آبجوی تبلیغاتی‌ست و لحظه‌های او را سرشار از سرخوشی و شادمانی می‌کند.

هر از گاهی یکی از زن‌ها بلند می‌شد و به بچه‌ها سر می‌زد. از سوی دیگر، لارد، جو و مت نیز در این حد احساس وظیفه می‌کردند که با بلند کردن صدایشان بچه‌ها را آرام کنند و نگذارند یکدیگر را اذیت کنند و دعوایشان بشود. البته گاه و بی‌گاه که یکی از بچه‌ها بد خلقی می‌کرد و نق می‌زد، یکی دیگر با یک بوسه‌ی کوچک روی خراش زانوی دوستش یا با بغل کردن او همه چیز را حل می‌کرد و دیدن این منظره از فاصله‌ای که بزرگترها نشسته بودند، بسیار خوشانید و مطبوع بود.

تراویس نگاهی به دور میز انداخت و از این که دید دوستان کودکی‌اش که هنوز بخشی از زندگی اویند، همسران و پدران خوبی نیز هستند، بسیار خوشحال شد.

البته همه چیز نمی‌توانست همیشه دلخواه باشد. گاهی اوقات زندگی مثل یک قمار بود. او در سن سی و دو سالگی فهمیده بود که هر کس سهمی از شکست‌ها و حادثه‌ها دارد. او با این همه توانسته بود خودش را تا آن لحظه خوب حفظ کند. چرا که بعضی از شکست‌ها و حادثه‌ها می‌توانستند ضربه‌هایی جدی‌تر از لطمه‌های بدنی به انسان بزنند.

البته زندگی را نمی‌شد پیش‌بینی کرد. به این سادگی‌ها نبود. مثلاً بعضی از همکلاسی‌هایش سال‌ها بعد در تصادفات رانندگی مرده بودند. بعضی‌ها بعد از ازدواج، طلاق گرفته بودند. بعضی‌ها دچار اعتیاد یا الکل

شده بودند یا سرنوشت، آنها را از این شهر کوچک دور کرده بود. و تنها خاطره‌هایی از دوران کودکی در ذهن آنها بر جای گذاشته بود. حالا، رابطه‌ی تنگاتنگ این چهار نفر از زمان کودستان تا امروز که می‌توانستند تعطیلات آخر هفته‌شان را همیشه با هم بگذرانند، آیا شگفت‌انگیز نبود؟

او فکر کرد دنیا چه قدر کوچک است... هر یک از آنها، با آن زندگی‌های متفاوت دوران نوجوانی‌شان، با آن جوش‌هایی که پوست صورتشان را پر می‌کرد، با آن رابطه‌ها و مشکلاتی که با دخترها داشتند، با آن حرص و جوش‌ها که از دست پدرها و مادرهاشان می‌خوردند، هر کدام به چهار دانشگاه مختلف در رشته‌های مختلف و ایالت‌های مختلف راه پیدا کردند، درس خواندند و عاقبت یکی پس از دیگری به همین شهر کوچک بیوفورت بازگشتند. حالا دیگر، با آن همه تجربیات و خاطرات مشترک بیشتر به یک خانواده شبیه بودند تا به دوست. خاطرات و تجربیاتی که هیچ کس دیگر، به‌غیر از خودشان آنها را درک نمی‌کرد و نمی‌فهمید. مهم‌تر از همه آن که همسرانشان هم به‌طور معجزه‌آسایی با هم کنار آمدند و دوست شدند. هر کدام از آنها گذشته‌ها و زندگی‌های متفاوتی داشتند. اهل ایالت‌های دیگری بودند اما ازدواج، بچه‌دار شدن، و در نهایت، غیبت کردن در آن شهر کوچک کافی بود که آنها را مثل چند خواهر صمیمی به هم نزدیک و مدت‌ها پشت تلفن مشغول نگه دارد.

لارد در میان آنها، اولین کسی بود که ازدواج کرد. او و الیسون در تابستان همان سالی که فارغ‌التحصیل شدند، بلافاصله ازدواج کردند. جو و مگان هم یک سال بعد. وقتی که هم بزرگتر شده بودند و هم عاشق‌تر. مراسم ازدواج آنها در کارولینای شمالی بود. مت که به دانشگاه دوک رفته

بود، در همین شهر بیوفورت با لیز آشنا شد و یک سال بعد از آشنائی هم با او پیوند زناشویی بست.

تراویس، در مراسم هر سه ازدواج به عنوان ساقدوش شرکت کرده بود. البته از چند سال پیش تغییراتی در روابط آنها بوجود آمد که مهم‌ترین دلیل آن می‌توانست اضافه شدن اعضای جدیدی به خانواده‌ی آنها باشد. لارد دیگر نمی‌توانست در جاده‌های کوهستانی دوچرخه‌سواری کند. جو، مثل گذشته نمی‌توانست برای اسکی در کوه‌های کلرادو به تراویس بپیوندد. مت هم دیگر با کارهای تراویس به هیچ عنوان هم سو نبود. با این همه، آنها هنوز به اندازه‌ی کافی با هم ارتباط داشتند و بی‌توجه به برنامه‌های دیگرشان، تعطیلات آخر هفته را با هم می‌گذراندند.

تراویس که حواسش کاملاً پرت شده بود یک مرتبه به خود آمد و گفت «چیزی از من پرسیدید؟»

مگان که می‌خواست به تراویس بفهماند در رابطه با دوست دخترش کوتاهی کرده است از او پرسید «تازگی‌ها با مونیکا حرف زده‌ای؟»  
تراویس یک لحظه فکر کرد که همه‌ی آن شش نفر انگار کمی بیش از حد به زندگی عاشقانه‌ی او کنجکاوی نشان می‌دهند.

مشکل زندگی این زن و شوهرها این بود که فکر می‌کردند تراویس هر کس را که می‌شناسد باید با او ازدواج کند. برای همین هم هر زنی که با تراویس معاشرت می‌کرد و با او بیرون می‌رفت، سفت و سخت مورد ارزیابی و کنجکاوی آنها قرار می‌گرفت. مخصوصاً از سوی مگان. او که پرچمدار چنین موضوعاتی بود، همیشه اصرار داشت بداند که ارتباط تراویس با آن زن‌ها تا کجا و چگونه است؟ و تراویس هم البته او را در همه‌ی این کنجکاوی‌ها، سرخورده و ناکام رها می‌کرد!

تراویس گفت «اخیراً، نه.»

«او که خیلی دختر خوبی ست. چرانه؟»

تراویس فکر کرد، بله دختر خوبی ست و کمی بیش از حد، عصبی. اما هیچ نیازی به بازگو کردن آن ندید. «رابطه را او به هم زد. یادت نیست؟»  
 «خب به هم زده باشدا این به آن معنا نیست که نخواهد تو به او زنگ

بزنی.»

«بله. من هم دقیقاً همین طور فکر می‌کنم.»

مگان، آلیسون و لیز طوری به او زل زدند که انگار او یک ابله مطلق است. مردها هم که بنظر می‌رسید مثل همیشه دارند از این گفت و گو لذت می‌برند. این یکی از تفریح‌های معمولی دور هم جمع شدن هاشان بود.

«اما انگار تو خیلی با او دعوا می‌کردی. درست می‌گوییم؟»

«خب، شاید. حالا که چی؟»

«اصلاً هیچ وقت فکر نکردی که او به خاطر این که از تو عصبانی بود

رابطه‌اش را با تو به هم زد؟»

«خب من هم از او عصبانی بودم.»

«چرا؟»

«برای این که از من خواسته بود که به یک روانشناس مراجعه کنم.»

«بگذار بقیه‌اش را خودم حدس بزنم. تو هم به او گفتی که هیچ

احتیاجی به روانشناس ندارم.» تراویس گفت «روزی که من مجبور باشم به یک مشاور روانی مراجعه کنم، روزی ست که باید دامنم را هم بالا بزنم و

دستکش‌های بی‌پنجه قلاب‌دوزی بپوشم.»

جو و لارد از این حرف به شدت خندیدند. اما ابروهای مگان با دلخوری

بالا رفت همه می‌دانستند که منظور تراویس اشاره به برنامه‌ی تلویزیونی

«پرا» بود و مگان هم از بیننده‌های پر و پا قرص آن.

- «تو معتقدی که مردها به مشاوره احتیاج ندارند؟»

- «می‌دانم که خودم احتیاج ندارم.»

- «اما ما به طور کلی راجع به همه صحبت می‌کنیم.»

- «من همه نیستم. و واقعاً نمی‌دانم.»

مگان به صدلی‌اش تکیه داد. «من فکر می‌کنم مونیکا از یک نظر حق

داشته باشد. اگر از من بپرسی، خب شما با هم عهد و پیمان بسته بودید.»

- «من مطمئنم که از تو چیزی نمی‌پرسم.»

مگان به طرف جلو خم شد «اصلاً می‌توانی به من بگویی طولانی‌ترین

زمانی که با زنی بوده‌ای، چه قدر طول کشیده؟ دو ماه؟ چهار ماه؟»

تراویس کمی فکر کرد «با الیویا تقریباً یک سال دوست بودم.»

لارد برای آن که او را خراب کند گفت «منظورش البته به غیر از

سال‌های دبیرستان است.» دوستان از این که او را دست بیندازند و برای

خودشان یک سوژه‌ی تفریحی بسازند، لذت می‌بردند.

تراویس گفت «ازت متشکرم، لارد.»

- «دوستی برای همین وقت‌هاست دیگر!»

مگان یادآوری کرد «دارید موضوع صحبت را عوض می‌کنید!»

تراویس در حالی که با دست روی پایش ضرب می‌زد گفت «من حدس

می‌زنم که باید... راستش نمی‌دانم. شاید چون آنقدر طولانی نبوده به یادم

نمی‌آید. آخر حقیقت این است که من تا به حال زنی را در سطح شماها

پیدا نکرده‌ام.»

با این حرف به جای هر نوع کدورتی احساس کرد که به شدت مگان و

بقیه را راضی کرده است.



از مدت‌ها پیش آموخته بود که در یک جمع صمیمی، این نوع چرب‌زبانی‌ها می‌توانست یکی از بهترین حربه‌های دفاعی در مقابل چنین واقعیت‌هایی باشد.

مگان، لیز و آلیسون، زن‌های فوق‌العاده‌ای بودند. هم با عاطفه و وفادار، و هم دارای شعور فراوان.

مگان گفت: «ولی من او را خیلی دوست داشتم.»

«خب، بله. تو هر زنی را که با من باشد دوست داری.»

«نه... همیشه هم این‌طور نیست. مثلاً از لسللی هیچ خوشم نمی‌آمد.»

هیچ کدام از زن‌ها از لسللی خوششان نمی‌آمد. مخصوصاً وقتی که

مایوی دوتکه می‌پوشید. مت و لارد و جو هم خیلی حوصله‌ی صحبت

کردن با او را نداشتند. البته لسللی زیبایی بی‌نظیری داشت و تراویس از

ابتدا می‌دانست که با او ازدواج نخواهد کرد. اما با هم ساعت‌های خوبی را

گذراندند و به آنها همیشه خوش می‌گذشت.

مگان بار دیگر پافشاری کرد: «من می‌خواهم که تو یکبار دیگر به او زنگ

بزنی.» تراویس با این که چنین خیالی نداشت گفت: «درباره‌اش فکر

می‌کنم.» و برای این که خودش را از این بحث برهاند، بلند شد: «کسی یک

آبجوی دیگر می‌خواهد؟»

جو و لارد هم‌زمان لیوان‌های خالی‌شان را بلند کردند و بقیه با تکان

دادن سر، پاسخ منفی دادند.

تراویس از داخل یخچال چند آبجو برداشت بعد به سرعت سی‌دی را

عوض کرد و با آبجوهائی که در دست داشت، در حالی که صدای موسیقی

جدید را که در فضای بیرون پخش می‌شد می‌شنید، به حیاط برگشت.

حالا دیگر خانم‌ها، مگان و آلیسون و لیز درباره‌ی زن دیگری به نام

گیون صحبت می‌کردند که سلمانی‌شان بود و اغلب در حین کار داستان‌های حیرت‌انگیزی برای آنها تعریف می‌کرد که همه‌اش به روابط پنهانی و عاشقانه‌ی همشهریان آنها مربوط می‌شد. تراویس در سکوت، در حالی که لیوان آبجویش را در دست داشت، به آنها نگاه می‌کرد اما حواس‌اش به آنها نبود. لارد از او پرسید «توی چه فکری هستی؟»

تراویس گفت «چیز مهمی نیست.»

لارد اصرار کرد «بگوا می‌خواهم بدانم.»

تراویس به سمت او برگشت «داشتم فکر می‌کردم که چه طور می‌توان اسم بعضی از رنگ‌ها را روی آدم‌ها گذاشت و بعضی از رنگ‌ها را نه.»  
- «منظورت را نمی‌فهم.»

«ببین، مثلاً در زبان ما، واژه‌ی سفید یا سیاه را برای اسم هم به کار می‌برند مثلاً Mr. Black معلم کلاس سوم ما بود. یا Mr. white مردی‌ست که فروشگاه تایر فروشی دارد. یا Mr. Green در کلوپ ورزشی کار می‌کند. اما تا حالا نشنیده‌ایم که اسم کسی آقای نارنجی یا زرد باشد! اسم بعضی رنگ‌ها برای نامگذاری خیلی مناسب‌اند در حالی که اسم بقیه‌ی رنگ‌ها برای این کار مضحک به نظر می‌رسد. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

- «راستش من تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم.»

- «خودم هم فکر نکرده بودم. لاقلاً تا همین یک دقیقه‌ی پیش. خیلی

عجیب است. نه؟»

لارد تأیید کرد «دقیقاً.»

هر دو برای مدتی کمی سکوت کردند. لارد گفت «البته این مسئله زیاد

هم مهم نیست.»

- «خب، بله...»

- «درست نمی‌گوییم؟»

- «چرا.»

بعد از آن که جوزی کوچولو باز هم شروع به نق نق و اوقات تلخی کرد، آلیسون او را بغل گرفت. به لارد نگاه کرد. از آن نوع نگاه‌ها که به معنای رفتن بود و بردن بچه به رختخواب. لارد بی‌آن که خودش را به درد سر بیندازد و مخالفت کند، بلند شد. مگان نگاه شتابزده‌ای به جو انداخت و لیز هم با سر به مت اشاره کرد. و تراویس پذیرفت که مهمانی آن شب به پایان رسیده است.

پدر و مادرها اغلب فکر می‌کنند که حرف اول را آنها می‌زنند و تصمیم نهائی را آنها می‌گیرند؛ اما انگار این بچه‌ها بودند که بر آنها حکم می‌راندند. پیش‌ترها گاهی اوقات دوستانش را راضی می‌کرد که مدت بیشتری بمانند اما حالا این حقیقت را پذیرفته بود که دوستان او هر کدام برای خودشان زندگی‌های دیگری داشتند و برنامه‌هایشان با برنامه‌های او متفاوت بود. اما آن شب خواهر کوچک‌اش استفانی احتمالاً کمی دیرتر به دیدن او می‌آمد. او از شهر چپل هیل برای تعطیلات آخر هفته به آنجا آمده بود. در دانشگاه آن شهر دوره‌ی فوق‌لیسانس خود را در رشته‌ی بیوشیمی می‌گذراند. او دختر پرشور و پر هیجانی بود. در طول اقامت‌اش، در خانه‌ی پدر و مادرشان می‌ماند اما آنها زود می‌خوابیدند و او دلش می‌خواست بعد از آن رانندگی طولانی، حالا برای مدتی به خانه‌ی تراویس بیاید و با او حرف بزند.

مگان، جو و لیز بلند شدند و شروع به جمع‌آوری وسایل روی میز کردند. اما تراویس نگذاشت ادامه بدهند «کار زیادی نیست. خودم بعد انجام می‌دهم.» چند دقیقه‌ی بعد، هر سه اتومبیل حرکت کردند. تراویس

از جلوی در خانه‌اش برای آنها که از پارکینگ خارج می‌شدند، دست تکان داد. بعد از رفتن آنها، تراویس بار دیگر به طرف استریو رفت و سی. دی‌ها را زیر و رو کرد و از میان آنها Tottoo you را از گروه رولینگ استونز انتخاب کرد و صدای آن را بالا برد. سر راه، یک آبجوی دیگر برداشت و به طرف صندلی‌اش رفت. پاهایش را روی میز گذاشت و با آسودگی تکیه داد. موبی هم رفت و در کنار او نشست. تراویس نگاهی به او کرد و گفت «خب... حالا من و تو تنها شدیم. فکر می‌کنی استغفانی چه وقت می‌رسد؟» موبی با بی‌اعتنائی سرش را برگرداند. هیچ وقت به شنیدن چیزهای دیگری به غیر از قدم زدن، توپ، برو، بدو، یا بیا این استخوان را بگیر، علاقه‌ای نشان نمی‌داد.

تراویس دوباره گفت «فکر می‌کنی باید به او زنگ بزنم که ببینم راه افتاده؟» موبی همین طور بی‌حرکت به او زل زد. «خب، بله... بالاخره هر وقت راه بیفتد به اینجا می‌رسد.» همان طور که مشغول لب زدن به نوشابه‌اش بود، به آب رودخانه در فاصله‌ای دورتر خیره شد. موبی که حوصله‌اش سر رفته بود شروع کرد به ناله کردن. «می‌خواهی بروی توپ‌ات را بیاوری؟» موبی به سرعت از جایش کنده شد و تقریباً مشت زد به صندلی.



زن فکر کرد این موسیقی بلند مزاحم باعث می‌شود که هفته‌ی بدی را که گذرانده بود حالا دیگر به اوج خودش برسد. موسیقی به این بلندی در این وقت شب... برای ساعت نه شب که مهمان هم داشت، مهم نبود. برای ساعت ده هم می‌توانست قابل قبول باشد. ولی برای ساعت یازده چه طور؟ آن هم در حالی که در آن خانه هیچ کس به غیر از او و سگ‌اش که با

او توپ‌بازی می‌کرد، نبود.

از انتهای ایوان می‌توانست او را ببیند که با همان شلوار کوتاهی که تمام روز بر تن داشت پاهایش را روی میز گذاشته، برای سگاش توپ پرتاب می‌کرد و در همین حال به آب رودخانه چشم دوخته بود. حالا خدا می‌دانست که داشت به چه فکر می‌کرد!

زن فکر کرد شاید او هم نمی‌بایست این همه سخت بگیرد و باید او را به حال خودش بگذارد. آنجا خانه‌ی او بود و او سلطانِ قصر خودش... می‌باید آزاد باشد و هر کاری که می‌خواهد بکند. اما از طرف دیگر او همسایه‌گانی هم داشت که باید ملاحظه‌ی آنها را می‌کرد، که نکرده بود و با آن موسیقی بلند از مرز خودش فراتر رفته بود. حالا بگذریم که موسیقی بلند مرد، مورد علاقه‌ی او هم بود و همیشه دوست داشت این موسیقی را با صدای بلند بشنود! در حقیقت مشکل او خیلی هم موسیقی نبود. او با سگ همسایه‌اش مسئله داشت. سگی که با سگ او جفت‌گیری کرده بود و صاحب‌اش او را انگار «نوبی» یا چیزی شبیه آن صدا می‌زد. حالا دیگر مطمئن شده بود که سگ خودش «مالی» آبستن شده است. او سگی زیبا، شیرین، و سفید بود و از نژاد اسکاتلند. اولین هدیه‌ای که بعد از موفقیت و پایان تحصیل از دانشکده پزشکی ویرجینیا، برای خودش خریده بود. او پزشک‌یار شده بود. حالا مالی، همان سگی که همیشه آرزوی داشتن آن را داشت، از دو هفته‌ی پیش به طور مشهودی اضافه وزن پیدا کرده بود و هر وقت برای خاراندن شکم‌اش به پشت دراز می‌کشید، دیده بود نوک پستان‌هایش هم بزرگ شده است.

با وزن زیادی که پیدا کرده بود، به سختی راه می‌رفت و به زودی توله‌های دیگری به دنیا می‌آورد که هیچ خوشایند نبود.

بی آن که بخواهد، سرش را بالا گرفت و شکل و شمایل توله‌های مالی را در ذهن‌اش مجسم کرد.

بله... بدون شک کسی که این بلا را سر او آورده باید همین سگ همسایه باشد. مثلاً در یکی از روزها که مالی در هوای گرم حیاط دراز کشیده، سگ آن‌ها مثل یک جاسوس، پنهانی از خانه‌شان بیرون آمده و صاف رفته است به سراغ مالی. و او تنها سگی بوده که مالی هم بعد از هفته‌ها می‌دیده و...

اما چرا این همسایه هیچ وقت فکر نکرده که دور خانه‌اش حصار بکشد؟ یا لاقل سگ‌اش را داخل ساختمان نگاه دارد؟ یا وقتی که از خانه بیرون می‌رود، سگ‌اش را همراه خودش ببرد؟ انگار او این اعتقاد را دارد که «سگ من باید آزاد باشد» البته تعجیبی ندارد چرا که بنظر می‌رسد این آقا تنها برای خودش زندگی می‌کند و بس. انگار هیچ مسئولیتی هم احساس نمی‌کند.

زمانی که زن به سر کار می‌رود، او را می‌بیند که در حال دویدن است. عصرها هم که از سر کار بر می‌گردد می‌بیند که در حال دوچرخه‌سواری است. گاهی هم قایق‌سواری و اسکیت می‌کند یا جلوی پارکینگ خانه‌اش، بساط بسکتبال را با بچه‌های همسایه به راه می‌اندازد. همین ماه گذشته قایق‌اش را به آب انداخته بود. انگار خداوند حتی یک دقیقه کار را بر او حرام کرده است. حتی جمعه‌ها هم کار نمی‌کند. روزهای دیگر هم که از خانه بیرون می‌رود، معلوم نیست با آن جین و تی‌شرتی که بر تن می‌کند، به چه نوع کاری اشتغال دارد؟ او هیچ چیز از همسایه‌اش نمی‌دانست و برای حدس‌هائی هم که می‌زد، هیچ نوع دلیل و مدرکی در دست نداشت.

از طرف دیگر، شاید هم او واقعاً مرد خوبی بود و زن غیر عادلانه قضاوت می‌کرد. دوستان او را که از دور دیده بود، ظاهراً آدم‌های موجهی به نظر می‌رسیدند. بیشتر وقت‌ها با او بودند و به نظر می‌رسید که از بودن با او لذت می‌بردند. بچه‌هاشان در حوضچه‌ای که او نصب کرده بود بازی می‌کردند و... حتا دو نفر از دوستان او را می‌شناخت که بچه‌هایشان را به خاطر گرفته گی بینی یا مثلاً چرک کردن گوش، به مطب او برده بودند. با این همه، تکلیف مالی باید معلوم می‌شد که معصومانه با آن دم درازش پشت در نشسته بود و صاحب‌اش «گبی» را آن طور نگران آینده‌ی خود کرده بود.

البته چه بسا خطری برای مالی پیش نمی‌آمد اما توله‌هایش چه می‌شدند؟ چه بلایی بر سر آنها می‌آمد؟ اگر کسی آنها را نمی‌پذیرفت، تکلیف‌شان چه بود؟ دلش نمی‌آمد آنها را به خانه‌ی حیوانات، یا مؤسسه‌هایی بسپارد که حیوان‌های بی‌سرپرست را با آمپول خواب می‌کردند و می‌کشتند. نه! طاقت این کار را نداشت. این کارها از او ساخته نبود. باعث قتل آنها نمی‌شد. اما بالاخره با توله‌ها چه باید می‌کرد؟ احساس کرد مقصر همه‌ی این‌ها آن مرد است. همان که همین طور در ایوانش نشسته، بی‌خیال پاهایش را گذاشته روی میز، و همه‌ی دنیا برایش بی‌تفاوت است...

او این خانه را اول همین سال که برای اولین بار دید زیاد نپسندید و فکر کرد خیلی هم آن خانه‌ی ایده‌آل‌اش نیست. مخصوصاً که از شهر «مورهد» که دوست پسرش «کوبین» در آن زندگی می‌کرد فاصله داشت. شهر مورهد در آن طرف پل بود. اینجا خانه‌ی کوچکی بود که ساختمان قدیمی آن تقریباً به نیم‌قرن پیش می‌رسید و مطابق استانداردهای شهر

بیوفورت ساخته شده بود. اما چشم‌انداز آن که مشرف به رودخانه بود، نظیر نداشت. حیاط‌اش هم آن قدر وسیع بود که مالی بتواند با خیال راحت در آن بدود.

مهم‌تر از همه‌ی اینها، قیمت مناسب آن بود که می‌توانست آن را به راحتی بپردازد. اگر چه هزینه‌ی تحصیل دانشکده‌ی پزشکی‌اش را با استفاده از وام پرداخت کرده بود اما مسئولین امور وام با پرداخت وام دیگری به افرادی نظیر او باز هم موافقت کردند. چرا که او یک متخصص تحصیلکرده بود و با افرادی نظیر این آقای همسایه که سگاش را آن طور رها کرده بود و جمعه‌ها هم کار نمی‌کرد، تفاوت داشت! نفس عمیقی کشید. دوباره فکر کرد شاید هم همسایه‌اش آدم خوبی باشد. هر وقت که از سر کار بر می‌گشت، او را می‌دید که برایش دست تکان می‌دهد. بعد هم، تازه به یادش آمد که چند ماه پیش بعد از آن که به این خانه اسباب‌کشی کرده بود، او به عنوان خوشامد، در یک سبد یک بطر شراب و یک بسته پنیر چیده در ایوانش گذاشته بود. البته او هم می‌خواست یک کارت تشکر برای مرد بفرستد، که فرصت پیدا نکرده بود. بار دیگر سرش را با غرور بالا گرفت و فکر کرد که فراموش کردن یک کارت تشکر گناه بزرگی نیست... در حالی که سگ مرد گناهکار بود. سگ ولگردی که برای مالی و آن توله‌های ناخواسته درد سر به آن بزرگی ایجاد کرده بود.

و حالا زمان آن بود که مشکل پیش آمده را با طرف مقابل مطرح کند. مرد هم که در این وقت شب بیدار و سرحال بود. زن به ایوان رفت و به نرده‌های کوتاهی که در انتهای یک راه باریک خانه‌ی آنها را از هم جدا می‌کرد، خیره شد. افسوس که کوین با او نبود. چه قدر دلش می‌خواست که در این لحظه می‌توانستند با هم باشند. مخصوصاً بعد از آن بگو مگوی آن



روز صبح‌شان... او به سادگی به کوین گفته بود که دخترخاله‌اش به زودی ازدواج می‌کند و کوین سرش را در صفحه‌ی ورزش روزنامه طوری فرو برده بود که انگار صدای او را نشنیده است. او از مدت‌ها پیش با شنیدن کلمه‌ی ازدواج چنین واکنش‌هایی نشان می‌داد و مثل یک سنگ سکوت می‌کرد. حالا بعد از چهار سال که از دوستی آن‌ها می‌گذشت او می‌باید به اخلاق کوین عادت کرده باشد و بداند که او در مقابل شنیدن چیزهایی که دوست ندارد سکوت می‌کند. اما او هم به هر دلیل وسوسه شده بود که خبر ازدواج دخترخاله‌اش را به او بدهد.

حالا آن چه که او را آزار می‌داد چیز دیگری بود. چیزی که نه به کوین مربوط می‌شد، نه نارضایتی از رابطه‌اش با او. و هفته‌ی سختی را هم که گذرانده بود، می‌توانست فراموش کند. حتا روز جمعه را که مجبور شده بود به تنهایی در آن کلینیک شلوغ که به قول نرس‌ها تا آن روز سابقه نداشت کار کند، و از خسته‌گی سه بار بالا بیاورد و همین سبب شده بود که نرس‌ها خنده‌هایشان را از او پنهان نکنند و داستان رابا مسخره‌گی به این و آن بگویند. حالا حتا از دکتر ملتون هم عصبانی نبود. پزشک متأهلی که هنگام صحبت کردن عادت داشت مرتب دستش را جلو بیاورد و دست او را لمس کند. و او البته منتظر فرصتی بود که این مسئله را به دکتر تذکر بدهد.

اما آنچه که در حال حاضر زندگی او را به هم ریخته بود، به این همسایه‌ی خوشگذران بی‌خیال مربوط می‌شد که مسئول این گرفتاری بزرگ بود. کسی که می‌باید این حقیقت را بپذیرد و برای مشکل پیش آمده راه‌حلی پیدا کند. حتا شاید باید به او گفته می‌شد که این سر و صدای بلند موسیقی در این وقت شب، از سن و سال او گذشته است و او می‌بایست

این مسائل جدی را رعایت کند (حالا بگذریم که او هم به شدت از این موسیقی خوشش می‌آمد).

گبی به محض آن که پایش را روی علف‌ها گذاشت، قطره‌های شبنم از جلوی دمپائی‌اش انگشتان پایش را تر کرد و نور آرام و نقره‌ای مهتاب را دید که روی چمن می‌خزید. در همین حال فکر کرد از کجا باید صحبت را شروع کند؟ و نمی‌دانست از کجا...

ادب و نزاکت ایجاب می‌کرد که از در ورودی وارد شود و زنگ در را بزند. اما با این قیل و قال موسیقی، تردید داشت که مرد بتواند صدای زنگ را بشنود. از طرف دیگر، به شدت مصمم بود که همین امشب به این مشکل پیش آمده، خاتمه دهد و خودش را از هر جهت آماده کرده بود.

یک حصار خاردار رو برویش بود که به راحتی از روی آن گذشت. احتمالاً این همان راهی بود که «نوبی» با فضولی از آن گذشته بود که به سراغ مالی بیچاره‌ی شیرین او بیاید. بار دیگر قلبش فشرده شد. سعی کرد این حس عصبیت را در خودش نگاه دارد و با اطمینان جلو برود. همین طور که پیش می‌رفت و روی این مأموریت مهم تمرکز داشت، متوجه نشد که چطور ناگهان یک توپ تنیس با سرعت به طرفش پرواز کرد و بعد صدای پارس سگ و یک ثانیه بعد، پایش پیچ خورد و به زمین افتاد و دیگر هیچ چیز نشنید. بعد از آن که به پشت روی زمین افتاد، تنها توانست به طور وهم‌انگیزی انبوه بسیاری از ستاره‌ها را ببیند. ستاره‌هایی که در فاصله‌ای دورتر از آسمان خاموش و روشن می‌شدند و چند لحظه بعد، احساس کرد انگار نمی‌تواند نفس بکشد. نفس‌اش از درد بند آمده بود دردی که به سرعت تمام عضلاتش را فرا می‌گرفت. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که همان طور روی چمن بی‌حرکت دراز بکشد و

از شدت درد، هر از گاهی پلک‌هایش را روی هم فشار بدهد.

کمی بعد، صداهای نامفهومی را از فاصله‌ای دور شنید و آرام آرام احساس کرد که صدا و کلمه‌ها به او نزدیک‌تر و قابل فهم‌تر شدند. سعی کرد حواس‌اش را جمع کند تا بتواند بهتر بشنود. حالا دیگر صداهای نامفهوم به یک صدای مفهوم تبدیل شد و او توانست صدای کسی را بشنود که با نگرانی حال او را می‌پرسید. در همین حال احساس کرد که یک رشته نسیم گرم و خوشبو و متوالی، دارد به آرامی گونه‌اش را لمس می‌کند، بار دیگر پلک‌هایش را به هم فشرد و بالاخره توانست به آرامی سرش را از روی زمین بلند کند و در همان حالت خواب و بیداری کله‌ی چهارگوش پشمالوی بزرگی را در مقابل خود ببیند و در یک لحظه نوبی را بشناسد.

در حالی که با تمام توان سعی می‌کرد بلند شود و بنشیند، بی‌اختیار ناله کرد: «آه!» و سگ بار دیگر گونه‌اش را لیس زد. صدائی گفت: «مویی! نکن!» و در همین حال صدا نزدیک‌تر شد. «حالتان چه طور است؟ شاید بهتر باشد فعلاً تکان نخورید!»

گبی در حالی که سعی می‌کرد بالاخره خودش را در حالت نشسته قرار دهد به زحمت گفت: «من حالم خوبست.» چند نفس عمیق کشید. هنوز سرش گیج می‌رفت. «آه!» احساس کرد چه قدر درد دارد. احساس کرد در تاریکی کسی از پشت او را طوری نگه داشته که او بتواند سرش را بالا نگاه دارد و صدای مرد را شنید که گفت: «من واقعاً متأسفم.»

- چه اتفاقی افتاد؟-

- مویی که داشت با من توپ بازی می‌کرد و به سرعت به طرف توپ

می‌دوید، یک مرتبه به شما برخورد و شما را به زمین انداخت.»

- مویی کی هست؟-

«سگ من.»

«پس نوبی کیه؟»

«کی؟»

گبی دستش را به طرف سرش برد و گفت «مهم نیست.»

«شما مطمئن اید که حالتان خوبست؟»

گبی با این که هنوز گیج بود گفت «بله.» آرام آرام شدت درد فروکش کرد

اما هنوز سرش منگ بود و زقزق می کرد.

در حال بلند شدن، احساس کرد که مرد بازوی او را گرفته و دارد

کمک اش می کند. در یک لحظه کودک نوپائی را به یاد آورد که چه طور

برای بلند شدن و روی پا ایستادن، مثل او تقلا می کرد. بالاخره بلند شد

روی پاهایش ایستاد و مرد که هنوز نام او را نمی دانست بازوی او را رها کرد.

با این که هنوز احساس می کرد صدای مرد را از دور دستها می شنود،

اما ناگهان به خود آمد و دید روبروی او در یک فاصله ای نزدیک ایستاده

است و مرد، یک سر و گردن از او بلندتر است. بعد از آن که سرش را بالاتر

گرفت متوجه گونه های برجسته و پوست صاف و پاکیزه ی مرد هم شد.

موهایش قهوه ای و تاب دار بود و از پائین فر می خورد و دندان هایش از

سفیدی مثل برف. گبی یک لحظه فکر کرد، حتماً خودش هم می داند که

مرد زیبایی ست. آری واقعاً مرد زیبایی ست...

با گنجی دهانش را باز کرد که چیزی بگوید. ولی دید آن چه را

می خواسته بگوید فراموش کرده است. مرد گفت «حدس می زنم که به قصد

آشنائی به خانه ی من آمدید و متأسفانه با سگ من برخورد کردید و زمین

خوردید. واقعاً متأسفم. این سگ بیش از حد حواسش جمع است.

«موبی، حالا بیا سلام کن!»

در همین حال سگ روی پاهای خودش نشسته بود و از مشت محکمی که به غریبه زده بود، احساس رضایت می‌کرد. زن با دیدن او، ناگهان همه چیز را به یاد آورد. مویی هم به نشانه‌ی سلام، روی پنجه‌های پایش ایستاد.

او سگ بانمکی بود و این حرکتش واقعاً بامزه. اما قرار نبود گبی با دیدن او از خوشحالی غش کند! چرا که این احمق که بهتر بود نام دزد یا بهتر از آن، نام فاسد را روی او بگذارند، باعث شده بود که هم خودش دچار مشکل بشود و هم به مالی لطمه بزند. «شما مطمئن هستید که حالتان خوب است؟»

با حالتی که مرد حال او را می‌پرسید، متوجه شد که همه‌ی برنامه‌هایش برای یک برخورد خشن با مرد، به هم ریخته است. با این حال با صدائی قاطع گفت «من حالم خوبست.» برای یک لحظه‌ی شتابزده، نگاهشان در هم افتاد. مرد با انگشت به شانه‌ی او زد.

«دوست دارید کمی در ایوان بنشینید؟ من داشتم موسیقی گوش می‌کردم.»

گبی که حالا قدرت بیشتری پیدا کرده بود، با خشم گفت «منی دانم چرا فکر می‌کنید من آمده‌ام که در ایوان شما بنشینم!»

مرد گیج شده بود برای این که شما داشتید به خانه‌ی من می‌آمدید.» گبی فکر کرد، آه! بله... این که درست است. مرد ادامه داد «خب اگر مایلید می‌توانیم همین جا کنار نرده‌ها بایستیم.»

گبی، دست‌هایش را به نشانه‌ی ساکت کردن مرد بلند کرد. برای پایان دادن به این ماجرا، دیگر صبر و حوصله نداشت. «من اینجا آمدم که راجع به مسئله‌ای با شما حرف بزنم فقط همین.»

مرد دستی به بازوی خودش کشید و گفت «اتفاقاً من هم دوست داشتم با شما حرف بزنم. مدتی است که می‌خواهم سری به شما بزنم و رسماً خوشامد بگویم. راستی سبد مرا دیدید؟»

زن صدای پشه‌ای را در کنار گوش‌اش شنید و آن را بادیست از خودش راند. «بله دیدم و از آن جهت متشکرم.» و کمی حواسش پرت شد. اما دوباره ادامه داد: «اما آنچه که من می‌خواستم درباره‌اش حرف بزنم...»

مرد، خیلی حواس‌اش به حرف‌های او نبود و به دنبال ایجاد فضای بهتری برای حرف زدن می‌گشت. «مطمئن هستید که نمی‌خواهید سری به آن طرف ایوان بزنیم؟» و اصرار کرد «این جادور و بر بوته‌ها پر از پشه‌های موزی‌اند.»

- «چیزی که می‌خواستم به شما بگویم این بود که...» مرد، با انگشت به طرف او اشاره کرد. «یکی از آن پشه‌ها نشسته روی نرمة‌ی گوش‌تان.» دست راست زن بی‌اراده به سوی گوشش رفت. مرد گفت «این هم یک پشه‌ی دیگر.» زن پشه را زد و بعد از آن که دستش را پائین آورد، لکه‌ی خونی را روی انگشت‌های دستش دید و از زشتی آن بدش آمد.

- «یک پشه‌ی دیگر آنجا نزدیک گونه‌تان!» زن دوباره دستش را به طرف انبوه پشه‌ها بلند کرد «چه خبر است اینجا؟»

- «همان طور که گفتم به خاطر بوته‌هاست. آنها در آب تخم می‌گذارند و همیشه به طرف سایه‌های مرطوب کشیده می‌شوند.»

زن با انعطاف گفت «بسیار خوب می‌توانیم آن طرف‌تر حرف بزنیم.» به سرعت به طرف فضای پاکیزه و باز ایوان رفتند. مرد گفت «من از پشه متنفرم برای همین هم همیشه روی میز چند شمع می‌گذارم. این شمع‌ها آنها را دور می‌کنند. آنها در تابستان همشه بیشتر می‌شوند.»

مرد صندلی را طوری گذاشت که تنها کمی با هم فاصله داشته باشند. «فکر نمی‌کنم من و شما قبلاً به طور رسمی با هم روبرو شده باشیم. اسم من تراویس پارکر است.»

زن، از این برخورد سر در نمی‌آورد. به اینجا نیامده بود که رفاقت ایجاد کند! اما حالا نزاکت و آداب معاشرت ایجاب می‌کرد که بی‌اراده بگوید «اسم من هم گبی هولند است.»

«از آشنائی با شما خوشحالم.»

گبی، دست به سینه نشست و بی‌اراده یکی از دست‌ها را به طرف استخوان سرش برد. آنجا که هنوز کمی درد می‌کرد. از آنجا دستش به طرف گوشش رفت که شروع به خاریدن کرده بود. تراویس با خیره شدن به نیمرخ زن، می‌توانست حدس بزند که او از چیزی عصبانی‌ست.

این نوع لب‌های جمع شده و نگاه خسته را پیش از این، در بسیاری از دوست دخترهایش دیده بود. اما هیچ نمی‌توانست حدس بزند که علت عصبانیت زن از چیست؟ یکی از علت‌ها می‌توانست احتمالاً به خاطر سگ‌اش باشد که او را آن طور به زمین انداخته بود. اما علت اصلی نمی‌توانست آن باشد.

زن، او را به یاد بچه‌گی‌های خواهرش «استفانی» می‌انداخت که هر وقت از چیزی واقعاً منزجر می‌شد، یک چنین حالت‌هایی به خودش می‌گرفت. انگار این زن، هنوز حالت‌های کودکی‌اش را حفظ کرده بود. البته شباهت او با استفانی در همین یک نکته خلاصه می‌شد. چرا که استفانی با یک زیبایی تأیید شده بزرگ شده بود. البته گبی هم از لحاظ جذابیت شباهت‌هایی به او داشت. اما در حد او نبود. چشم‌های آبی‌اش کمی بیش از حد از هم فاصله داشتند. بینی‌اش اندکی بزرگ بود و رنگ قرمز موهایش

را برای یک مدت طولانی نمی‌شد تحمل کرد. اما به هر حال، همه‌ی این عیب‌های کوچک هم یک زیبایی طبیعی خوب و معصوم به او بخشیده بود که می‌توانست برای همه‌ی مردها جذاب باشد.

گبی دوباره سعی کرد همه‌ی آن چیزهایی را که در ذهنش بود بر زبان بیاورد «من به این خاطر به اینجا آمدم که...»

تراویس حرف او را قطع کرد «یک دقیقه به من اجازه می‌دهید؟» و رفت به طرف کولر و آن را روشن کرد «پیش از آن که شروع کنید چرا نمی‌نشینید. من هم حالا می‌آیم.» بعد چرخ‌های زد و پرسید «شما هم آبجو می‌خواهید؟»

گبی گفت «نه متشکرم!» و آرزو کرد که هر چه زودتر بتواند به اصل موضوع بپردازد. حتا از نشستن هم خودداری کرد و منتظر فرصتی بود که بتواند رو در روی مرد بایستد و صحبت کند. اما مرد آمد و به سرعت روی صندلی‌اش نشست. پشت‌اش را به پشتی صندلی تکیه داد و پاهایش را روی میز گذاشت. گبی همانطور با سماجت ایستاد. اوضاع و احوال به گونه‌ای نبود که او دلش می‌خواست. تراویس در آبجویش را باز کرد و یک جرعه نوشید و سرش را به طرف گبی چرخاند «بالاخره نمی‌خواهید بنشینید؟»

«نه متشکرم. ترجیح می‌دهم بایستم!»

تراویس در حالی که دست‌هایش را سایه‌بان چشم‌هایش کرده بود، با چشم‌های نیمه بسته به او نگاه کرد و گفت «اما آخر به سختی می‌توانم شما را ببینم. چراغ‌های ایوان از پشت شما، چشم مرا می‌زند.»

«من هم فقط به اینجا آمدم که چیزی به شما بگویم.»

«نمی‌توانید کمی این طرف‌تر بیاید؟»



گبی با بی حوصله گی چند قدم جلو تر رفت «حالا بهتر شد؟» مرد گفت «نه هنوز.» گبی تقریباً جلوی میز ایستاده بود و دست‌هایش را با کلافه گی تکان می‌داد. تراویس دوباره پیشنهاد کرد «شاید بهتر باشد بنشینید.» گبی گفت «بسیار خبها و یک صندلی جلو کشید و نشست. تراویس بالاخره او را از پا در آورده بود.

گبی مردد بود که آیا بهتر است ابتدا از شرایط اصولی یک همسایه‌ی خوب آغاز کند یا بدون مقدمه درباره‌ی مالی حرف بزند؟ «من به اینجا آمدم که با شما صحبت کنم.» تراویس ابروهایش را بالا کشید. «این را که قبلاً گفتید.»

«بله می‌دانم. اما به محض آن که شروع به صحبت کردم، اجازه ندادید ادامه بدهم.» تراویس متوجه شد که او هم مثل لحظه‌های عصبانیت خواهرش دارد با خشم به او نگاه می‌کند و انگار از چیزی زخمی‌ست. اما نمی‌دانست از چه؟

یک دقیقه بعد، گبی بالاخره توانست بی‌آن که مرد مزاحم او بشود، حرف بزند. ابتدا با تردید، و بعد تند و تند و پشت سر هم... از همان روزی که برای اولین بار خانه را دیده و آن طور از دیدن آن دچار هیجان شده بود. .. از این که صاحب یک خانه شدن همیشه بخشی از رؤیاهای زندگی او بوده است... و از ویران شدن همه‌ی این خوشبختی‌ها پس از حادثه‌ای که برای مالی پیش آمده بود...

تراویس ابتدا نمی‌فهمید مالی کیست؟ و با کنجکاوی به دنباله‌ی داستان همسایه‌اش گوش سپرده بود. بعد متوجه شد که مالی سگ اوست. گاهی اوقات هم او را دیده بود که به این طرف و آن طرف می‌دوید. گبی سپس به توله‌های زشتی که به زودی به دنیا می‌آمدند اشاره کرد. به

احتمال کشتن آنها و چیزهای عجیب و غریب دیگر و سر آخر انگشت اتهام خود را به سوی موبی گرفت و او را مسئول فاجعه‌ی حاملگی مالی دانست.

تراویس می‌خواست انکار کند و بگوید که مقصر این کار موبی نبوده است اما دید که همسایه‌اش در موقعیتی نیست که بتواند به او اعتراض کند و چیزی بگوید. تنها راهی که داشت صبوری بود. اصلاً همه‌ی داستان‌هایی که گبی تعریف می‌کرد به خودش و زندگی‌اش مربوط می‌شد و بسیاری از گوشه‌های زندگی خودش را بازگو می‌کرد. گوشه‌هایی که از روی خشم و ناخود آگاه از درونش فوران می‌زد. صحبت‌های بی‌وقفه‌ی او حدود بیست دقیقه ادامه پیدا کرد. و تراویس نمی‌توانست در پاسخ این همه خشم و اعتراض و خطاهایی که از طرف همسایه‌اش به او نسبت داده می‌شد، چه باید بگوید. آنچه که درباره‌ی موبی می‌گفت، از نظر تراویس غیرقابل تحمل بود چرا که او سگ خودش را می‌شناخت و می‌دانست یکی از معصوم‌ترین سگ‌های دنیاست. در مکث‌های مختصری که گبی در میان جمله‌هایش داشت، تراویس سعی می‌کرد چیزی بگوید که احتمالاً کارساز نبود و گبی هیچ‌گونه مجال و اعتنایی به او نمی‌کرد و تراویس را واداشت که تمام حرف‌های او را بشنود. صرف نظر از جمله‌های توهین‌آمیزی که نثار موبی می‌کرد، تراویس متوجه شد که این زن به شدت گرفتار در ماندگی، و پریشانی‌ست. چرا که یک سگ، تنها می‌توانست بخشی از زندگی مالک خود باشد نه تمامی آن. از اینجا بود که موجی از دلسوزی و همدردی نسبت به او در تراویس بوجود آمد و سعی کرد با تکان دادن سر، همه‌ی حرف‌های او را که اغلب با مطرح کردن سوالی و پاسخ دادن خودش به آن سوال توأم بود، تنها به خاطر خشنودی او تأیید کند.

مثلاً می‌گفت «آیا به نظر شما نباید همسایه‌ها باعث آزار یکدیگر نشوند؟» و بی‌آن که به تراویس فرصت حرف زدن بدهد، خودش به خودش پاسخ می‌داد «البته که باید اینطور باشد.» و در نهایت، صحبت‌هایش را با گریه پایان داد و با خسته‌گی سرش را خم کرد و به زمین خیره شد. حالا تراویس با دیدن اشک‌های او نمی‌دانست آیا باید برایش دستمال کاغذی بیاورد یا نه. فکر کرد دستمال‌های کاغذی در داخل ساختمان است. بعد به یاد آورد که یک بسته کلینکس هم نزدیک منقل باربکیو دارد. به سرعت بلند شد و آن را آورد و جلوی گبی گرفت. او یک دستمال بیرون کشید و گوشه‌ی چشم‌هایش را با آن پاک کرد. در این لحظه که آرام شده بود، تراویس دید که بسیار زیباتر از آن است که پیش از این فکر کرده بود.

گبی بالاخره آهی کشید و پرسید «حالا سوال من این است که بالاخره می‌خواهید چه بکنید؟»

تراویس کمی فکر کرد «دوباره‌ی چه؟»

- «دوباره‌ی توله سگ‌ها!»

تراویس که دید دوباره خشم زن بالاگرفت، سعی کرد با تکان دادن دست او را آرام کند «بگذارید از اول شروع کنیم. شما واقعاً مطمئن‌اید که او حامله شده است؟»

- «البته که مطمئن‌ام. مگر تا به حال نمی‌شنیدید چه می‌گفتم؟»

- «آیا او را برده‌اید که یک دامپزشک معاینه‌اش کند؟»

«من خودم دستیار پزشک‌ام. دو سال و نیم در دانشکده‌ی پنسیلوانیا درس خوانده‌ام یک سال هم در جاهای دیگر. خودم می‌توانم بفهمم آیا کسی حامله است یا نه.»

- «در مورد انسان‌ها شکی ندارم که شما می‌فهمید اما در مورد حیوان‌ها

مسئله متفاوت است.»

- «شما از کجا می‌دانید؟»

- «من در مورد سگ‌ها مخصوصاً تجربه‌ی زیادی دارم. من در حقیقت..

۱.

گبی ناگهان حرف او را قطع کرد «بله. یکی از نشانه‌هایش اینست که آرام‌تر راه می‌روند، نوک سینه‌هایشان ورم می‌کند، رفتارشان عجیب و غریب می‌شود، و غیر از اینها دیگر چه می‌تواند باشد؟»

گبی بارها شنیده بود که اگر کسی سگی را به عنوان بچه‌اش بپذیرد، در همه‌ی مسائل او تجربه پیدا می‌کند.

تراویس گفت «حالا اگر در بدنش یک منبع عفونت باشد چه فکر می‌کنید؟ همان هم سبب ورم کردن او می‌شود و درد کشیدن و همین رفتارهایی را که می‌گوئید به دنبال دارد.»

گبی دهانش را باز کرد که چیزی بگوید. اما بعد متوجه شد که تا به حال به این نکته فکر نکرده است. بنابراین از صحبت کردن پشیمان شد و فکر کرد درست می‌گوید عفونت هم می‌تواند باعث ورم کردن نوک سینه‌های او شده باشد. و از این فکر برای مدت کوتاهی احساس آرامش کرد. اما به نشانه‌های دیگری که از او دیده بود فکر کرد و دوباره اعصابش به هم ریخت. دستمال کاغذی را در دست‌هایش چرخاند و آرزو کرد که مرد حرف‌های او را باور کند.

- «او حامله است و به زودی توله‌هایش دنیا می‌آیند. شما باید به من

کمک کنید که مجبور نشوم آنها را به طویله‌ی حیوانات تحویل بدهم.»

- «ولی من مطمئنم که کار سگ من مویی نبوده است.»

- «می‌دانستم این جواب را به من می‌دهید.»

- «آخر شما باید این را بدانید که...»

گبی با خشم سرش را تکان داد و فکر کرد، همیشه همین طور است. حاملگی مسئله‌ی زن‌ها بوده است. و از روی صندلی بلند شد «شما هم باید کمی احساس مسئولیت داشته باشید. امیدوارم در مورد پیدا کردن خانه برای توله‌ها سهل‌انگاری نکنید.»

- «اما...»



گبی به طرف نرده‌ها رفت و پشت پرچین از نظر پنهان شد. چند ثانیه بعد، تراویس دوباره او را دید که یک در کشویی شیشه‌ای را باز کرد و واردخانه‌اش شد. او همان طور گیج و مبهوت سر جایش نشسته بود که احساس کرد خواهرش دارد از گوشه‌ی حیاط به او نزدیک می‌شود.

- «ماجرای این حرف‌ها چه بود؟»

- «تو از چه وقت اینجا بودی؟»

استفانی گفت «از خیلی وقت پیش.» بعد در یخدان را باز کرد و برای خودش یک آبجو بیرون آورد. «من آن طرف ایستاده بودم و برای یک لحظه فکر کردم بعید نیست که به تو مشت هم بزنند. بعد دیدم دارد گریه می‌کند و دوباره احساس کردم همین حال است که به تو مشت بزنند.»

تراویس تأیید کرد «تقریباً همین طور است که می‌گوئی.» بعد کمی پیشانی‌اش را مالید و سعی کرد آنچه را که پیش آمده بود دوباره مجسم کند.

- «می‌بینم که هنوز دوست دخترهای جذابی داری!»

- «او دوست دخترم نیست. همسایه است.»

- «چه بهتر.» استفانی نشست «چند وقت هست که همدیگر را

می بینید؟»

«اصلاً ما همدیگر را نمی بینیم. امروز در حقیقت اولین باری بود که او را دیدم.»

استفانی گفت «از این که توانسته‌ای یک چنین حسی را در کسی ایجاد کنی، واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتیم.»  
«چه حسی؟»

«همین که حتا بدون آشنائی کاری کنی که یک نفر این طور از تو متنفر شود. این ویژه گی واقعاً نادر است.»  
«خیلی خنده دار است.»

«من هم همین فکر را کردم. موبی هم همین طور...» بعد به طرف موبی برگشت و انگشتش را با سرزنش به سوی او گرفت «تو باید بهتر بدانی.»

موبی، پیش از آن که روی پاهایش بلند شود، دُمش را تکان داد. بعد به طرف استفانی رفت. خودش را به پاهای او مالید و او را لیسید. استفانی کله‌ی موبی را فشار داد و او را محکم به عقب راند «آرام بگیر تو هم! سگ پیر پر درد سر...»

«موبی گناهی ندارد.»

«این را به او هم گفتمی که البته نمی خواست بشنود. مشکلش چه بود؟»

«چه می دانم ناراحت بود.»

«آن را که خودم دیدم. البته کمی طول کشید تا بتوانم بفهمم چه می گوید. اما واقعاً یک نمایش سرگرم کننده بود.»  
«خودت را لوس نکن!»

- «جدی می‌گویم.» استفانی در حالی که به پشتی صندلی تکیه می‌داد، با دقت به برادرش نگاه کرد، «زن بانمکی بود. تو فکر نمی‌کنی؟»

- «من زیاد توجه نکردم.»

- «که اینطور! ولی من حاضرم شرط ببندم که خیلی هم توجه کردی. خودم دیدم که چه طور داشتی او را با چشم می‌خوردی!»

- «وای خدای من... امشب تو هم که سر شوخی با ما داری.»

- «چرا که نه. نمی‌دانی چه امتحان‌کننده‌ای داشتم.»

- «منظورت اینست که سوال‌ها را جا انداختی؟»

- «نه. ولی مجبور بودم برای بعضی از سوال‌ها کلی فکر کنم.»

- «کاش من جای تو بودم.»

- «آره. واقعاً هفته‌ی آینده هم سه امتحان دیگر داریم.»

- «طلق بیچاره! می‌دانم که زندگی برای یک دانشجوی تمام‌وقت خیلی سخت‌تر از زندگی آدم‌هائیست که کار می‌کنند و پول در می‌آورند.»

- «ببین کی دارد این حرف‌ها را به من می‌زند! تو که خودت بیشتر از من درس می‌خواندی. یادم هست. حالا به نظر تو اگر به مامان و پاپا بگویم که می‌خواهم دو سال دیگر هم برای دکترایم درس بخوانم چه می‌گویند؟»

در همین حال چراغ آشپزخانه‌ی گبی روشن شد و حواس تراویس را پرت کرد. برای همین با کمی تأخیر به سوال خواهرش جواب داد. «آنها به احتمال زیاد با برنامه‌ی تو کنار می‌آیند. مامان و پاپا را که خودت می‌شناسی.»

- «درست است. اما تازگی‌ها می‌خواهند با کسی آشنا شوم و بروم سر خانه و زندگی‌ام.»

- «خب تو هم به من بپیوند. من که سالهاست با آنها این مشکل را

داشته‌ام.»

«در مورد من فرق می‌کند. من یک زن‌ام و زمان فیزیکی‌ام همین‌طور شماره می‌اندازد.»

همسایه‌اش چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و چند ثانیه بعد چراغ اتاق خوابش روشن شد. تراویس فکر کرد لابد دیگر تمام شب در آن اتاق می‌ماند.

استفانی گفت: «این را نباید فراموش کنی که مامان در سن بیست و یک سالگی ازدواج کرد و در بیست و سه سالگی هم تو را به دنیا آورد.» کمی مکث کرد که برادرش چیزی بگوید که نگفت. استفانی ادامه داد: «شاید من هم در جر و بحث‌هایم با آنها زندگی خوب تو را مثال بزنم.»

تراویس در تمام مدت ابروهایش را بالا برده و پیشانی‌اش را چروک انداخته بود. «داری مرا دست می‌اندازی؟»

استفانی با شوخی و خنده گفت: «سعی‌ام را کردم.» و ادامه داد: «البته می‌خواستم ببینم حواس‌ات با من است، یا داری به دوست جدیدت در آنجا فکر می‌کنی.»

تراویس گفت: «او دوست من نیست.» و یک لحظه متوجه شد که حالت دفاعی به خودش گرفته است.

«حالا نیست. اما یک حس احمقانه‌ای به من می‌گوید که بزودی با تو دوست خواهد شد.»







## دو

گبی خودش هم نمی دانست بعد از بازگشتن از خانه‌ی همسایه، چه احساسی دارد. بعد از آن که در را پشت سرش بست و به خانه آمد، سعی کرد دیگر فکرش را هم نکند تا بلکه بتواند تعادل از دست داده‌اش را بدست بیاورد. شاید اصلاً نمی باید به آنجا می رفت چرا که رفتن اش هیچ تأثیر خوبی نداشت. همسایه اش نه تنها عذر خواهی نکرده بود، بلکه هیچ مسئولیتی را هم نمی پذیرفت. با این همه او توانسته بود حرفش را بزند. تمام ماجرا را بازگو کند و در مقابل مرد بایستد. از این جهت کار تحسین آمیزی کرده بود. او به طور معمول در بیان کردن افکارش قدرت چندانی نداشت. هنوز نتوانسته بود به کوین بگوید که چرا برای زندگی آینده شان از هر نوع برنامه ریزی طفره می رود و طرح های آینده اش از تعطیلات آخر هفته فراتر نمی رود.

یا احساس نفرتی را که در هنگام برخورد دست های دکتر ملتون با دست های خودش پیدا می کرد، نمی دانست چه گونه باید بیان کند. حتا زخم زبان های مادرش را هم همیشه بی جواب می گذاشت. لبخند رضایتی را که از احساس قدرت در برابر همسایه اش بر لب آورده بود، بادیدن مالی که

در گوشه‌ای از اتاق به خواب رفته بود فراموش کرد. یک‌نگاه‌شتابزده به ماجرا کافی بود که او را به این حقیقت برساند که ملاقاتش با همسایه بی‌نتیجه بود. شاید باید با توانائی بیشتری، او را برای انجام وظیفه‌اش قانع می‌کرد. با نگاهی دیگر به آنچه که آن شب گذشته بود، کمی احساس شرم کرد. در حال راه رفتن آن طور به زمین خورده بود. بعد، تمرکزش را از دست داده بود و همین زمین خوردن و احساس سرخورده‌گی باعث شده بود که در ابتدا، حتا نتواند حرف بزند.

فکر کرد اگر مادرش بود، چه خوب می‌توانست از عهده‌ی این کار بر آید. مادرش زنی بود که هرگز کنترل خودش را از دست نمی‌داد و این مقایسه گبی را دیوانه می‌کرد. اگر چه عاشق مادرش بود.

در سال‌های نوجوانی چند بار بازوی مادرش را گرفته و تکان داده بود تا شاید بتواند راز موفقیت او را بیرون بریزد و کشف کند. مادر هم بازویش را به او می‌سپرد که آن قدر آن را تکان بدهد تا خسته شود. بعد مادر، موهای او را نوازش می‌کرد و با چند نصیحت اعصاب خردکن، او را آرام می‌کرد و خب، گابریل! حالا مغزت را به کار بینداز، مثل خانم‌ها بنشین تا درباره‌ی کارهایت با هم صحبت کنیم.

گبی با شنیدن کلمه «خانم‌ها» بلافاصله در می‌یافت که احتمالاً خطائی از او سرزده است. برای همین این کلمه را هیچ وقت نمی‌توانست تحمل کند. و می‌دانست که برای رسیدن به آینده‌ای درخشان راه درازی را در پیش رو دارد و باید خودش را تغییر دهد. اما آیا مادرش هم می‌توانست خودش را تغییر دهد؟ نه! هرگز نمی‌توانست...

مادرش نماد کاملی از یک زن جنوبی بود. طوری بزرگ شده بود که

آزادانه لباس بپوشد، در اجتماعات روشنفکری و در مجالس رقص خصوصی ساوانا که در تمام کشور بی نظیر بود، شرکت کند. او در بخش خزانه‌داری دانشگاه جورجیا کار می‌کرد. حتا در زمان دانشجویی اعتقاد داشت که تحصیلات، از رسیدن به مقام و مرتبه‌ی «خانمی» اعتبار کم‌تری دارد. و فراگیری دانش این ویژه‌گی‌های خاص برای هر خانم شایسته‌ی جنوبی حیاتی است. از طرف دیگر مرد را نیز به عنوان یک بخش مکمل این ترازو، به داشتن خصوصیات ملزم می‌دانست که یکی از آنها یک نام خانواده‌گی معتبر و دیگری ثروت بود.

پدرش در بخش بساز و بفروش املاک فعالیت می‌کرد و پیمان کار موفق‌ی بود. دوازده سال از همسرش مسن‌تر بود و با اینکه ثروت‌اش به آن حد ایده‌آل نمی‌رسید، توانسته بود زندگی مرفهی برای خانواده‌اش فراهم کند. گبی هنوز تصویر یکی از عکس‌های ازدواج آنها را در ذهنش داشت. عکسی که جلوی کلیسا ایستاده بودند. او هرگز نتوانسته بود از این فکرها شود که این آدم‌های متفاوت، چه طور توانسته بودند آن طور عاشق هم بشوند!

مادرش خوراک قرقاول «کانتری کلاب»، را دوست داشت. پدرش ترجیح می‌داد نان محلی با سس گوشت بخورد. مادر هرگز بدون آرایش تا صندوق پست جلوی در خانه نمی‌رفت و پدر اغلب شلوار جین به پا می‌کرد و موهای سرش کمی آشفته بود. با این همه، گبی تردیدی نداشت که پدر و مادر به شدت یکدیگر را دوست داشتند.

او تمام صبح پدر و مادرش را در یک حالت زیبای عاشقانه می‌دید و حتا یک بار هم دعوای آنها را ندیده بود. در حالی که پدر و مادر بسیاری از

دوستانش تنها شریک کار و زندگی هم بودند نه عاشق و معشوق یکدیگر. حتا این روزها هم که به دیدن شان می‌رفت، آنها را می‌دید که با هم صمیمانه روی مبل نرم لمیده‌اند و نه تنها او بلکه دوستانش را شگفت‌زده می‌کنند. و گبی با خرسندی سرش را تکان می‌داد و می‌گفت آنها واقعاً برای هم ساخته شده‌اند.

گبی بر خلاف سه خواهر موطلائی‌اش به پدر نزدیک‌تر بود تا مادر. و این همیشه موجب دلخوری مادرش می‌شد. در کودکی، با وجود آن سن و سال کم، ترجیح می‌داد مثل پدرش لباس کار بپوشد، از درخت بالا برود و ساعت‌ها در جاهای خاک‌آلود و کثیف بازی کند. خودش را با هزار زحمت به دنبال پدر می‌کشید و کارها و راه رفتن او را تقلید می‌کرد. به درز میان پنجره‌هایی که تازه نصب شده بود نگاه می‌کرد و در جعبه‌های آهن‌آلات را باز می‌کرد. پدر به او یاد داده بود که چه طور قلاب را بردارد و ماهی بگیرد. و او عاشق آن لحظه‌ای بود که در ماشین جیب پر سر و صدای پدرش بنشیند و به موسیقی رادیوی شکسته‌ی آن گوش کند. او آرزو می‌کرد که هیچ وقت آن ماشین را عوض نکنند. بعد از تمام شدن کارها، با پدر بسکتبال بازی می‌کردند و این در حالی بود که مادرش از پنجره‌ی آشپزخانه به طور تحقیرآمیزی او را نگاه می‌کرد. او را که نه تنها خودش را اصلاح نکرده است، بلکه حرف‌های مادر را درک هم نمی‌کند. اغلب، خواهرهایش هم همراه مادر مات و متحیر پشت پنجره ایستاده بودند.

گبی به دیگران گفته بود که در آن سال‌های کودکی چه روح آزاده‌ای داشته است. اگر چه تأثیر نگاه خاص پدر و مادرش را به جهان و به ویژه قدرت کنترل مادر را هرگز نمی‌توانست انکار کند.

بعد از آن که به سن بلوغ رسید، برای کاستن از بار گناهان به درخواست‌های مادرش در مورد شیوه‌ی لبای پوشیدن، و رفتارهای متین زنانه، تن در داد.

البته سلاح مادر که ایجاد احساس گناه در او بود، در اسلحه‌خانه نگاهداری می‌شد. در جایی دور... اما او همیشه می‌توانست آن را به کار بیندازد.

با زیباتر شدن ظاهر و تعریف‌هایی که از این جا و آن جا می‌شنید، برای یادگیری رقص‌های محلی، در کلاس رقص هم ثبت نام کرد و پا به پای مادرش به یادگیری پیانو پرداخت. تا آنجا که در مراسم کریسمس به طور رسمی در کلیسا می‌نواخت. با این همه، اگر چه همیشه با نگاه کردن به مادرش به او افتخار می‌کرد اما دیگر به جایی رسیده بود که باید تصمیم نهائی را برای آینده‌ی خودش می‌گرفت. تصمیمی که به یقین مورد تأیید مادرش نبود. او هم به طور طبیعی با این که روزی مانند مادرش ازدواج کند و صاحب فرزندی بشود مخالفتی نداشت اما پیش از آن، دوست داشت مانند پدرش ابتدا کار کند و سابقه‌ی کاری داشته باشد. و کار مورد علاقه‌اش نیز طبابت بود. اما مادر، حتا در زمانی که او در دانشگاه مشغول گذراندن امتحان‌های پشت سر هم و دشوار بود، به طور زیرکانه‌ای از ایجاد احساس گناه و ناامیدی در دخترش خودداری نمی‌کرد و معتقد بود که کار تمام وقت پزشکی با کار تمام وقت همسری امکان‌پذیر نیست.

مادر می‌گفت «اگر فکر می‌کنی کار کردن برایت مهم‌تر از تشکیل خانواده است، حتماً به طرف پزشکی برو!»

گویی سعی می‌کرد مقاومت کند و نام خودش را در رشته‌ی مورد

علاقه‌اش به ثبت برساند. او با دلایل قابل قبولی حرفه‌ی خودش را مشخص کرده بود. پزشکیاری! به این ترتیب هم می‌توانست بیمارها را بپذیرد و معالجه کند و هم مسئولیت پزشک را که می‌باید به طور اورژانس به ملاقات بیمار برود، نداشت و از این جهت می‌توانست به خانواده‌اش هم لطمه‌ای نزند و برای رسیدگی به آنها فرصت کافی داشته باشد. با همه‌ی این‌ها، از این که بالاخره مادرش توانسته بود تا آن حد هم در زندگی حرفه‌ای او تأثیر بگذارد ناراضی بود. البته شاید ازدواج موفقیت‌آمیز پدر و مادرش باعث شده بود که او نتواند اهمیت خانواده را در خوشبختی انسان نادیده بگیرد. انسانی که از کودکی با داستان‌های جادوئی بزرگ می‌شد و در بزرگی ناگزیر بود در یکی از آن داستان‌ها زندگی کند...

با این همه، هیچ‌گاه همه چیز به آن گونه‌ای که انسان انتظارش را دارد پیش نمی‌رود. او و کوین، بعد از معاشرت‌های طولانی به هم دل باختند و برای آینده‌شان قول و قرارهایی گذاشتند. البته با همه‌ی آن فراز و فرودهایی که می‌تواند رابطه‌ی زوج‌ها را گاهی روشن و گاهی تاریک کند. هر چه بود، گبی آرزو می‌کرد که تمام زندگی‌اش را با کوین سر کند و خودش هم نمی‌دانست ریشه‌ی اختلاف‌های اخیر آن‌ها بر سر چه بود.

مالی که دلتنگی گبی را مثل همیشه احساس کرده بود، خودش را با تقلا روی پاهای او مجاله کرد و بعد دست‌های او را که در حال نوازش کردن پشم‌های او بود، لیس زد.

گبی فکر کرد شاید دلتنگی‌اش به دلیل این همه تنش باشد و به زندگی ساده و آرام و بدون مسئولیت مالی غبطه خورد. البته بدون بخش حاملگی‌اش...

به آرامی به مالی گفت: تو هم فکر می‌کنی من خیلی تحت فشار هستم؟

مالی چیزی نگفت. نمی‌باید هم بگوید. مگر خودش نمی‌دانست که چه زندگی پرتنشی داشت. یکی از تنش‌ها که همیشه روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، نوشتن چک صورتحساب‌ها بود. یکی دیگر چشم‌چرانی دکتر ملتون و مهم‌تر از آن حماقت‌های کوین که مانع نزدیک شدن بیشتر آنها به یکدیگر می‌شد. واقعیت این بود که در خارج از محل کارش هیچ دوستی نداشت و این همسایه، اولین کسی بود که بعد از آمدن به این شهر توانست با او حرف بزند. از این جهت ناخودآگاه دلش می‌خواست نسبت به این ماجرا احساس بهتری داشته باشد و از این که با رفتار تندش رابطه‌ی همسایه‌گی را احتمالاً ویران کرده بود، احساس پشیمانی می‌کرد. مخصوصاً که او به نظرش مرد با محبتی رسیده بود. در لحظه‌ای که او را از روی زمین بلند می‌کرد، چیزی از یک دوست کم نداشت. بعد هم بی‌آن که حرف گبی را قطع کند، تندخوئی‌های او را تحمل کرده بود و به او فرصت داده بود که آن قدر حرف بزند تا احساس راحتی کند بی‌آن که در برابر دیوانگی‌های گبی عکس‌العمل بد و بی‌ادبانه‌ای نشان داده باشد. حال آن که بدون تردید اگر کوین به جای او بود، به یقین عکس‌العمل دیگری داشت.

گبی بی‌آن که بخواهد از زمانی که به خانه بازگشته بود همین طور به ماجرای آن شب فکر کرده بود. به لحظه‌ای که با کمک مرد، توانست روی پاهایش بایستد و ناگهان احساس کرده بود که گونه‌هایش سرخ شده است! به لحظه‌ای که مرد دستمال کلینکس را به طرف او آورده بود و به نظر گبی



مرد جذابی آمده بود. اصلاً مدت‌ها بود که چنین حسی نسبت به کسی نداشت. حسی که باعث یک سرخوشی بی‌دلیل در او شود. چه قدر دلش برای این حالت‌های خوب تنگ می‌شد. و حالا آن چه که به نظر گبی شگفت‌انگیز می‌رسید، همین دگرگونی روح انسان بود در یک برخورد صادقانه...

به طرف رختخواب رفت و یک تی‌شرت بلند کهنه‌ی راحتی را که از سال اول دانشگاه خریده بود بر تن کرد. مالی به دنبال او آمد. گبی متوجه شد که چه می‌خواهد. به طرف در اشاره کرد. «باید بروی بیرون؟» مالی به طرف در رفت. دَمَش به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد. گبی او را خوب برانداز کرد. هنوز به نظر حامله می‌رسید. اما همسایه‌اش هم به نکته‌ی مهمی اشاره کرده بود. باید او را به یک دامپزشک نشان می‌داد که مطمئن بشود. تازه، هیچ نمی‌دانست که چه طور باید از یک سگ آبستن مواظبت بکند. آیا به خوردن ویتامین هم احتیاج داشت؟ بعد دوباره به زندگی خودش فکر کرد و این که باید به خودش هم بیشتر می‌رسید. می‌باید غذای بهتری می‌خورد ورزش می‌کرد خواب منظم‌تری داشت و... با خودش قرار گذاشته بود که همه‌ی این کارها را بعد از مستقر شدن در این خانه انجام دهد که نداده بود. فکر کرد از فردا دیگر باید حتماً دویدن را شروع کند. برای ناهار و شام سالاد بخورد و مهمتر از همه‌ی این‌ها این که به طور جدی از کوین بخواهد که تکلیف آینده‌شان را روشن کند.

دوباره از فکر این که آن طور رو در روی همسایه‌اش ایستاده بود، خوشش آمد اما آیا اگر رو در روی کوین هم می‌ایستاد، می‌توانست عواقب آن را بپذیرد و تحمل کند؟ اگر کوین به او می‌گفت که در حال حاضر هیچ

برنامه‌ای برای آینده‌اش ندارد، چه باید می‌کرد؟ آیا در آن صورت می‌باید بعد از دو ماه کارش را از دست بدهد، خانه‌اش را بفروشد، و از این شهر برود؟ خودش هم نمی‌دانست که تاکی و کجا می‌باید به دنبال کوین برود... واقعاً نمی‌دانست، تنها چیزی که می‌دانست این بود که هیچ نمی‌خواست او را از دست بدهد. فکر کرد، فعلاً بهتر است روی خودش تمرکز کند و به سلامتی خودش بیشتر برسد و برنامه‌های زندگی‌اش را قدم به قدم جلو ببرد.

به ایوان رفت و به مالی نگاه کرد که با قدم‌های ریزریز به انتهای حیاط می‌رفت. هوا هنوز گرم بود. اما نسیم ملایمی می‌وزید. ستاره‌های انبوه در آسمان پخش شده بودند. دلش می‌خواست در میان ستاره‌ها، دب اکبر را پیدا کند. فکر کرد بهتر است فردا در ساعت ناهار به کتابفروشی برود و یک کتاب ستاره‌شناسی که همیشه مورد علاقه‌اش بود بخرد. می‌توانست دو روزه، دنیای ستاره‌ها را یاد بگیرد. بعد هم کوین را برای یک شب شاعرانه به کنار دریا دعوت کند و با دانسته‌هایش درباره‌ی ستاره‌ها، روی او تأثیر بگذارد. چشم‌هایش را بست آن صحنه را مجسم کرد و برای خریدن کتاب مصمم‌تر شد.

از فردا می‌باید به زندگی خودش تغییر بدهد. یک تغییر بهتر. می‌باید درباره‌ی مالی هم یک تصمیم جدی بگیرد. و به هر وسیله‌ای که شده بالاخره برای توله‌هایش جا و مکانی پیدا کند؛ حتا با التماس!

اما پیش از همه‌ی این‌ها، می‌باید او را نزد دامپزشک ببرد و از همه چیز مطمئن شود.





## سه

آن روز یکی از روزهای مهم زندگی گبی بود. روزی که پس از یک کار موقت در بخش اطفال ناگهان تصمیم گرفت که کار خود را از بخش جراحی قلب، به بخش اطفال منتقل کند. البته کار کردن به عنوان دستیار جراح قلب یکی از آرزوهای دیرین او بود اما از لذت خدمت و رسیدگی به اطفال نیز نمی‌توانست چشم پوشی کند.

دکتر «بندیر» با آن موهای خاکستری و لبخندی که از لب‌هایش دور نمی‌شد یکی از پزشکان پیشکسوت در بخش اطفال بود و تقریباً تمام کودکان کارولینای جنوبی را می‌شناخت. او به گبی گفته بود اگرچه، کار کردن در بخش جراحی قلب از لحاظ مادی پر سودتر است و کار جذابی نیز به نظر می‌رسد اما هیچ لذتی بالاتر از در دست گرفتن یک نوزاد تازه به دنیا آمده و مراقبت از سلامتی او نیست. و به این ترتیب گبی را تحت تأثیر قرار داده و گبی نیز با در آغوش کشیدن یکی از کودکان موافقت خود را اعلام کرده بود. دکتر بندر گفته بود، در بخش جراحی قلب، همه چیز یک حالت اورژانس و فوریت دارد و با همه‌ی تلاش پزشک و پرستاران گاهی این طور به نظر می‌رسد که بیمار، مریض تر می‌شود و دیگران را نیز ناامید می‌کند.

دکتر بندر در حالی که به نوزاد کوچکی اشاره می‌کرد، گفته بود اما نگهداری از این رفیق کوچولو، یکی از برجسته‌ترین رسالت‌هاست در دنیا.

گبی، بعد از پایان تحصیلاتش، به خاطر کوین و برای نزدیک‌تر بودن به او، به کارولینای جنوبی آمده بود و از دکتر فورمن و دکتر ملتون خواسته بود که او را بعنوان دستیار پزشک بپذیرند. دکتر فورمن از روی بزرگواری او را پذیرفته بود و دکتر ملتون از روی نظر بازی و حالا که به تشویق دکتر بندر در بخش کودکان مشغول کار بود هرگز نمی‌توانست صحبت‌های شیرین او را فراموش کند. چرا که او هم کار کردن با کودکان را از بسیاری جهات دوست داشت. حتا در لحظه‌ای که می‌خواست برایشان آمپول بزند و سر و صدای جیغ آنها کله‌اش را می‌بردا کودکان نوپا هم خوب بودند. بیشتر آنها ویژه‌گی‌های جالبی داشتند. از نگاه کردن به آنها، وقتی که خرس اسباب‌بازی و پتوی کوچک‌شان را بغل می‌کردند، خوشش می‌آمد. و از این که با آن حالت بی‌غل و غش آن طور به او زل می‌زدند.

آنچه که او را کلافه می‌کرد، پدر و مادرهای بچه‌ها بودند.

آقای بندر از اشاره به این مطلب هم کوتاهی نکرده و گفته بود: شما در بخش قلب با زن یا مردی سر و کار دارید که به مطب می‌آید و به مداوا احتیاج دارد. در حالی که در بخش اطفال، بیمار همیشه تحت نظر و حمایت موجود عصبی دیگری‌ست که پدر و مادر نام دارند.

ایوا برونسون هم یکی از آن نمونه‌ها بود. ایوا، همان طور که در اتاق انتظار نشسته و جُرج کوچولو را روی پاهایش خوابانده بود، گبی را به عنوان یک دستیار پزشک، به شدت دست‌کم می‌گرفت. شاید یکی از علت‌های این بی‌اعتمادی که خیلی از پدر و مادرها هم داشتند، جوانی و

کم تجربه گی او بود.

- «شما مطمئن اید که دکتر فورمن نمی تواند یک جوری ما را ببیند؟» و

روی کلمه ی دکتر تأکید کرده بود.

- «دکتر در بیمارستان است و تا دیر وقت هم نمی آید. بعلاوه من

تردیدى ندارم که اگر هم بود نظر مرا تأیید می کرد. حال پسر شما

خوبست.»

- «اما هنوز سرفه می کند.»

- «همان طور که قبلاً هم به شما گفتم، بچه های نوپا، هیچ اشکالی ندارد

اگر شش هفته بعد از سرماخوردگی هم سرفه بزنند. ریه آنها برای بهبودی

به زمان بیشتری احتیاج دارد. این برای سن او کاملاً طبیعی ست.»

- «به این ترتیب شما می خواهید به او آنتی بیوتیک بدهید؟»

- «نه. او به آنتی بیوتیک احتیاجی ندارد. گوش ها و سینوس هایش پاک

بودند و من هیچ صدائی که نشانه ی برونشیت باشد در ریه های او نشنیدم.

گرمای بدنش طبیعی ست و بچه کاملاً سالم است.»

جرج روی پاهای مادرش وول می زد و سعی می کرد خودش را با یک

خروار انرژی و شادی خلاص کند. اما ایوا او را سفت و سخت چسبیده بود.

- «حالا که دکتر فورمن نیست، امکان دارد دکتر ملتون او را ببیند؟ من

مطمئنم که بچه ام به آنتی بیوتیک احتیاج دارد. بیشتر بچه هائی که در

مهد کودک هستند دارند آنتی بیوتیک می خورند. یک مشکل کلی برای

همه ی بچه ها پیش آمده.»

گبی وانمود کرد که مشغول نوشتن مطلبی روی پرونده است. ایوا

برونسون همیشه برای جرج آنتی بیوتیک می خواست. ایوا برونسون به

آنتی بیوتیک معتاد بود. گبی گفت: «اگر تب کرد، می توانید او را بیاورید دوباره معاینه اش کنم.»

«من دیگر نمی توانم او را برگردانم. امروز آوردمش و فکر می کنم حتماً باید دکتر او را ببیند.»

گبی خیلی سعی کرد که با صدائی پائین و آرام با او حرف بزند «بسیار خب. سعی می کنم به خاطر شما چند دقیقه ی دیگر بفرستم تان پیش دکتر ملتون.»

از اتاق انتظار به طرف راهرو رفت و کمی در آنجا ایستاد تا خودش را برای روبرو شدن با دکتر ملتون آماده کند. هیچ دلش نمی خواست آن روز خیلی با او روبرو شود. مخصوصاً که صبح بعد از آن که دکتر فورمن برای یک مورد ضروری به بیمارستان رفته بود، دکتر ملتون به بهانه ای، بیش از حد معمول به او نزدیک شده و گفته بود «انگار قرار است تمام امروز صبح ما اینجا تنها باشیم!» و گبی احساس کرده بود که او همان موقع دهانش را با دهان شویه شسته است اما به روی خودش نیاورده بود. گبی هیچ دوست نداشت بدون حضور دکتر فورمن، خیلی با او برخورد داشته باشد. به هر حال گبی در جواب او گفته بود «شاید هم خیلی سرمان شلوغ نشود.» - «دوشنبه ها ولی همیشه شلوغ است. امیدوارم مجبور نباشیم وقت

ناهار هم کار کنیم.»

«امیدوارم.»

دکتر ملتون برای برداشتن پرونده بیمار به راهرو آمد. «و اما درباره ی ناهار. تا به حال پیراشکی ماهی خورده ای؟»

گبی پلک هایش را به هم زد «چه؟»

- «من یک رستوران عالی در مورهد می‌شناسم. نزدیک دریا. شاید بتوانیم به آنجا سری بزنیم.»

گبی احساس کرد باید خودش را واقعاً از او کنار بکشد. «نه من نمی‌توانم بیایم. باید مالی را به دامپزشکی ببرم. امروز صبح برایش وقت گرفته‌ام.»

- «حالا فکر می‌کنی دکتر سر ساعت تو را می‌پذیرد؟»

«آنها که این طور گفته‌اند.»

- «بسیار خوب، پس باشد برای یک وقت دیگر.»

زمانی که گبی به دنبال برداشتن یکی از پرونده‌ها می‌رفت صورتش درهم فشرده شد و احساس درد کرد. دکتر ملتون او را دید: «تو حالت خوبست؟»

گبی پیش از آن که به طرف اتاق خودش برود گفت: «تمام بدنم از ورزش کمی درد گرفته است.» واقعاً به طور احمقانه‌ای هم بدنش درد می‌کرد. زق‌زق می‌کرد. از گردن تا مچ پاهایش. همین طور هم داشت بدتر می‌شد. دویدن روز یکشنبه هم برای بهتر شدن درد، کارساز نبود. او در حال دویدن، به شدت سعی کرده بود که آن قدم‌های هر اندازه کوتاه را تبدیل به راه رفتن نکند و بدود.

مشکل از آنجا آغاز شد که او به یک سالن ورزشی در شهر مورهد رفت و برای عضویت ثبت نام کرد. مربی ورزش از ورزش‌هایی نام برد که او حتا نام آنها را نشنیده بود. هر یک ساعت یکی از کلاس‌ها آغاز می‌شد. پس از پر کردن پرسشنامه‌ی ثبت نام، مربی به او پیشنهاد کرد که همان موقع در یکی از کلاس‌های بسیار خوب به نام طپش بدن یا پمپاژسازی که تا یک دقیقه‌ی دیگر شروع می‌شد شرکت کند. او گفته بود «این کلاس بی‌نظیر



است، گفته بود «این ورزش روی تقویت تمام بدن و قلب کار می‌کند و بهتر است شما آن را امتحان کنید». و او امتحان کرده بود و این بلا را سر خودش آورده بود. مگر خدا او را می‌بخشید! در طول کلاس، مشکل زیادی نداشت و احساس کرد باید پا به پای شاگردان دیگر جلو برود و حرکت کند. شاگردانی که اغلب خانم‌هائی با لباس‌های ورزشی نیمه عریان بودند و با قشری ضخیم از ریمبل بر مژه‌هاشان. او می‌بایست همراه دیگران وزنه‌هائی را از روی زمین بلند می‌کرد، و با آن وزنه به سوی محل تعیین شده می‌دوید. بار دیگر تعداد وزنه‌ها را بیشتر می‌کرد و با سرعت به جای خودش بر می‌گشت. و همه‌ی این رفت و برگشت‌ها را می‌باید پشت سر هم تکرار می‌کرد. در پایان کلاس و در بازگشت، از احساس این که ماهیچه‌های بدنش مرتعش شده است، احساس رضایت کرد. احساس کرد برای تحول خودش قدم اول را برداشته است و برای کامل شدن این تحول یک لیوان شیر شیرین پروتئین هم برای خودش سفارش داد.

در راه خانه، جلوی یک کتاب فروشی توقف کرد و یک جلد کتاب ستاره‌شناسی هم خرید. شب، در رختخواب، پیش از آن که به خواب برود، فکر کرد نسبت به آینده، انگار خوش‌بین‌تر شده است و این در حالی بود که ماهیچه‌هایش لحظه به لحظه خشک‌تر می‌شد. صبح روز بعد، تحول تازه‌ی گبی به آنجا رسید که از شدت درد نتوانست از رختخواب بیرون برود. تمام بدنش درد می‌کرد. کشنده بود. فراتر از درد بود. انگار هر تکه از عضلاتش را داخل ماشین آبمیوه‌گیری انداخته و خرد کرده بودند. پشتش، سینه‌اش، شکم‌اش، پاهایش، باسن و بازو و گردنش... حتا انگشت‌هایش هم درد می‌کردند. بارها تلاش کرد تا بتواند در رختخواب

بنشینند و بعد، باکلی تقلا خودش را به دستشوئی برساند. حتا مسواک زدن هم برایش آنقدر دردناک بود که با تمام توان اش سعی کرد فریاد نزند. در قفسه‌ی داروها خیلی چیزها پیدا می‌شد. تایلاتول، آسپرین بایر، و... بالاخره تصمیم گرفت از همه‌ی مسکن‌ها یکی بخورد. بعد از خوردن مسکن‌ها و یک لیوان آب، احساس کرد که چه قدر صورتش منقبض شده و چه اخمی کرده است! بسیار خوبا باید می‌پذیرفت که در مورد ورزش واقعا افراط کرده است. اما حالا دیگر خیلی دیر شده بود و تأثیر مسکن‌ها هم آن طور که انتظار می‌رفت نبود. اما بالاخره تا آنجا کمک کرد که بتواند با احتیاط، به سر کارش هم برود. هنوز درد داشت. دکتر فورمن رفته بود و او هیچ دوست نداشت که با دکتر ملتون کار کند. اما دیگر چاره‌ای نبود. به در اتاق دکتر ملتون زد و سرش را به داخل برد. دکتر ملتون سرش را از روی بیمارش به طرف او برگرداند و با دیدن گبی گل از گل اش شکفت. گبی گفت «معذرت می‌خواهم که مزاحم شدم. می‌توانم یک دقیقه با شما صحبت کنم؟»

دکتر از روی صندلی بلند شد «البته» به طرف راهرو آمد، در را پشت سرش بست و نزدیک پرونده‌ها نشست. «نظرتان در مورد نهار عوض شد؟» گبی به نشانه‌ی نه سرش را تکان داد و ماجرای ایوا برونسون و جرج را برای دکتر تعریف کرد. دکتر قول داد هر چه زودتر آنها را ببیند. گبی به طرف در رفت و سنگینی نگاه دکتر را به دنبال خود، تا انتهای راهرو احساس کرد.

ساعت حوالی دوازده و نیم ظهر بود که گبی آخرین بیمار آن روز صبح را هم دید. بعد کیف اش را برداشت و لنگ‌لنگان به طرف پارکینگ رفت.

می‌دانست تا رسیدن به قرار بعدی بیشتر از چهل و پنج دقیقه فرصت ندارد. اما یکی از نکات مثبت در خصوص زندگی کردن در شهرهای کوچک این بود که همه چیز بیشتر از یک دقیقه طول نمی‌کشید. شهرهایی که جمعیت آن به کمتر از چهارهزار نفر می‌رسید. در حالی که شهر «مورهد»، درست پنج برابر شهر «بیوفورت» بود و فاصله‌ی میان دو شهر، تنها یک پل که از کنار دریا می‌گذشت.

جائی که مردم دوست داشتند در تعطیلات آخر هفته، برای خرید و تفریح ساعت‌هایی را در آن حوالی بگذرانند. این فاصله‌ی کم، باعث شده بود که این شهر منحصر به فرد بتواند همین طور دنج و خلوت باقی بماند و تمام ویژه‌گی‌های شهرهای کوچک جنوب شرقی را در خود حفظ کند.

شهرهایی که محلی‌ها آن را حاشیه، و بخشی از ایالت می‌نامیدند. این شهر زیبا و قدیمی، در روزهایی شبیه امروز، هوای معرکه‌ای داشت. بیوفورت گبی را به یاد شهر ساوانا در نخستین قرن حیات خودش می‌انداخت. خیابان‌های پهن، درختان پر شاخ و برگ، و یکصد خانه‌ی بازسازی شده که در دل بلوک‌ها ساخته شده بودند و از خیابان اصلی که با یک پل چوبی به بندرگاه وصل می‌شد، دیده می‌شدند. قایق‌های تفریحی از هر نوع و هر شکل، در لنگرگاه پراکنده بودند. در یک طرف یک کشتی بادبانی شکوهمند چند میلیون دلاری دیده می‌شد، در طرف دیگر قایق‌های کوچک کهنه، همراه چند قایق زیبای بادبانی.

رستوران‌هایی نیز که در آنجا به سبک خانه‌های قدیمی و با ویژه‌گی‌های محلی خودشان ساخته شده بودند، چشم‌اندازهای بی‌نظیری داشت و با آن حیاط و میزهای مخصوص پیک نیک، این احساس را در

مشتری‌ها بوجود می‌آورد که زمان در آنجا متوقف شده است و آن‌ها به بیلاق آمده‌اند.

در بعضی از شب‌های آخر هفته، مخصوصاً زمانی که جشن یا مراسمی برپا بود، در رستوران‌ها ارکستر زنده می‌نواختند. مثل تابستان گذشته در مراسم چهارم جولای که گبی و کوین هم برای شنیدن موسیقی و دیدن آتش‌بازی به آنجا رفته بودند و جا و غذای کافی برای آنها باقی نمانده بود. قایق‌ها به تنگی در کنار هم ایستاده بودند و صاحبان آنان از این قایق به آن قایق می‌رفتند که از مشتری‌ها آبجو سفارش بگیرند. در طرف دیگر خیابان، یک دفتر معاملات املاک بود و پر از مغازه‌هایی که با فروش کارهای هنری توریست‌ها را به دام می‌انداختند.

گبی دوست داشت در آن مغازه‌ها چرخ بزند و کارها را ببیند. در زمان نوجوانی یکی از آرزوهایش این بود که یک نقاش حرفه‌ای بشود. که تابلو بکشد و بفروشد. اما چند سال بعد به این نتیجه رسید که این آرزو خیلی فراتر از استعدادش بود. اما این سبب نمی‌شد که از کارهای هنری لذت نبرد و گاه و بیگاه مسحور یک نقاشی یا یک عکس نشود. دو تابلو هم از همین مغازه‌ها خریده بود و به دیوار خانه‌اش آویخته بود. دلش می‌خواست چند کار دیگر هم بخرد که در حال حاضر امکان مالی‌اش را نداشت.

بعد از آن که به در خانه رسید و خواست از ماشین پیاده شود، از درد فریاد کشید و آرام آرام به طرف در ورودی رفت.

مالی او را از داخل حیاط دید. اما به لحظه‌های شیرین خودش که در سایه‌ی عطر گل‌ها و به اجابت مزاج می‌گذشت، ادامه داد. سر آخر، به داخل

ماشین پرید و روی صندلی کنار راننده نشست. گبی در حالی که همچنان از درد می‌نالید به داخل ماشین رفت. شیشه‌ی پنجره را پائین کشید که مالی بتواند سرش را از آن بیرون بیاورد. کاری که عاشق آن بود.

از خانه تا کلینیک دامپزشکی بیشتر از چند دقیقه راه نبود. به داخل پارکینگ پیچید و صدای شن‌ها و سنگریزه‌ها را در زیر چرخ‌های ماشین‌اش شنید.

نمای کلینیک، کهنه و روستائی به نظر می‌آمد و بیشتر به خانه‌های عصر ملکه و یکتوریا شباهت داشت تا به یک کلینیک دامپزشکی.

تسمه را برگردن مالی انداخت که پیاده‌اش کند. به ساعت‌اش نگاه کرد و با امید به این که بتواند بدون معطلی زیاد از آنجا خلاص شود، به راه افتاد. به در ورودی رسید و از همان جابوی مخصوص حیوانات به مشامش خورد. در همین حال مالی تسمه را می‌کشید. در جلوی میز اطلاعات، پیش از آن که حرفی بزند، منشی از روی صندلی‌اش بلند شد و بدون مقدمه پرسید: «این مالی‌ست؟»

گبی نتوانست حیرت خودش را پنهان کند. عادت کردن به ویژه‌گی‌های زندگی در یک شهر کوچک واقعاً زمان می‌خواست. گفت: «بله و من گبی هولند هستم.»

- «از آشنائی با شما خوشوقتم. اسم من هم تری‌ست. چه سگ زیبائی!»

- «متشکرم.»

«ما منتظر شما بودیم. چون گویا باید به سرعت به سر کارتان برگردید. درست است؟» بعد پوشه‌ای را برای تشکیل پرونده برداشت «همین حالا شما را به اتاق معاینه می‌برم. لطفاً این ورقه را پر کنید. دکتر هم بزودی

شما را می‌بینند. زیاد طول نمی‌کشد. همه چیز آماده است.»

«چه قدر خوب! واقعاً سپاسگزارم.»

منشی آنها را به طرف اتاق معاینه راهنمایی کرد. در گوشه‌ی اتاق یک ترازو بود که مالی را روی آن گذاشت و در پاسخ گبی گفت «خواهش می‌کنم! من هم همیشه بچه‌هایم را به کلینیک شما می‌آورم. از کار کردن در آنجا راضی هستید؟»

«بله. خیلی از کار کردن در آنجا لذت می‌برم. البته شلوغ‌تر از آنست که

فکر می‌کردم.»

تری، وزن مالی را یادداشت کرد و به طرف راهرو رفت. «من خیلی دکتر ملتون را دوست دارم. برای پسرم پزشک خوبی بوده است.» گبی گفت «حتماً به او می‌گوییم.» تری آنها را از آنجا به اتاق کوچک دیگری برد. با یک میز آهنی و یک صندلی پلاستیکی و پرونده مالی. آن را به دست گبی داد. «شما این صفحه را پر کنید. تا من به دکتر خبر بدهم.» و آنها را تنها گذاشت. گبی در حالی که از درد تمام عضلاتش می‌کوفت و عذاب می‌کشید و صورتش منقبض شده بود، به سختی خودش را روی صندلی انداخت و برای کم شدن درد چند نفس عمیق کشید. مالی هم به داخل اتاق خزید. بیش‌تر از یک دقیقه نگذشته بود که در اتاق باز شد و گبی ابتدا روپوش سفید دکتر را دید و بعد از آن بلافاصله چشم‌اش روی نام دکتر که با حروف آبی در گوشه‌ی پیراهنش گلدوزی شده بود خیره ماند و بعد از آن هم با دیدن آن صورت آشنا، قدرت بر زبان آوردن هر کلمه‌ای را از دست داد.

تراویس گفت «سلام گبی، حالتان چه طور است؟»

گبی همان طور مات، به او خیره شده بود و نمی دانست او اینجا چه می کند؟

در همین حال کشف کرد که چشم های تراویس آبی ست در حالی که آن شب آنها را قهوه ای دیده بود.

صدای تراویس افکار او را درهم ریخت «فکر می کنم این هم مالی باشد. آهای! بیا ببینم دختر...» بعد زانوهایش را خم کرد و روی پاهایش نشست و گردن مالی را نوازش کرد «از این کار خوشت می آید؟ آه، تو چه قدر شیرینی. درست است؟ حالا بگو ببینم حالت چطوره دختر؟»

صدای آشنای او، گبی را به یاد جر و بحث آن شب انداخت. گبی با لکنت زبان بالاخره توانست بگوید «شما... شما دامپزشک هستید؟» تراویس در حالی که به خاراندن و نوازش گردن مالی ادامه می داد سرش را تکان داد. «بله. با پدرم کار می کنم. او این کلینیک را به راه انداخت. من هم بعد از تمام شدن تحصیلم به او پیوستم.»

چه تصادفی عجیبی! باور کردنش غیر ممکن بود. چرا از بین تمام مردم این شهر او باید دامپزشک باشد! اصلاً نمی دانست که چرا خدا نمی خواست او یک روز ساده ای معمولی در زندگیش داشته باشد!

«ولی شما آن شب به من نگفتید که...»

«اتفاقاً گفتم. به شما گفتم که او را پیش یک دامپزشک ببرید.»

گبی با چشم های دقیق تری به او نگاه کرد. نمی دانست چرا این مرد از عصبانی کردن او لذت می برد.

«خودتان می دانید منظورم چیست.»

تراویس سرش را بالا آورد «منظورتان اینست که چرا درباره ی

دامپزشک بودنم به شما چیزی نگفتم؟ سعی کردم به شما بگویم ولی شما به من اجازه‌ی صحبت کردن نمی‌دادید.»

«به هر حال شما باید به من می‌گفتید.»

«فکر نمی‌کنم شما در حالتی بودید که بخواهید چیزی بشنوید. حالا هم که دیگر گذشته است. سخت نگیرید!» تراویس لبخندی زد و ادامه داد «حالا بگذارید این دخترک را خوب معاینه کنم. باشد؟ این را هم می‌دانم که عجله دارید و باید برگردید به سرکارتان.»

گبی احساس می‌کرد از خونسردی او دارد دیوانه می‌شود. «باشد. سخت نمی‌گیرم.» اگر تراویس همان موقع مشغول معاینه‌ی مالی نمی‌شد، دلش می‌خواست به سرعت از جایش بلند شود و آنجا را ترک کند. اگر چه به یاد آورد که اگر هم بخواهد قادر نخواهد بود به سرعت از جایش حرکت کند. مخصوصاً که حالا پاهایش هم خواب رفته بود. با استیصال دست‌هایش را به هم حلقه کرد و در لحظه‌ای که تراویس بار دیگر گوشی معاینه را روی شکم مالی گذاشت احساس کرد چیزی شبیه نوک چاقو به عضلات پشت و شانه‌هایش فرو رفت و از این که با فشار دادن لبها توانست جلوی فریاد خودش را بگیرد تعجب کرد.

تراویس به سوی او برگشت «شما واقعاً حالتان خوبست؟»

«بله. حال من خوبست.»

«مطمئن اید؟ بنظر می‌رسد که درد داشته باشید.»

گبی همان حرف را دوباره تکرار کرد «بله. حال من خوبست.»

تراویس نوع صحبت کردن او را به روی خودش نیاورد و دوباره روی معاینه‌ی سگ متمرکز شد. نوک سینه‌هایش را دید و با دستکش‌های



پلاستیکی از داخل هم او را معاینه کرد.

- «بسیار خب. به طور یقین او حامله است.» در همین حال دستکش‌های پلاستیکی را از دستش بیرون آورد و دور انداخت. «از قرار معلوم، هفته‌ی هفتم را هم دارد می‌گذرانند.»

گبی نگاه تندی به او کرد «من که خودم به شما گفتم!» و سعی کرد نگوید موبی شما مسئول این حاملگی‌ست.

تراویس بلند شد و گوشی معاینه را در جیب روپوش‌اش گذاشت. در حالی که کاغذهای پرونده را ورق می‌زد گفت «برای اطلاع شما باید بگویم که سگ من هم هیچ مسئولیتی در این خصوص ندارد.»

- «واقعاً؟»

- «واقعاً! به احتمال قوی باید کار یک سگ دیگر باشد که من اغلب در آن دور و بر می‌بینم. حدس می‌زنم سگ آن پیرمرد «کیسون» است. البته خیلی هم مطمئن نیستم. شاید هم سگ متعلق به پسر اوست که تازگی‌ها به خانه برگشته.»

- «از کجا این قدر مطمئن‌اید که کار موبی نیست؟»

تراویس در همین حال شروع به نوشتن یادداشتی کرده بود و گبی نمی‌دانست که آیا حرف او را شنیده است یا نه. بالاخره شانه‌هایش را بالا انداخت «خب به این دلیل که او از مدت‌ها پیش عقیم شده است.»

در لحظه‌هایی که مغز انسان پر می‌شود، از درک کلمات عاجز می‌ماند. گبی ناگهان خودش را به یاد آورد. با آن یاوه‌گوئی‌ها، گریه کردن‌ها و طوفانی از بدخلقی‌ها، در شبی که واقعاً باعث سرافکندگی او شده بود. تصویر مبهمی از مرد را هم به خاطر آورد و این که او هرچه سعی کرده بود

چیزی بگوید، نتوانسته بود.

با صدائی آهسته گفت «عقیم شده؟»

تراویس سرش را از روی کاغذها بالا آورد. «آره. دو سال پیش پدرم

عملش کرد. توی همین کلینیک.»

- «آه...»

- «من آن شب خیلی سعی کردم این مطلب را به شما بگویم. اما پیش از

آن که فرصتی پیدا کنم شما رفتید و من خیلی ناراحت شدم. روز یکشنبه

هم آمدم که این را به شما بگویم که خانه نبودید.»

- «من به سالن ورزش رفته بودم.»

- «راستی؟ خوش به حالتان!»

گبی دست‌هایش را جابه جا کرد. «پس فکر می‌کنم من یک عذر

خواهی به شما بدهکارم.»

تراویس گفت «فکرش را هم نکنید.»

این بار گبی بیشتر خجالت کشید. تراویس ادامه داد «با این که می‌دانم

عجله دارید ولی گوش کنید تا راجع به مالی کمی با شما صحبت کنم.

باشد؟»

گبی سرش را تکان کرد و احساس کرد در گوشه‌ای روبروی معلم‌اش

نشسته است. هنوز نمی‌توانست خودش را از فکر آن سخنرانی مسخره‌ی

شنبه شب رها کند. برخورد محبت‌آمیز تراویس او را شرمنده‌تر می‌کرد.

- «دوران بارداری نه هفته طول می‌کشد. شما به این ترتیب دو هفته

دیگر فرصت دارید. لگن او برای زایمان به اندازه کافی پهن هست. بنابراین

از آن جهت نگران نباشید. بعضی از سگ‌ها لگن کوچکی دارند. یادتان

باشد که او برای به دنیا آوردن توله‌سگ‌ها به یک محل خنک و تاریک احتیاج دارد. می‌توانید با چند پتوی کهنه در پارکینگ برایش لانه بسازید. فکر می‌کنم از آشپزخانه‌ی شما یک در هم به پارکینگ باز می‌شود. درست است؟»

گبی دوباره سرش را تکان داد و احساس کرد دارد از خجالت آب می‌شود.

«در آشپزخانه به پارکینگ را باز بگذارید که گاهی بتواند در آنجا هم پرسه بزند. او پایی‌ها را زمانی بدنیا می‌آورد که دور و برش خلوت باشد. مثلاً هنگام شب، یا زمانی که شما سر کار هستید. این‌ها طبیعی‌ست و جای نگرانی ندارد. پایی‌ها بعد از دنیا آمدن به طور غریزی می‌دانند چه طور شیر مادرشان را بخورند. بعد از زایمان دیگر می‌توانید پتوها را دور بیندازید. به این ترتیب لازم نیست از پتوی نو استفاده کنید. خوب؟»

گبی برای سومین بار سرش را تکان داد و احساس حقارت بیشتری کرد.

تراویس ادامه داد: «هیچ کار دیگری به جز این‌ها لازم نیست بکنید. هر مشکلی بود او را به مطب بیاورید. بعد از ساعت کار مطب هم که دیگر می‌دانید من کجا هستم.»

گبی سرفه کوتاهی کرد «بسیار خب.»

سکوت... تراویس با لبخندی به طرف در رفت «و همین! حالا می‌توانید اگر دوست دارید او را به خانه ببرید. خوشحالم که او را اینجا آوردید. من فکر می‌کردم شاید دچار عفونت شده باشد. خوب شد که مطمئن شدم.»

گبی زیر لب گفت «متشکرم. و دوباره عذر خواهی می‌کنم.»  
 تراویس با دست اشاره کرد «هیچ مسئله‌ای نیست. یک سوء تفاهم بود و  
 شما ناراحت بودید. پس شما را می‌بینم. باشد؟» و در همین حال چند بار  
 به پشت مالی زد.

گبی منتظر شد تا تراویس یا دکتر تراویس پارکر از اتاق معاینه بیرون  
 برود. بعد به آرامی و با درد از روی صندلی بلند شد. به طرف میز منشی  
 رفت و هزینه را پرداخت. زمانی که به محل کارش بازگشت، به این نتیجه  
 رسید که با وجود برخورد خوب و بزرگوارانه‌ی تراویس، هرگز قادر نیست  
 رفتار زشت خودش را فراموش کند و در نتیجه تنها راهی که به نظرش  
 رسید این بود که تا مدتها و نه برای همیشه، از رویارویی با همسایه‌اش  
 دوری کند. مثلاً تا پنجاه سال آینده!





## چهار

تراویس پارکر، با تبسمی که بر لب داشت از پشت پنجره گبی را دید که مالی را در ماشین می گذاشت. او از حالت های چهره ی گبی لذت برده بود. با این که او را خیلی کم می شناخت اما به این نتیجه رسیده بود که گبی جزء آن کسانی ست که صورتش به یک دریچه شباهت دارد و احساسات او را به راحتی نشان می دهد. چنین کسانی در این روزگار انگشت شمار بودند. به نظر او اغلب مردم فیلم بازی می کردند و در طی زمان بالاخره دستشان رو می شد.

سویچ ماشین اش را برداشت و به منشی اش قول داد که تا نیم ساعت دیگر برگردد. کولر ماشین را روشن کرد و به طرف همان محل همیشه گی به راه افتاد. مثل همیشه ناهارش را از خانه آورده بود.

او این قطعه زمین را با رؤیای این که روزی بتواند خانه ی ایده آلش را در آن بسازد، یک سال پیش خریداری کرده بود. زمین مشرف به بانک شکلفورد و در انتهای خیابان روبرو قرار داشت. او از زندگی ساده اش ناراضی نبود و دلش می خواست خانه ی ایده آلش را به شکل خانه های روستائی نظیر خانه هائی که در فلوریدا دیده بود بسازد. خانه ای که از

بیرون نمای خانه‌های قدیمی صد ساله را داشته باشد و از داخل، روشن و دل‌باز. به فضای وسیعی هم احتیاج نداشت. یک اتاق خواب و یک اتاق کار که به اتاق نشیمن راه داشته باشد، برای او کافی بود. اما بعد، با مطالعه بیشتر، متوجه شد که آن زمین بیشتر مناسب یک خانواده‌ی بزرگ پر آمد و رفت بود. نه مناسب او که هنوز مجرد بود و برنامه‌ی ازدواج و تشکیل خانواده و بچه و غیره را به آینده‌ی دور موکول کرده بود. به همین دلیل نقشه‌ی ساختن آن خانه‌ی خیالی هم به یک فکر مبهم و نا معلوم سپرده شد. گاهی به این نتیجه می‌رسید که او و خواهرش استغفانی، شاید آدم‌های عجیبی بودند که هیچ‌کدام هیچ‌گونه شتابی برای ازدواج نداشتند.

از زندگی مشترک پدر و مادرشان بیش از سی و پنج سال می‌گذشت. تراویس هرگز نمی‌توانست تصور کند که روزی یکی از آنها بتواند بدون دیگری سر کند. و از طرف دیگر، تشکیل خانواده برای خودش هم بسیار مشکل و حتا غیر ممکن بود. درست مثل آن که بخواهد به شکل یک پرنده پرواز کند و تا ابرها بالا برود.

پدر و مادرش از زمان دبیرستان که با گروه کلیسا به ییلاق رفته بودند، عاشق هم شدند. گویا ماجرا از آنجا آغاز می‌شود که مادر در هنگام بریدن یک سیب انگشت دستش را می‌برد و پیش از آن که وسایل پانسمان فراهم شود، پدر از دست خودش به عنوان نوار چسب استفاده می‌کند و آنقدر دستش را به بریده‌گی فشار میدهد که خون را بند بیاورد.

در حقیقت یک لمس کردن ساده و به دنبال آن، بقیه‌ی ماجرا... پدر گفته بود «از همان ابتدا می‌دانستم که او برای من ساخته شده است.»

اما تا آن روز که برای تراویس چنین حال و هوایی پیش نیامده بود. حتا

به احتمال آن هم نزدیک نشده بود.

البته هنوز الیویا، دوست دختر دبیرستان‌اش را به یاد می‌آورد. او آن طرف پل، یعنی در شهر مورهد زندگی می‌کرد و آن‌ها به بهانه‌ی خرید از فروشگاه‌های وال مارت و تارگت، پشت سر هم یکدیگر را می‌دیدند و با هم گپ می‌زدند. بعد هم هر کدام، خشنود و راضی به طرف خانه‌های خودشان باز می‌گشتند. بعد از الیویا هم دوست دخترهای زیادی پیدا کرده بود و از این جهت مرد بی‌تجربه‌ای نبود. به باور او زنان دارای نکات درخشان و جذابیت‌هایی بودند اما او هرگز نتوانسته بود به هیچ یک از آنان دل ببندد و در پایان هر رابطه هم هیچ‌گاه با یک جدائی دردناک از هیچ سو روبرو نشده بود. بر هم خوردن رابطه‌های دوستی‌اش با این و آن اغلب یک‌طرفه نبود و به فتیله‌ی فشفشه‌ای می‌مانست که به تدریج نمناک شده باشد و دیگر هیچ صدائی از آن شنیده نشود. درست برخلاف ترقه‌های پر سر و صدائی که در آتش بازی‌ها تا آسمان می‌رفت. اما با همه‌ی دوست دخترهای قبلی‌اش یک رابطه‌ی دوستی محترمانه‌ای را حفظ می‌کرد. از جمله با مونیکا که آخرین آنها بود. بهر حال نظر آن‌ها هم درباره‌ی او احتمالاً همین بود که نه آن‌ها مناسب او بودند و نه او شایسته‌ی آن‌ها. سه نفر از دوست دخترهای قبلی‌اش، بعدها با مردان بسیار خوبی ازدواج کردند و او از سوی هر سه نفر آنها، به مراسم ازدواج‌شان دعوت شده بود. تراویس تا آن روز، هیچ تلاشی برای پیدا کردن یک شریک برای زندگیش نکرده بود. اما این را می‌دانست که شریک آینده‌اش بهتر است کار و حرفه‌ای مشابه، و همان شور و حال او را داشته باشد.

زندگی، مگر برای زندگی کردن نبود؟ او از کارش لذت می‌برد. پول کافی



به دست می‌آورد. خانه داشت و تمام صورتحساب‌هایش را به موقع می‌پرداخت. با این همه گاهی احساس می‌کرد که اینها برایش کافی نیست. او دلش می‌خواست هر چه بیشتر زندگی را تجربه کند و هنوز به تجربه‌های بیشتری احتیاج داشت. تا آنجا هم که به یاد می‌آورد همیشه به همین گونه بود. سعی می‌کرد آدم منظمی باشد. از عهده‌ی وظایف مدرسه‌اش به خوبی بر می‌آمد و بدون چشمداشت تشویق و قیل و قال، نمره‌های خوبی می‌گرفت. گرفتن نمره‌ی B هم او را خوشحال می‌کرد. در حالی که مادرش به شدت ناراحت می‌شد و با نارضایتی می‌گفت «اگر بیشتر تلاش می‌کردی می‌توانستی خیلی بهتر از این که هستی باشی.» و این جمله‌ای بود که تراویس همیشه بعد از آن که کارنامه‌اش را به خانه می‌آورد، از مادرش می‌شنید. هر چه بود، مدرسه نمی‌توانست به اندازه‌ی دوچرخه‌سواری با سرعت، یا موج‌سواری در رودخانه او را به هیجان بیاورد. ورزش مورد علاقه‌ی بچه‌های دیگر، بیشتر بسکتبال یا فوتبال بود. در حالی که او با موتورسیکلت‌اش پرش از روی مانع را به شدت دوست داشت و سرشار از انرژی می‌شد. در مجموع از آن نوع کودکانی بود که به ورزش‌های دشوار و ممنوع علاقه‌ی بیشتری داشت و وقتی که به سن سی و دوساله‌گی رسید، همه‌ی این ورزش‌ها را تجربه کرده بود.

تراویس از همان فاصله، می‌توانست اسب‌های وحشی را که نزدیک تپه‌های شنی تجمع کرده بودند، ببیند. در همین حال ساندویچ‌اش را که شامل گوشت بوقلمون بود و نان گندم و سس خردل، در دست گرفت. یک عدد سیب و یک بطری آب هم با خودش آورده بود. هر روز برای ناهار همین را می‌خورد. صبحانه‌اش هم همیشه همان فرنی جو، نیمرو

سفیده‌ی تخم‌مرغ و یک دانه موز بود. و به این ترتیب رژیم غذایی گسل‌کننده‌ای داشت. دوستانش اراده‌ی او را تحسین می‌کردند. اما این نوع غذا بیشتر به ذائقه‌ی او ارتباط داشت تا به رژیم غذایی.

ده‌ساله‌گی‌اش را به یاد می‌آورد که چه طور مجبور می‌شد تمام یک بشقاب غذایی را با آن رشته‌فرنگی‌ها و سس زنجبیل بخورد و بعد از آن هم به دستشویی برود و عَق بزند. ذائقه‌اش همیشه آن غذاها را دفع می‌کرد و نمی‌توانست به آنها عادت کند. او همیشه غذاهای ساده را به غذاهائی که طعم عجیب و غریبی داشتند ترجیح می‌داد و در سنین بالا دیگر هیچ وقت به طرف آنها نرفت. حالا هم بعد از بیست سال از هر تغییری در برنامه‌ی غذایی‌اش می‌ترسید.

آن روز همان طوری که در حال خوردن و لذت بردن از مزه‌ی آشنا و ساده‌ی ساندویچ‌اش بود احساس کرد چیزی در سرش می‌گذرد و فکر تازه‌ای ذهنش را مشغول کرده است. فکری که مسائل ساده و تکراری روزمره نبود.

او تنها برای دل خودش زندگی می‌کرد. هر چه دلش می‌خواست انجام می‌داد و به دنبال کارهائی بود که از آنها لذت ببرد. این هم البته یکی از امتیازات آدم‌های مجرد است که می‌توانند تقریباً بیشتر کارهائی را که دوست دارند انجام بدهند.

بار دیگر روی فکری که در سرش می‌چرخید متمرکز شد و احساس کرد که این فکر تازه به همسایه‌اش گبی مربوط می‌شود. فکری که ناخود آگاه به سراغش آمده بود و خودش هم نمی‌دانست چرا؟ او این زن را بسیار کم می‌شناخت و حتا مطمئن نبود که برای شناخت بیشتر او بتواند فرصت

دیگری داشته شد.

او یک شب گبی هولند عصبانی را دیده بود و امروز هم گبی هولند منفعل را. اما نمی دانست گبی هولند در موقعیت های عادی چه گونه زنی ست. حدس می زد باید زن شوخ طبعی باشد. اگر چه دلیلی برای این فکر هم نداشت. اما بدون تردید می دانست که او زن با شعوری ست. این را از نوع کارش می توانست حدس بزند. اما سن و سال اش را دیگر نتوانسته بود حدس بزند. به هر حال آمدن او به کلینیک می توانست راهی به سوی آشنائی های بیشتر با او را باز کند.

تراویس شنیده بود که همسایه ی بد می تواند روزگار آدم را سیاه کند. مثل همسایه ی دوستش جو که می گفتند همیشه برای آنها مزاحمت ایجاد می کند. مثلاً در یک صبح روز یکشنبه، وقتی که آنها بعد از یک شب نخوابی با نوزادشان تازه به خواب رفته و در خواب شیرین بودند، او با سوزاندن برگ های خشک روی چمن خانه شان و ایجاد دود غلیظ و سر و صدا آنها را دیوانه کرده بود.

تراویس فکر کرد، شاید بهتر باشد روزی که دوستانش به خانه ی او می آمدند، او گبی را هم دعوت کند. از این فکر خوشحال شد. یخدان کوچک اش را برداشت و به طرف ماشین رفت. بعد از ظهر، ابتدا مثل همیشه سگ و گربه های مختلفی را دید. اما در ساعت نه قرار بود یک نفر مارمولک اش را برای معاینه به کلینیک بیاورد. برای او دیدن مارمولک ها یا حیوانات متنوع دیگر بسیار هیجان انگیز بود و اطلاعاتی که درباره ی آنها می داد همیشه صاحبان شان را به حیرت می انداخت. حالا دیگر نمی دانم که آیا او از آناتومی و علم فیزیولوژی موجودات زنده ی دیگر هم به همین

اندازه اطلاع داشت؟ اگر چه دلش نمی‌خواست که این طور وانمود کند، چرا که بدون شک تا آن حد هم قادر به درک درون و بیرون همه‌ی موجودات زنده نبود.

و اصولاً چه کسی می‌تواند چنین ادعائی داشته باشد؟

به هر حال بعضی از بیماری‌ها مثل عفونت، مشخص بود و مداوای آن هم به طور مشترک، یکسان. اما میزان داروهائی که تجویز می‌کرد، کار بسیار حساسی بود و گاهی آن را از روی کتاب مرجعی که همیشه روی میز کارش داشت، پیدا می‌کرد.

بعد از نشستن پشت فرمان، یکباره متوجه شد که باز هم دارد به گپی فکر می‌کند. و به این که آیا تا به حال روی آب یا روی برف اسکی کرده است؟ البته بعید به نظر می‌رسید اما یک حس درونی به او می‌گفت که او برخلاف دوست دخترهای دیگرش اگر فرصت می‌کرد به یقین این ورزش‌ها را یاد می‌گرفت. اما اصلاً چرا این فکرها را می‌کرد؟ از کجا می‌دانست؟ با روشن کردن موتور ماشین، سعی کرد خودش را از این فکرها رها کند و به خودش بقبولاند که اصلاً برای او چه اهمیتی دارد؟ اما از طرف دیگر، گویا بی‌اهمیت هم نبود.





## پنج

گبی تا دو هفته، کوشش کرد تا با مهارت تمام پنهانی از خانه خارج شود و پنهانی به خانه باز گردد و خودش را از دید همسایه دور نگاه دارد. بعد از آن حماقت‌هایی که از خودش نشان داده بود و بعد از عکس‌العمل بزرگوارانه‌ی تراویس به شدت احساس حقارت می‌کرد و تنها راه حل را در همین گریختن از او می‌دانست. او فکر می‌کرد تنها کار درست و حسابی که تا به حال انجام داده همان معذرت خواهی از او در کلینیک‌اش بوده است. البته ادامه‌ی این وضع هم دشوار بود. پیش از حامله‌گی مالی همیشه ماشین‌اش را در گاراژ می‌گذاشت. اما حالا که به تاریخ زایمان مالی هم نزدیک می‌شد، آن مکان را به او اختصاص داده بود که بتواند با آسودگی در لانه‌اش استراحت کند و خودش هم با احتیاط طوری رفت و آمد می‌کرد که با تراویس برخوردی نداشته باشد.

او ابتدا پنجاه سال را برای اجتناب از این دیدار معین کرده بود اما بعد، آن را به چند ماه یا شاید نصف سال هم تخفیف داد. زمان می‌توانست در فراموش کردن آن ماجرا یا کمرنگ کردن آن نقش مهمی داشته باشد. او می‌دانست که زمان چه تأثیری می‌تواند در کوچک‌تر نشان دادن و مبهم

کردن حقایق داشته باشد و با این امید، می‌توانست در ماه‌های آینده به روند طبیعی زندگی گذشته خودش بازگردد.

گبی نمی‌باید از همین دست تکان دادن‌های از دور، در ماشین یا در ایوان‌اش فراتر می‌رفت. تا زمان سپری می‌شد و او را از این بازی کردن در نقش مأمور مخفی رها می‌کرد. البته برای اجتناب از رویارویی با تراویس می‌باید برنامه‌های رفت و آمد او را کم و بیش می‌دانست. این هم کار دشواری نبود. می‌توانست صبح‌ها از پنجره‌ی آشپزخانه او را در حال خارج شدن از خانه‌اش ببیند. یا عصرها که از سرکار بر می‌گشت او را می‌دید که یا در حال قایق‌سواری بود یا در حال ورزش اسکی روی آب.

بدترین زمانی که نمی‌توانست برخورد با او را پیش‌بینی بکند، اول شب‌ها بود. تراویس در آن زمان هیچ وقت در خانه نمی‌ماند و گبی چاره‌ای نداشت که داخل خانه بماند و تماشای آن غروب‌های با شکوه را از دست بدهد. در خانه کتاب ستاره‌شناسی‌اش را در دست می‌گرفت و می‌خواند. با این امید که بتواند روزی اطلاعات‌اش را برای کوین تعریف کند و به این وسیله او را تحت تأثیر قرار بدهد. که این فرصت هم تا آن روز پیش نیامده بود.

او از خودش انتظار داشت که در زمینه‌ی مسائل زیادی رشد کند. با این همه نمی‌دانست چرا در مورد تراویس چنین حالت مسخره‌ای پیدا کرده بود. شاید نمی‌خواست آن خاطره‌ی بد را دوباره زنده کند.

کوین در زندگی‌اش جایگاه مهمی داشت. در هر فرصتی به دیدار او می‌آمد و تعطیلات را با هم می‌گذرانند. تعطیلات آخر هفته‌ی گذشته را هم بعد از گردش در اطراف خلیج با هم گذرانده بودند. کوین عاشق خلیج

بود. آن‌ها آن شب، سه بار شام خورده بودند. دو فیلم دیده بودند و بیشترین وقت بعد از ظهر یکشنبه‌شان را در ساحل گذراندند.

دو روز پیش، در حالی که با هم روی مبل نشسته بودند و شراب می‌خوردند، کوین کفش‌های گبی را از پاهایش در آورد.

- «چه کار داری می‌کنی؟»

- «می‌خواهم کمی پاهایت را بمالم. می‌دانم بعد از این روز طولانی

خسته شده‌اند.»

- «بگذار اول پاهایم را بشویم.»

- «اگر هم تمیز نباشند برای من مهم نیست. من دوست دارم

انگشت‌های پایت را تماشا کنم. خیلی بامزه هستند.»

- «نکند از پای همه‌ی زن‌ها این قدر خوشت می‌آید.»

- «نه. به هیچ وجه. اما دیوانه‌ی پاهای تو هستم.»

این را گفت و کف پاهای گبی را قلقلک داد. گبی پاهایش را عقب کشید

و به خنده افتاد. کمی بعد، با مهربانی به هم نزدیک‌تر شدند و کوین به او

گفت که چه قدر دوستش دارد. گبی هم فکر کرد به غیر از او نمی‌تواند با

کس دیگری ازدواج کند. این فکر البته بسیار خوب بود و کوین بیشتر از

همیشه روی با هم زندگی کردن، متمرکز شده بود. اما...

این اماها در زندگی همیشه گفتگوهای بسیاری را به دنبال خود دارد.

آیا با هم زندگی کردن می‌توانست قدمی به سوی آینده باشد یا تنها

وسیله‌ای بود برای ادامه‌ی این ارتباط. گبی می‌بایست همچنان منتظر

روزی می‌شد که کوین از او خواستگاری کند. روزی که به آمادگی کوین

ارتباط داشت. اما این آمادگی چه وقت و چه گونه پیدا می‌شد؟ و آیا این



امکان را داشت که هرگز پیدا نشود؟ اصلاً چرا کوین می‌باید آمادگی ازدواج نداشته باشد و تنها بخواهد با گبی هم خانه شود و زندگی کند؟

آیا بهتر نبود پیش از زندگی کردن با هم، ابتدا ازدواج می‌کردند و بعد هم‌خانه می‌شدند؟ این روزها گبی دیگر به هیچ چیز اطمینان نداشت.

بعضی از زوج‌ها برای ازدواج تاریخ و برنامه‌ریزی معینی داشتند. بعضی دیگر هم بی‌آن‌که برنامه‌ی ازدواج داشته باشند به همان شکل با هم زندگی می‌کردند. اما گبی شاید تنها کسی بود که هیچ برنامه‌ی مشخصی نداشت و ازدواج در نظرش تبدیل به یک خیال گنگ و مبهم شده بود. و سر آخر به این نتیجه رسید که هر چه باید بشود، خود به خود اتفاق می‌افتد. پس بهتر است با فکر کردن زیاد خودش را دچار سرگیجه نکند و به جای فکر کردن، با یک لیوان شراب در ایوان بنشیند و همه چیز را از یاد ببرد. اما با دیدن تراویس پارکر که در ایوانش نشسته و سرش را در روزنامه فرو کرده بود، پشیمان شد و پنجشنبه شب را هم در داخل ساختمان سر کرد. اگر کوین تا دیر وقت کار نمی‌کرد می‌توانستند با هم برنامه‌ای بگذارند. اما او برای کارهای بیمه با دندانپزشکی که در حال باز کردن یک ساختمان پزشکی بود قرار ملاقات دیر وقت گذاشته بود. البته به این ترتیب کوین می‌توانست کار بیمه‌ی تمام آن ساختمان را به عهده بگیرد که کار پرسودی بود. از طرف دیگر فردا صبح زود هم می‌باید همراه پدرش یک سفرکاری داشته باشد و تا چهارشنبه‌ی هفته‌ی آینده باز نمی‌گشت. و به این ترتیب گبی می‌باید مدت زمان بیشتری خود را مثل یک مرغ، در خانه زندانی کند.

پدر کوین که در حال راه‌اندازی یکی از بزرگترین شرکت‌های بیمه در

شرق کارولینای شمالی بود، هر سال مسئولیت بیشتری به کوین واگذار می‌کرد و خودش در آستانه‌ی بازنشسته‌گی بود. او که کار موفقیت‌آمیزی را در دست گرفته بود این اعتقاد را داشت که انسان می‌باید تا زمانی که سالم و سرپاست، روزگار سالخورده‌گی‌اش را بیمه کند. پدر کوین، هفته‌ای بیست ساعت در دفتر کارش می‌نشست و کار می‌کرد و کوین هم چیزی نزدیک به شانزده ساعت و این در حالی بود که شرکت سی نفر کارمند هم در استخدام خود داشت.

کوین در ایجاد رابطه با مردم و در بخش روابط عمومی بی‌نظیر بود. این مطلب را اخیراً در دو مهمانی کریسمس هم به او گفته بودند.

گبی با این که به کوین افتخار می‌کرد، اما این همه تنهایی هم باعث می‌شد که احساس کند دارد حرام می‌شود. فکر کرد گاش می‌توانست به ساحل اتلانتیک برود. جای زیبایی که می‌توانست در گوشه‌ای بنشیند و کمی شراب بخورد، و پائین رفتن خورشید را تماشا کند.

برای چند لحظه مصمم بود که این کار را بکند اما بعد منصرف شد. مگر چه اشکالی داشت که در خانه بماند. اصلاً به تنهایی به ساحل رفتن و شراب خوردن می‌توانست دل‌تنگی او را افزایش بدهد. دیگران با دیدن او چه می‌گفتند؟ آیا فکر نمی‌کردند که او در این دنیای بزرگ حتا یک دوست هم ندارد؟

و این فکر حقیقت نداشت. دوستان او بسیار زیاد بودند اما متأسفانه هیچ یک از آنها کمتر از کیلومترها با اینجا فاصله نداشتند. حالا اگر می‌توانست سگ‌اش را با خودش به گردش ببرد قابل توجیه بود و مسئله به کلی فرق می‌کرد.

کوفته گی تنش، بعد از آن ورزش ناشیانه چند روز طول کشید و بالاخره با خوردن آن همه قرص مسکن از بین رفت و او دیگر پایش را به آن کلاس نگذاشت. شاگردان آن کلاس به نظر او نوعی مازوخیست بودند و از آزار خودشان لذت می بردند. او بعد از آن در یک کلاس ساده، و معمولی ثبت نام کرد و در روزهای دوشنبه و چهارشنبه بعد از کار به کلاس می رفت.

از روی مبل بلند شد و تلویزیون را خاموش کرد. مالی را در آن طرفها نمی دید. حتماً در گاراژ بود. سرش را به طرف گاراژ چرخاند. در باز بود. به طرف در رفت و چراغ را روشن کرد. ناگهان تعدادی جانور پشم آلود زوزه کشان وول خوردند و به طرف او آمدند گبی اول مالی را صدا زد و بعد شروع کرد به فریاد زدن.

تراویس تازه به آشپزخانه رفته بود تا یک تکه سینه مرغ را از یخچال بیرون بیاورد که صدای ضربه های کسی را که دیوانه وار به در خانه اش می کوبید، شنید.

- «دکتر پارکر؟... تراویس؟... شما خانه هستید؟»

در همان لحظه ی اول گبی را شناخت. در را باز کرد و با صورت وحشت زده و رنگ پریده ی گبی روبرو شد.

او در حالی که بریده بریده حرف می زد گفت «شما... شما باید بیائید مالی در خطر است.»

تراویس بلافاصله فهمید که جریان از چه قرار است. وقتی گبی به طرف خانه دوید او از داخل ماشین کیف پزشکی اش را بیرون آورد. او این وسائل پزشکی را برای احتیاط همیشه در دسترس می گذاشت تا در موارد ضروری بتواند از آن استفاده کند. پدرش همیشه بر اهمیت این کار تاکید

کرده بود و تراویس نصیحت پدر را اغلب با دل و جان می پذیرفت. گبی در همین حال به خانه رسید و در ورودی را باز گذاشت. تراویس هم یک دقیقه بعد به دنبال او رفت و توانست او را در آشپزخانه اش، نزدیک درگاراژ ببیند.

گبی گفت: «دارد نفس نفس می زند و بالا می آورد و... یک چیزی هم از بدنش اویزان شده و...»

تراویس نگاه شتابزده‌ای به او انداخت و آرزو کرد که دیر نشده باشد. «باید به سرعت دست‌هایم را بشویم» و از شیر آشپزخانه برای شستن دست‌هایش استفاده کرد. «امکان دارد نور گاراژ را بیشتر کنید؟ با لامپی، چیزی...»

گبی گفت «نمی‌خواهید او را به کلینیک ببرید؟»

تراویس در حالی که با سرفه‌ای کوتاه سینه‌اش را صاف می‌کرد گفت «احتمالاً چرا. اما نه با این فوریت. باید اول یک کارهائی در اینجا انجام بدهم و به چراغ احتیاج دارم. باشد؟ می‌توانید این کار را برای من بکنید؟»

«بله، بله... البته» و به سرعت از آشپزخانه خارج شد و یک دقیقه بعد با

یک لامپ برگشت «فکر می‌کنید حالش خوب می‌شود؟»

«چند دقیقه‌ی دیگر می‌فهمم که وضع‌اش تا چه حد جدی‌ست.»

تراویس در حالی که مثل یک جراح دست‌هایش را بالاگرفته بود به کیف وسائش اشاره کرد که روی زمین بود. «می‌توانید کیف را آنجا بگذارید و لامپ را یک جایی که به مالی نزدیک‌تر باشد به پریرز بزنید؟» گبی سعی کرد هول نشود «باشد.» تراویس سگ را با احتیاط بلند کرد و گبی هم دوشاخه را به پریرز زد. چراغ روشن شد. مالی هنوز کاملاً بیهوش نشده بود و این از

نظر تراویس می‌توانست نشانه‌ی خوبی باشد. صدای ناله‌ی او را هر دو می‌شنیدند که البته طبیعی بود تراویس به توده زیادی لوله که از فرج مالی آویزان بود، خیره شد. بعد سگ‌های کوچولو را نگاه کرد و متوجه شد که کار زایمان تمام شده است. فکر کرد به این ترتیب امکان مرگ مالی می‌تواند کم‌تر شده باشد.

گبی پرسید «حالا چه باید کرد؟» تراویس گفت «شما فقط او را بغل کنید و آرام آرام با او حرف بزنید که آرامش پیدا کند.»

بعد از آن که گبی به طرف مالی رفت، تراویس هم کنار آنها چمباتمه زد و به پیچ‌پیچ گبی که با سگ‌اش زمزمه می‌کرد گوش سپرد. و این در حالی بود که صورت‌هاشان به هم نزدیک شده بود.

مالی زبانش را بیرون آورد. از نظر تراویس این هم علامت خوبی بود. تراویس با احتیاط رحم او را معاینه کرد و بدن مالی از درد منقبض شد.

- «چه مشکلی دارد؟»

- «مشکلش پائین افتادن رحم است. یعنی این که نصف رحم‌اش از داخل بیرون زده و ورم کرده.»

تراویس بار دیگر بدن او را از داخل بررسی کرد که ببیند آیا دچار شکاف و ترک‌خورده گی هم شده است. به گبی گفت «باید ببینم در حین زاییدن چه مشکلی پیدا کرده.»

«من که هیچ چیز نمی‌دانم. حتما نمی‌دانستم که ممکن است چنین چیزی هم اتفاق بیفتد. ولی حالش که خوب می‌شود؟ نه؟»

تراویس در حالی که هنوز مشغول معاینه‌ی زهدان مالی بود جوابی نداد. «لطفاً بروید به سراغ کیف من. باید مقداری آب نمک به من بدهید. به

مربا هم البته احتیاج دارم.»

«چه کار می‌خواهید بکنید؟»

«باید زهدان او را ضد عفونی کنم و بعد ماساژ بدهم که ورم‌اش کم بشود. اگر شانس بیاوریم، برمی‌گردد سر جای اولش. اگر نه به عمل جراحی احتیاج دارد. ولی ترجیح میدهم آن کار را نکنم.»

گبی آب نمک و مربا را آورد و به دست او داد. تراویس دوبار موضع را با آب نمک شست. پیش از آن که آن را با مربا مرطوب کند.

گبی دل نگاه کردن نداشت. دهانش را کنار گوش او گذاشته بود و به آرامی در گوشش زمزمه می‌کرد که او چه سگ خوبی ست و از این نوع حرف‌ها. تراویس در سکوت، دست‌هایش را روی زهدان مالی مرتب حرکت می‌داد و بالا و پائین می‌برد. تا این که سر آخر تراویس به عقب رفت و سعی کرد شانه‌هایش را که خسته شده بود حرکت دهد.

گبی با اضطراب پرسید «تمام شد؟ حالش خوبست؟»

تراویس گفت «آره و نه. رحم‌اش را سرجایش برگرداندم و بنظر می‌رسد که فعلاً مشکلی نداشته باشد. اما ناچارم او را به کلینیک ببرم. او باید برای دو روز آنجا استراحت کند. باید آنتی‌بیوتیک و مایعات بخورد که نیروی از دست رفته‌اش را بدست بیاورد. باید از او عکس هم بگیرم. اگر مشکلی پیش نیاید، حالش خوب می‌شود. حالا باید ماشین‌ام را از عقب بیاورم به داخل گاراژ شما و او را روی پتوهای کهنه‌ای که در ماشین دارم بخوابانم.»

«و آن... دوباره بیرون نمی‌افتد؟»

«فکر نمی‌کنم. کمک کردم که به طور طبیعی به داخل برگردد.»

«توله‌هایش را چه کار کنیم؟»

- «آنها را هم می‌بریم. چون احتیاج دارند با مامان‌شان باشند.»

- «آنها اذیتش نمی‌کنند؟»

- «فکر نمی‌کنم. به همین دلیل گفتم باید مایعات بخورد. چون

می‌خواهد به آنها شیر بدهد. گبی به یکباره احساس کرد شانه‌هایش شل و رها شدند. تا آن لحظه متوجه انقباض آنها نشده بود. برای اولین بار به روی

تراویس لبخند زد «نمی‌دانم چه طور باید ازتان تشکر کنم.»

- «همین الان این کار را کردید.»

بعد از جمع کردن وسایل و ریخت و پاش‌ها، تراویس، با احتیاط مالی را

در ماشین گذاشت. گبی کمک کرد که توله‌ها را در ماشین بگذارند. هر شش نفرشان جا گرفتند. تراویس کیفش را در صندلی جلوی ماشین گذاشت و

در را باز کرد. گفت «شما را در جریان حالش می‌گذارم.»

- «من هم می‌آیم.»

- «بهتر است او استراحت کند. اگر شما در اتاق باشید ممکن است نتواند

بخوابد. او باید سلامت خودش را بدست بیاورد. نگران نباشید. من خیلی

خوب از او نگهداری می‌کنم. تمام شب با او می‌مانم به من اعتماد کنید!»

گبی با تردید گفت «مطمئن هستید؟»

- «او حالش خوب می‌شود. قول می‌دهم.»

گبی روی حرف او حساب کرد و با نگرانی به او لبخند زد و گفت:

«آخر نوع کار ما طوری‌ست که یاد گرفته‌ایم به کسی قول ندهیم. یاد

گرفته‌ایم که بگوییم، سعی خودمان را می‌کنیم.»

- «اگر من هم قول نمی‌دادم، آن وقت احساس بهتری داشتید؟»

- «نه. اما هنوز فکر می‌کنم بهتر بود من هم می‌آمدم.»

«فردا کار نمی‌کنید؟»

«چرا. ولی شما هم کار می‌کنید.»

«درست است. اما این کار من است. همان کاری است که همیشه انجام می‌دهم. بعلاوه من یک تخت سفری برای خودم دارم. اگر شما بیائید باید روی زمین بخوابید!»

«یعنی تحت سفری را به من نمی‌دهید؟»

تراویس از جیب‌اش بالا رفت. «فکر می‌کنم اگر مجبور شوم این کار را بکنم.»

و بعد با خنده گفت «اما من رعایت دوست‌پسرتان را هم می‌کنم. اگر ما تمام شب را با هم بگذرانیم او چه فکر خواهد کرد!»  
«از کجا فهمیدید من دوست‌پسر دارم؟»

تراویس دستش را به طرف در ماشین برد که آن را ببندد. «من چیزی نفهمیدم.» این جمله را با ظرافت و تأسف گفت «حالا بگذارید او را زودتر ببرم. باشد؟ فردا به من تلفن کنید، همه چیز را برایتان تعریف کنم.  
گبی کوتاه آمد، «بله باشد.»

تراویس در را بست و ماشین را روشن کرد. بعد از پنجره‌ی ماشین خم شد و دوباره گفت «نگران نباشید. حالش خوب می‌شود.»  
با سرعت کم به راه افتاد و به طرف چپ پیچید بعد هم برای گبی دست تکان داد و گبی هم دست تکان داد اگر چه می‌دانست او دیگر نمی‌بیند.  
چراغ‌های ماشین‌اش از یک فاصله‌ای ناپدید شدند.

گبی به اتاق خوابش رفت. چرخ‌های زد و جلوی میز توالت ایستاد. خودش هم می‌دانست که زیبایی‌اش در حدی نبود که ترافیک را بند



بیاورد اما متوجه شد که بعد از قرن‌ها در آینه به خودش خیره شده است. انگار می‌خواهد بداند که به غیر از کوین می‌تواند برای مرد دیگری هم جذاب باشد.

بر خلاف خسته‌گی زیاد و موهای به هم ریخته‌ای که داشت از ریخت و قیافه‌ی خودش احساس نارضایتی نکرد. یکباره حالت چهره‌ی تراویس را در لحظه‌ای که از بوی فرند او صحبت می‌کرد، به یاد آورد و دید که چه طور بر افروخته شد!

چه قدر در مورد تراویس پارکرا اشتباه کرده بود. آری. متأسفانه از همان ابتدا. و حالا می‌دید که او چه قدر با مهارت و پشتکار به مالی کمک کرده و او را به تعجب انداخته بود. البته جای تعجب نبود زیرا از هر چه بگذریم، این حرفه‌ی تراویس بود.

گبی احساس کرد باید هر چه زودتر به کوین تلفن کند و همه چیز را به او بگوید. و تلفن کرد و گفت. کوین بعد از شنیدن ماجرا احساس همدردی کرد و قول داد که هر چه زودتر خودش را به او برساند.



کوین پرسید «چه طور توانستی این همه درد سر را تحمل کنی؟» گبی به او تکیه داده بود و بازوی کوین دور او حلقه شده بود. در آن فاصله‌ی نزدیک می‌توانست بوی نظافت و تر و تازه‌گی او را حس کند. انگار پیش از آمدن به آنجا دوش گرفته بود. با آن موهای درهم و باد خورده‌اش بیشتر به یک دانشجو شباهت داشت.

کوین گفت «چه قدر خوشحالم که این همسایه خانه بود. تراویس؛ درست است؟»

گبی گفت «آره، تو او را می‌شناسی؟»

«واقعاً نه. اما کار بیمه‌ی کلینیک‌شان با ماست. پدرم آنها را بیمه کرده

است.»

«فکر می‌کردم توی این شهر کوچک همه باید همدیگر را بشناسند.»

«ولی من در شهر مورهد بزرگ شده‌ام. در زمان بچه‌گی هم با هر کس

که اهل بیوفورت بود بیرون نمی‌رفتم. بعد هم او واقعاً باید چند سالی

بزرگتر از من باشد. شاید مثلاً وقتی که من وارد دبیرستان شدم او

دانشگاهش را تمام کرده باشد.»

گبی سرش را تکان داد. در سکوت، تمام فکرش دور و بر تراویس

می‌چرخید. با آن مهارتی که روی مالی کار کرده بود. با آن اعتماد به نفسی

که در صدایش بود و حوصله‌اش برای توضیح دادن تمام مسائل. در سکوت

به طور گنگی احساس گناه می‌کرد و نوک بینی‌اش را به گردن کوین

می‌مالید. کوین در حالی که شانه‌های او را لمس می‌کرد، حس آشنائی را

برای گبی به همراه داشت.

«چه قدر خوشحالم که آمدی. امشب خیلی به تو احتیاج داشتم.»

کوین موهای او را بوسید. «به غیر از اینجا، کجا می‌توانستم باشم.»

«راست می‌گوئی. اما فردا صبح زود هم باید بروی.»

«مهم نیست. جلسه‌ی فردا و چند روز بعد، همه‌اش صحبت کردن

است. امشب باید وسائل‌ام را بپیچم. کاش زودتر آمده بودم.»

«لابدکار داشتی و این طرف و آن طرف بودی.»

«بله. با وجود این، ناراحتم که زودتر اینجا نبودم.»

«حالا دیگر ناراحت نباش. اشکالی ندارد.»

کوین موهای گبی را نوازش کرد «دلت می خواهد سفرم را به هم بزنی؟  
مطمئن هستم که پدرم درک می کند اگر بگویم فردا اینجا کار دارم.»  
- «نه مسئله ای نیست. من که به هر حال باید فردا کار کنم.»  
- «مطمئنی؟»  
- «آره. ولی مرسی که پرسیدی. این برای من خیلی با ارزش است.»



## شش

«مکس پارکر» وارد کلینیک شد. تراویس را دید که روی تخت سفری دراز کشیده و سگی در اتاق مراقبت‌های ویژه‌ی بعد از عمل است. مکس با آن موهای سفید و ابروهای پر پشت خاکستری، همان شکل و شمایل دامپزشک‌های محلی را داشت. بعد از آن که توضیحات پسرش را درباره‌ی مالی شنید، سرش را تکان داد «برای تجربه‌ی اول، خیلی خوب کار کرده‌ای.» چرا که این مشکل به ندرت اتفاق می‌افتاد و می‌توانست خطرناک باشد. او گفت «یک بار برای اسبی این اتفاق افتاده بود و من او را نجات دادم.»

مالی در اتاق دیگر نشسته بود. دم‌اش را تکان می‌داد. به نظر می‌رسید که حالش خوب باشد.

«دیشب تا چه وقت بیدار ماندی؟»

تراویس در حالی که با رضایت به فنجان قهوه‌اش لب می‌زد گفت «تقریباً بیشتر شب را بیدار ماندم. می‌خواستم مطمئن شوم که دوباره زهدانش بیرون نزنند.»

«معمولاً این طور نمی‌شود. اما این که زود به دادش رسیده‌ای کمک

بزرگی بوده است. به صاحبش زنگ زدی؟»

- «نه. ولی می‌زنم.» بعد صورتش را مالید «وای که چه قدر خسته‌ام.»  
 - «چرا نمی‌روی بخوابی؟ من اینجا کارها را می‌کنم. مواظب او هم هستم.»

- «نمی‌خواهم به تو زحمت بدهم.»

مکس با نیشخند گفت «زحمت نمی‌دهی. انگار یادت رفته که امروز جمعه است و تو اصلاً نباید سر کار می‌آمدی.»

بعد از آن که به مالی سر زد، راهی خانه شد، و جلوی خانه‌اش پارک کرد. از ماشین پیاده شد، دست‌هایش را به این طرف و آن طرف کشید و خسته‌گی‌اش را گرفت. سرش را به طرف خانه‌ی گبی چرخاند از عرض پارکینگ جلوی خانه که می‌گذشت، دید که روزنامه‌ها از صندوق پستی‌اش بیرون زده‌اند. کمی تردید کرد که آنها را بیرون بیاورد یا نه.

پیش از آن که به در ورودی خانه‌ی گبی نزدیک شود و زنگ بزند، صدای پائی شنید. بعد بلافاصله در، روی پاشنه‌اش چرخید و باز شد. وقتی که گبی او را در مقابل خود دید، خشک‌اش زد. «آه! سلام...» و جلوتر آمد. «همین حالا می‌خواستم به شما زنگ بزنم.»

گبی یک بلوز و شلوار شیری رنگ پوشیده بود و موهایش را خیلی شل، با یک سنجاق سر عاج از پشت بسته بود. تراویس بار دیگر متوجه جذابیت او شد و فکر کرد این جذابیت بیشتر ناشی از زلال بودن و صمیمیت او می‌تواند باشد تا یک زیبایی متداول. او هر چه بود خودش بود. خودش... خودش...

- «حالا که داشتیم به خانه می‌رفتم، فکر کردم سر راه، به شما خبر بدهم

که حال مالی خوبست.»

«جدی می‌گویند؟»

تراویس سرش را تکان داد. «از او عکس هم گرفتم که مطمئن شوم مشکلی از جهت خونریزی داخلی نداشته باشد. مایعات زیادی که به او دادم باعث شد بتواند نیرویش را دوباره بدست بیاورد. او را امروز هم می‌توانستید به خانه بیاورید. اما من ترجیح می‌دهم که یک شب دیگر آنجا بماند. حالا پدرم آنجاست و از او مواظبت می‌کند. من تقریباً تمام شب بیدار بودم. حالا می‌روم که بخوابم اما دوباره به او سر می‌زنم.»

«من هم می‌توانم او را ببینم؟»

«البته. هر وقت که بخواهید. فقط یادتان باشد که ممکن است هنوز کمی گیج باشد. من پیش از عکس برداری برای آن که درد نکشد، به او داروی مسکن تزریق کرده‌ام.» تراویس کمی مکث کرد.

«ضمناً کوچولوها هم حالشان خوب است. آن‌ها به بانمکی حشره‌ها

هستند.»

گبی از خوشحالی خندید و از لهجه‌ی نجیب تودماغی او خوشش آمد. «من نمی‌دانم چه طور باید زحمتهای شما را جبران کنم. واقعاً متشکرم.» تراویس سعی کرد موضوع را عوض کند «خوشحالم که توانستم کمکی بکنم.» در این لحظه روزنامه‌ها را به طرف او گرفت «این‌ها مال شماست.» گبی روزنامه‌ها را گرفت «متشکرم.» برای یک لحظه‌ی کوتاه در سکوت به هم خیره شدند.

گبی پیشنهاد کرد «یک فنجان قهوه میل دارید؟ تازه دم کرده‌ام.»

تراویس سرش را تکان داد «نه متشکرم. باید بروم بخوابم و سعی کنم

خوابم ببرد. گبی خندید. بی آن که بخواهد او را مجسم کرد که به پیشخوان یک بار شبانه تکیه داده و دارد با زنی زیبا حرف می‌زند. تراویس ادامه داد: «می‌دانم که باید آماده شوید و به سر کارت‌تان بروید. من هم خیلی خسته‌ام و می‌روم کمی بخوابم.»

به طرف خانه‌ی خودش برگشت. گبی بی آن که فکر کند او را صدا زد: «پیش از آن که بروید می‌توانید بگوئید عصر چه ساعتی در کلینیک هستید؟»

- «فعلاً نمی‌دانم. بستگی دارد که چه قدر بخوابم.»

- «آها! بسیار خب...» و از سوالی که کرده بود پشیمان شد.

تراویس پرسید: «وقت ناهار شما چه ساعتی است که من شما را در

کلینیک ببینم.»

- «منظورم این بود که...»

- «چه ساعتی؟»

گبی آب دهانش را قورت داد. «یک ربع به یک؟»

- «من آنجا شما را می‌بینم.» بعد یک قدم به طرف او برگشت «ضمناً در

این لباس، معرکه شده‌اید!»

و یک مرتبه... وای خدای بزرگ! چه اتفاقی افتاد؟

هر چه بود حواس گبی را تمام صبح در محل کارش پرت کرد. او با نیمی

از وجودش که در اختیار او بود به کودکان می‌رسید و آنها را معاینه می‌کرد؛

مثلاً تشخیص داد که گوش چهار نفرشان چرک کرده است، برای یک

نفرشان واکسن زد و توصیه کرد که یکی از آنها به عکسبرداری نیاز دارد، در

حالی که نیمه‌ی دیگر وجودش را همان جا، در گوشه‌ی ایوان خانه‌اش جا

گذاشته بود. آن جاکه تراویس و او، در یک لحظه آن طور به هم خیره شده بودند.

بارها آرزو کرده بود که بتواند دوست نزدیکی در این شهر برای خودش پیدا کند. دوستی که بتواند با او از همه چیز حرف بزند و مسائل زندگی اش را با او در میان بگذارد.

پرستارها در محل کارش زیاد بودند. اما نوع کار و درجه‌ی اعتبار او به عنوان دستیار پزشک، بین آنها فاصله انداخته بود. بارها دیده بود که آنها با یکدیگر گرم خنده و گفت و گو هستند و به محض نزدیک شدن او، بلافاصله ساکت می‌شوند. او از زمان آمدنش به این شهر، به شدت احساس تنهایی می‌کرد.

بعد از معاینه‌ی آخرین کودک، که به مادرش توصیه کرد او را بلافاصله به یک متخصص گوش و حلق و بینی نشان بدهد و لوزه‌اش را عمل کند، گوشی معاینه را در جیب‌اش گذاشت و به اتاق خلوت خودش برگشت. دفتر کارش وسائل زیادی نداشت. میزکاری که در آنجا گذاشته بودند بزرگ و بی‌قواره بود و اتاق، پنجره نداشت. او حدس می‌زد که پیش از آمدن او، از آن به عنوان انباری استفاده می‌کرده‌اند. اما هرچه بود از خلوت آن اتاق بدش نمی‌آمد.

نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز برای رفتن چند دقیقه فرصت داشت. صندلی را عقب کشید و انگشت‌هایش را به میان تاب موهایش برد. فکر کرد چرا می‌خواهد بی‌خود و بی‌جهت از هیچ برای خودش قصه بسازد؟ گاهی همه‌ی مردم یک جورهایی می‌خواهند برای هم دلبری کنند. این جزء طبیعت انسان است و می‌تواند هیچ منظور خاصی هم در آن نباشد. او



و همسایه‌اش بعد از ماجرای مالی، دیگر تقریباً با هم مثل دو دوست شده بودند. و او می‌توانست اولین دوست او در این شهر غریب باشد. از حس این که او هم برای خودش دوستی دارد خوشش آمد و پیش از آن که صورتش دوباره در هم برود، لبخند زد.

بعد دوباره فکر کرد شاید دوست شدن با مرد مجرد همسایه، آن هم یک مرد خوش تیپ و پرشور و حال، کار درستی نباشد.

کوپین به طور طبیعی مرد حسودی نبود. با این حال آن قدر هم احمق نبود که از دیدارهای پشت سرهم گبی و تراویس، مثلاً نشستن‌شان در ایوان پشت خانه، و قهوه خوردن‌شان با هم، مشعوف بشود! حتماً اگر این رسم معمول همسایه‌های دیگر باشد. اگرچه گبی با هدف دیدن یک دامپزشک به کلینیک او می‌رفت، اما خودش هم می‌دانست که در پس همه‌ی این‌ها یک حس گناه‌آلود پنهان نهفته است. و این فکر داشت دیوانه‌اش می‌کرد. مخصوصاً از آگاهی به این که در ناخودآگاهش از او خوشش آمده بود. اگر چه این حس کمرنگ پنهانی به هیچ کس هیچ لطمه‌ای نمی‌زد.

او و کوپین در کارولینای شمالی با هم آشنا شده بودند. در یک شب سرد. زمانی که گبی و دوستانش از منزل دوست دیگری بیرون آمدند، باد تندی می‌وزید و کلاه گبی را باد برد. کوپین شتابزده، به وسط خیابان فرانکلین خیز برداشت و در میان ماشین‌ها کلاه او را گرفت. و این، اولین جرقه را در میان آن‌ها روشن کرد. گبی و کوپین هر دو در سال آخر دانشگاه بودند. گبی در شرایطی بود که از بوجود آمدن هر رابطه‌ی پر درد سری پرهیز می‌کرد. امتحانات آخر سال‌اش را پیش رو داشت. می‌باید اجاره‌ی

خانه‌اش را به موقع می‌پرداخت. و نمی‌دانست برای رشته‌ی مورد نظرش کدام دانشگاه را انتخاب کند. در دانشگاه‌های چارلستون و ویرجینیا قبول شده بود. اما مادرش او را برای رفتن به چارلستون تشویق می‌کرد. او می‌گفت: «تصمیم گرفتم که خیلی آسان است گابریل. چارلستون تنها دو ساعت با خانه فاصله دارد. و شهر چارلستون هم شبیه شهرهای بزرگ دنیا است عزیزم.»

گبی می‌دانست شهر چارلستون می‌تواند برای هر کس وسوسه‌انگیز باشد. شهر زیبایی بود. فرهنگ بالائی داشت. بعد هم گردهمائی‌های اجتماعی و شب‌زنده‌داری‌هایش معروف بود. اما گبی با آن درس‌های سنگین، فرصتی برای این کارها نداشت.

دانشجویان رشته‌ای که او انتخاب کرده بود، پزشکیار می‌شدند. تمام برنامه‌های درسی دانشجویان پزشکی را داشتند. با این تفاوت که تنها دو سال کمتر از آنها درس می‌خواندند. او از همان ابتدا، نگران داستان‌های وحشتناکی بود که از دشواری کلاس‌های درس، شیوه‌ی تدریس و انفجار اطلاعات برایش تعریف می‌کردند.

گبی بعد از آن که فضای هر دو دانشگاه را دید، دانشگاه ویرجینیا را بیشتر پسندید. در آنجا احساس آرامش و راحتی می‌کرد و می‌توانست با تمرکز بیشتری درس بخواند. اما هنوز تردید داشت که چه کند. آن شب هم که باد کلاهش را برد و با کوین آشنا شد، بر سر این انتخاب با خودش کلنجار می‌رفت. بعد از آن شب دیگر کوین را از یاد برده بود تا این که چند هفته‌ی بعد باز هم او را به طور تصادفی دوباره دید و شناخت. رفتار ساده و بی‌تکلف او با بسیاری از پسرهای از خود راضی و متکبر فرق داشت.

پسرهایی که به طور افراطی مشروب می‌خوردند، روی سینه‌های لخت‌شان نقاشی می‌کشیدند و در مسابقه‌های ورزشی شرط‌بندی می‌کردند.

آن روز، صحبت گبی و کوین به خوردن قهوه منتهی شد و قهوه به شام و این دیدارها همین طور ادامه پیدا کرد. روزی که گبی کلاه مراسم فارغ‌التحصیلی را بر سر گذاشته بود، احساس کرد عاشق کوین شده است. کوین در شهر مورهد زندگی می‌کرد و همین باعث شده بود که گبی بتواند در انتخاب دانشگاه تصمیم‌اش را بگیرد. چرا که دانشگاه ویرجینیا با محل زندگی کوین فاصله‌ی زیادی نداشت. دیدار کوین و انتخاب آن دانشگاه انگار بخشی از سرنوشت محتوم او بود. آنها به طور مداوم به دیدار هم می‌رفتند و علاقه‌مند شدند که خانواده‌های یکدیگر را بشناسند. در طول دوران آشنائی‌شان گاهی با هم قهر می‌کردند، دوباره آشتی می‌کردند، گاهی رابطه‌شان را به هم می‌زدند و دوباره به هم می‌پیوستند. ورزش مورد علاقه‌ی کوین گلف بود و گبی اگر چه هیچ علاقه‌ای به گلف نداشت، اما اغلب به خاطر خشنودی کوین با او بازی می‌کرد. کوین در تمام این دوران همان پسر بی‌تکلف سازگار باقی ماند. انگار طبیعت او برای همان شهر کوچک ساخته شده بود. جایی که همه چیز یک حرکت منظم و پر از آرامش داشت و این روند آهستگی با شخصیت کوین هم آمیخته بود. آنها چالش‌های روحی یکدیگر را پر می‌کردند و مکمل هم بودند. روزهایی که گبی عصبی می‌شد و از چیزی می‌آشفته کوین با برخوردی صبورانه او را آرام می‌کرد و لحظه‌های تاریک زندگی کوین را گبی روشن می‌کرد. به این ترتیب اگر فرض بر این بود که روزی بخواهد از بین کوین و تراویس

یکی را انتخاب کند، نتیجه معلوم بود. چرا که آنها از لحاظ رقابت حتا به هم نزدیک هم نبودند. گبی مصمم بود که به چاپلوسی‌های تراویس اهمیتی ندهد. چرا که خوب می‌دانست از زندگیش چه می‌خواهد و بسیار هم مطمئن بود.

همان طوری که تراویس گفت حال مالی بهتر از آن بود که گبی انتظار داشت. با خوشحالی دُمش را تکان می‌داد و بی‌توجه به تمام آن توله‌ها که بیشترشان در خواب بودند و به توپ‌های کوچک پشم‌آلود شباهت داشتند، به محض دیدن گبی تاتی‌تاتی به طرف او آمد و به دست و پایش چند لیس ابدار زد. بینی‌اش سرد بود و هنگام چرخیدن به دور و برگبی عضلاتش می‌لرزید و زوزه می‌کشید و آن قدر به این کار ادامه داد که به گبی ثابت کند حالش خوبست. بعد کوتاه آمد و کنار او نشست.

گبی در حالی که موهای او را نوازش می‌کرد گفت «چه قدر خوشحالم که حالت خوب شد.»

«من هم همین طور.» این صدای تراویس بود که از پشت گبی و در آستانه‌ی در بگوش او رسید. تراویس ادامه داد «او رفیق بسیار خوبی ست خلق و خوی فوق‌العاده‌ای دارد»

گبی سرش را برگرداند و او را دید که به در تکیه کرده است. تراویس گفت «من فکر می‌کنم اشتباه کرده بودم.» تراویس در حالی که سیب سرخی در دست داشت به داخل آمد. «احتمالاً او بتواند امشب به خانه بیاید. اگر دوست داشته باشید، بعد از کار می‌توانید او را ببرید. البته مجبور هم نیستید امشب این کار را بکنید. من می‌توانم او را با خوشحالی همین جا نگه دارم. اما حالش بهتر از آنست که خودم هم پیش‌بینی

می‌کردم. تراویس روی پاهایش کنار مالی چمباتمه زد و در همین حال انگشتان او را به نرمی خم و راست کرد. به مالی گفت «تو دختر خوبی هستی؟» و همین طور آنقدر با مالی حرف زد تا این که بالاخره بعد از آن که به او گفت «پیش من نمی‌آئی؟» مالی از کنار گبی بلند شد و به طرف تراویس رفت و گبی در این میان احساس بیگانه‌گی کرد.

تراویس گفت «و این پسرهای کوچولویش هم حالشان خوبست.»

تراویس ادامه داد «یادتان باشد که آنها را باید در یک قفس نگهداری کنید. در غیر این صورت همه جا را ریخته و پاشیده می‌کنند. تهیه‌ی یک قفس شیک هم لازم نیست. می‌توانید از چند تکه تخته یا چوب‌های یک جعبه برای این کار استفاده کنید. زیر آن را هم باید با روزنامه بپوشانید.» گبی کمتر متوجه حرف‌های تراویس می‌شد زیرا جذابیت و زیبائی مرد حواسش را پرت می‌کرد و از این که چرا هر بار که او را می‌دید نمی‌توانست این مسئله را فراموش کند، تعجب کرد. انگار ظاهر تراویس به آرامی زنگ خطری را در وجود گبی به صدا در می‌آورد. و خودش هم نمی‌دانست چرا؟ اگر به خاطر قد بلند و جذابیت لبخندش بود که خیلی از مردهای دیگر هم این خصوصیت را داشتند. سفیدی دندان‌هایش هم که می‌توانست به خاطر به کار بردن مواد سفیدکننده باشد. به هر حال به خاطر هرچه که بود در دیگران تأثیر می‌گذاشت.

گبی مردان دیگری هم می‌شناخت که مانند تراویس هیکل زیبائی داشتند. مردانی که ورزش را به عنوان یک آئین انجام می‌دادند. بی‌وقفه به باشگاه‌های ورزشی می‌رفتند. به غیر از سینه‌ی مرغ و فرنی جو، چیزی نمی‌خوردند و روزی چند کیلو متر می‌دویدند. اما هیچ کدام از آنها هرگز

توانسته بود گبی را تحت تأثیر خود قرار دهد. پس در وجود تراویس چه بود؟ آیا اگر او مرد زیبایی نبود می توانست همه چیز طوری دیگر باشد؟  
 اصلاً همه چیز از همان ابتدا متفاوت آغاز شد. و گبی از این که توانسته بود آن اثر بدی را که در برخورد اول بوجود آورده بود تا حدی فراموش کند، خوشحال بود. یک لحظه فکر کرد باید همه چیز را در همین جا تمام کند و رابطه اش را در حد یک همسایه و تکان دادن دست ادامه بدهد تا بتواند روی زندگی خودش متمرکز شود.

تراویس نگاه عمیقی به گبی انداخت «شما خوبید؟ حواس تان انگار اینجا نیست.»

گبی به دورغ گفت «فقط خسته ام» به طرف مالی برگشت «مثل این که او دارد به شما علاقمند می شود.»

«اوه آره. ما حسایی با هم رفیق شده ایم. شاید به خاطر اینست که امروز با آن خوراکی های خوشمزه ازش پذیرائی کرده ام. با این خوراکی ها به راحتی می شود دل سگ ها را ربود. اینها را به کسانی توصیه می کنم که می گویند سگ ها ما را دوست ندارند.»

گبی که خونسردی خودش را به دست آورده بود گفت «آن خوراکی ها را می شناسم» در همین حال یکی از پایی ها گریه کرد و مالی بلند شد و به طرف قفس رفت. . . گبی و تراویس با هم تنها شدند و یک احساس بیگانه گی در میان شان بوجود آمد.

تراویس بلند شد و سیبی را که در دست داشت با شلوار جین اش پاک کرد. «خب، حالا چه فکر می کنید؟»

«درباره ی چه؟»

- «درباره‌ی مالی»

- «از چه نظر؟»

تراویس ابروهایش را در هم کشید کلماتش آرام و آهسته بود  
«می‌خواهید او را امشب ببرید یا نه؟»

- «آها منظورتان اینست.» و مثل یک دختر دبیرستانی کمی دستپاچه  
شد. سرفه‌ای زد و سینه‌اش را صاف کرد «فکر می‌کنم او را به خانه می‌برم.  
البته اگر مطمئن‌اید که مشکل پیدا نمی‌کند.»

تراویس به او اطمینان داد. «مشکلی پیدا نمی‌کند. او جوان و سالم  
است. حالا هم همان است که قبلاً بود. البته او سگ خوشبختی‌ست  
می‌توانست خیلی مشکل پیدا کند.»

گبی دست به سینه ایستاد. «بله درست است.» تازه متوجه شد که روی  
تی شرت تراویس کلمه‌ی *key West* نوشته شده که نام آرایشگاه سگ‌ها  
بود. تراویس همان طور که به سیب‌اش گاز می‌زد به طرف گبی برگشت  
«می‌دانید، راستش فکر می‌کردم از سلامتی او خیلی بیشتر خوشحال  
می‌شوید.»

- «من که خیلی خوشحال هستم.»

- «نه. خوشحال به نظر نمی‌رسید.»

- «منظورتان را نمی‌فهمم.»

«خودم هم نمی‌فهمم.» یگ گاز دیگر به سیب‌اش زد. «با آن حالی که به  
خانه‌ی من آمدید فکر می‌کردم شاید حالا هم باید احساسات بیشتری  
نشان بدهید. نه تنها نسبت به مالی، بلکه نسبت به این که من آنجا بودم و  
توانستم کمک‌تان کنم.»

گبی گفت: «من که از شما سپاسگزاری کردم. چند بار باید تشکر کنم؟»  
 - «من نمی‌دانم. خودتان چه فکر می‌کنید؟»

گبی کمی فکر کرد: «که این طور! دست‌هایش را تکان داد: «خب، دوباره متشکرم. برای همه‌ی کارهایی که کردید! کلمه‌ها را طوری شمرده ادا می‌کرد که انگار بخواهد با ناشنوایی صحبت کند.

تراویس خندید: «شما با بیمارهایتان هم همین طورید؟»  
 - «چه طور؟»

- «اینطور جدی.»

- «راستش را بخواهید، نه. نیستم.»

- «با دوستانتان چطور؟»

- «نه...» بعد دست‌هایش را به نشانه‌ی سر در نیاوردن از این حرف‌ها تکان داد. «این حرف‌ها اصلاً چه ارتباطی دارد؟»

تراویس یک گاز دیگر به سیب‌اش زد و سوال او را بی‌جواب گذاشت.  
 بالاخره گفت: «من فقط کنجکاو بودم.»  
 - «دوباره‌ی چه؟»

«دوباره‌ی این که آیا این شخصیت واقعی شماست، یا تنها در ارتباط با من این طورید. اگر آخری درست باشد که من خیلی هم خوشحالم!»  
 گبی احساس کرد گونه‌هایش گر گرفته است: «منی‌دانم دارید از چه حرف می‌زنید.»

تراویس با رضایت لبخند زد: «بسیار خوب.»

گبی دهانش را باز کرد که زیرکانه و غیر منتظره چیزی بگوید که او را سر جایش بنشانند. اما پیش از آن که چیزی به ذهنش برسد، تراویس



باقیمانده‌ی سیب را در سطل آشغال انداخت و به طرف دستشویی رفت که دستهایش را بشوید. در همین حال سرش را به طرف او چرخاند «گوش کنید. من به یک دلیل دیگر هم خوشحالم که شما اینجا هستید. فردا یک مهمانی کوچک دارم. دوستانم می‌آیند. امیدوارم شما هم بتوانید سری به ما بزنید.»

گبی مطمئن نبود که دارد با او حرف می‌زند «به خانه‌ی شما؟»

- «من اینطور فکر کردم.»

- «به عنوان قرار ملاقات؟»

- «نه. به عنوان یک مهمانی ساده با دوستان» از کنار شیر آب گذشت و شروع کرد به خشک کردن دستانش. «امسال می‌خواهم برای اولین بار روی آب چتربازی کنم. خیلی باید عالی باشد.»

- «دوستان زن و شوهرند؟»

- «بله. آنها همه ازدواج کرده‌اند. به غیر از من و خواهرم.»

گبی سرش را تکان داد «ولی من فکر نمی‌کنم بتوانم بیایم. من ضمناً دوست پسر دارم.»

- «عالی‌ست. او را هم بیاورید.»

- «ما تقریباً از چهار سال پیش با هم دوست بوده‌ایم.»

- «از آمدن او هم بسیار استقبال می‌کنیم.»

گبی با ناباوری به او نگاه کرد. «جدی می‌گوئید؟»

- «البته. چرا که نه؟»

- «خب... ولی او به هر حال خارج از شهر است و نمی‌تواند بیاید.»

- «پس اگر خودتان برنامه‌ی دیگری نداشتید بیائید.»

- «البته قول نمی‌دهم. ولی ببینم.»

- «چرا قول نمی‌دهید؟»

- «برای این که من عاشق او هستم.»

- «خب؟»

- «خوب چه؟»

- «خب می‌توانید عاشق او باشید و به مهمانی هم بیایید فکر می‌کنم

خیلی خوش بگذرد. می‌گویند فردا گرمای هوا به هشتاد درجه می‌رسد. تا

به حال اسکی روی آب کرده‌اید؟»

- «نه. ولی مشکل من آن نیست.»

- «فکر می‌کنید اگر بیایید او ناراحت می‌شود؟»

- «خیلی.»

- «پس او از آن مردهائیست که می‌خواهد در غیبت خودش شما را

زندانی کند.»

- «نه. اصلاً اینطور نیست.»

- «او دوست ندارد به شما خوش بگذرد؟»

- «نه.»

- «دوست ندارد با آدم‌های جدید آشنا شوید؟»

- «البته که دوست دارد.»

- «پس به این ترتیب مشکلی نیست.» تراویس سرش را به طرف در

گرداند. «مهمان‌ها بین ساعت ده و یازده پیدایشان می‌شود. تنها چیزی که

باید با خودتان بیاورید، لباس شناست. برای نوشیدن، شراب و آبجو و

سودا خواهیم داشت. اگر چیز بخصوص دیگری دوست دارید می‌توانید با

خودتان بیاورید.»

«اما من واقعاً فکر نمی‌کنم...»

«تراویس دست‌هایش را به هم مالید» پس این کار را بکنیم. اگر دوست

داشتید بیائید که خوش آمدید اما هیچ مجبور نیستید. باشد؟»

و دامه داد «البته من فکر کردم که این فرصت خوبی ست تا با هم بیشتر

آشنا شویم.»

گبی می‌دانست که باید بگوید نه. اما ناگهان احساس کرد گلویش به

شدت خشک شد و بالاخره گفت «شاید هم بیایم.»



## هفت

با جاری شدن خورشید به روی شب، صبح شنبه آغاز شد. گبی با دمپائی‌های مخملی‌اش آرام آرام به طرف آشپزخانه رفت که در آن صبح تعطیلی برای خودش قهوه درست کند. بی‌خبر از آن که چه مشکلاتی در کمین‌اش بود. پیش از آن که به قهوه‌اش لب بزند، به طرف گاراژ رفت که مالی را ببیند. از این که او به حال طبیعی برگشته بود بسیار خوشحال بود. توله‌هایش هم سلامت بودند و خودشان را مثل کنه‌های پشم‌آلود به مالی چسبانده بودند. گاهی هم دور و برش می‌چرخیدند و ناله و گریه می‌کردند و خلاصه همه‌ی آن کارهایی که به طور غریزی طبیعت به آنها آموخته بود. می‌خواستند عاشقانه در دل مادرشان طوری راه پیدا کنند که مادر، هرگز فکر خوردن آنها را نکند. گبی از آنچه که می‌دید زیاد خوشش نمی‌آمد. حالا خدا را شکر که پایی‌ها خیلی زشت نبودند. گبی به یکباره به دلشوره افتاد و فکر کرد اگر برای آنها جانی پیدا نکند، تکلیف‌اش چه می‌شود. باید در اولین فرصت خانه‌ی دیگری برای آنها پیدا می‌کرد. بوی تعفن گاراژ او را برای این کار مصمم‌تر کرده بود. اما این بو، وحشتناک‌تر از یک بوی بد معمولی بود و به شدت او را آزار

می‌داد. در حالی که بینی‌اش را محکم گرفته بود به یاد آورد که تراویس اهمیت قفس را به او توصیه کرده بود. اصلاً چه کسی در این کره‌ی خاکی می‌توانست تصور کند که این پایی‌های کوچک بتوانند یک چنین افتضاحی به بار بیاورند. این جا و آن جا را کپه کپه آلوده کرده بودند و بوی عفونت انگار به داخل دیوارها هم نفوذ کرده بود. زیرا با باز گذاشتن در گاراژ هم چیزی از آن کاسته نمی‌شد. نیم ساعت دیگر هم تحمل کرد تا با نفس حبس بتواند گاراژ را تمیز کند.

بعد از آن که همه جا را نظافت کرد به این نتیجه رسید که انگار برای خراب کردن روز تعطیلی او، یک دست شیطانی بدجنس در کار بوده است! پایی‌ها که گویا از شکاف‌های ناصاف کف گاراژ خوششان می‌آمده، داخل آنها کارشان را کرده بودند و او چاره‌ای نداشت جز آن که با کمک مسواک آن شکاف‌ها را تمیز کند. و این کار برای او، بسیار مشمئزکننده بود. و اما تراویس... بگذارید او را هم از شرکت در این ماجرا برکنار نکنیم. او هم شاید به اندازه‌ی توله‌ها مقصر بود.

درست است که گفته بود باید سگ‌ها را در محلی محصور کند اما دیگر نگفته بود چرا. گفته بود؟ نگفته بود اگر پشت گوش بیندازد چه افتضاحی به بار می‌آید. گفته بود؟

در حالی که او همه چیز را می‌دانست. و از نظر گبی بدجنسی کرده بود. گبی از کجا می‌توانست حدس بزند که در مورد چیزهای دیگر هم بدجنسی نکند؟ اصلاً چرا باید آن طور با اصرار از او بخواهد که با آنها به قایق‌سواری برود. با یک مرد مجرد زیبای خوش‌هیكل چشم‌چران! اصلاً اصرار بیش از حد او بود که گبی را از رفتن منصرف کرد.

بعد هم آن سوال‌های مسخره و این که بگویند کوبین او را با غل و زنجیر بسته است. انگار او مایملک کوبین بود یا چیزی شبیه آن. یا این که او خودش مفز نداشت که تصمیم بگیرد. حالا هم که این گبی بود در حال جمع کردن میلیون‌ها کپه کثافت، در صبح زیبای اولین روز تعطیلی‌اش! قهوه‌اش هم که سرد شد. روزنامه‌اش را هم با آبی که از دوش به روی زمین پاشید خیس کرده بود. چه عالی! واقعاً چه عالی! چه قدر داشت به او خوش می‌گذشت. پیش از آن که خودش را خشک کند و لباس بپوشد فکر کرد، این هم از آخر هفته! معلوم نبود حالا کوبین را کجا پیدا کند. اصلاً اگر هم اینجا بود مگر چه می‌کرد؟ آن روزها که با هم در دانشگاه بودند همه چیز فرق می‌کرد. روزهایی که هر دیداری برای خودش یک تفریح بود. حالا کوبین بیشتر تعطیلات را در زمین گلف می‌گذراند.

قهوه‌ی دیگری برای خودش ریخت. کوبین طبیعتاً آدم ساکتی بود. گبی هم البته می‌دانست که بعد از یک هفته کار سخت باید آرامش داشته باشد. اما این را هم نمی‌توانست انکار کند که بعد از آمدن به این خانه چه قدر روابطشان تغییر کرده بود.

شاید کوبین هم مقصر نبود و اشکال از هر دو طرف بوده است. گبی از مدتها پیش تصمیم داشت با کوبین صحبت کند. شاید منتظر بود که ابتدا خوب در خانه‌ی جدیدش مستقر شود و به اصطلاح جا بیفتد. اما واقعاً چه چیزی بین آنها اتفاق افتاده بود؟ مشکل اصلی‌شان چه بود؟ آنها انگار یک چیزهایی در روابطشان کم داشتند و گبی نمی‌دانست چه چیزهایی می‌توانست شکاف این رابطه را پر کند.

گبی سرش را تکان داد. فکر کرد چه قدر دارد موضوع را بزرگ می‌کند.

شاید تنها مشکل رابطه‌شان این بود که در حال گذار از مسیر اولیه‌اش به طور طبیعی کمی دشوار به نظر می‌رسید. به ایوان پشت ساختمان رفت. یکی از زیباترین صبح‌ها بود. هوای پاک، نسیم ملایم، و آسمان بدون یک تکه ابر...

کمی آن طرف‌تر، حواصیلی از روی علف‌های با تلاق بلند شد و از روی آبی که خورشید آن را درخشان کرده بود، گذشت. در همین حال ناگهان در حوضچه‌ی کنار بارانداز تراویس را دید که به غیر از یک شلوار برمودای کوتاه که تا سرزانوهایش می‌رسید، چیزی بر تن نداشت. عضلات ورزیده، بازوها و پشت‌اش در هنگام راه رفتن خوشایند بود. گبی یک قدم به عقب رفت. به طرف در کشویی خانه. که تراویس نتواند او را ببیند. یک لحظه بعد، شنید که تراویس صدایش می‌کند و در حال تکان دادن دست، به او خبر می‌دهد که امروز اولین روز تابستان است. «سلام گبی! می‌بینید چه روز زیبایی است؟» بعد، به طرف نرده‌های خانه‌ی گبی دوید و از روی آن گذشت. گبی نفس عمیقی کشید.

- «سلام تراویس.»

تراویس در حالی که دست‌هایش را به نشانه‌ی در آغوش کشیدن آسمان و درخت‌ها باز کرده بود گفت «من عاشق این فصل سال‌ام. با این هوای بی‌نظیر که نه گرم است و نه سرد. با یک آسمان آبی به وسعت ابدیت...»

گبی لبخند زد. بعد چشم‌هایش را به آسمان و چشم‌انداز دور و بر دوخت و از نگاه کردن به تراویس و زیبایی‌های وسوسه‌انگیزش پرهیز کرد. - «حال مالی چه طور است؟ شکی ندارم که باید شب راحتی را گذرانده

باشد.»

گبی سرفه‌ی کوتاهی کرد «حالش خوبست متشکرم.»

«پایی‌ها هم خوبند؟»

«آنها هم باید خوب باشند. اما... خیلی ریخت و پاش کردند.»

«طبیعی‌ست. برای همین گفتم باید در قفس باشند.»

بعد خندید و با باز شدن لب‌هایش آن دندان‌های سفید آشنا را دوباره نمایان کرد. دندان‌های سفید همسایه‌ای خوش تیپ که سگ او را نجات داده بود. گبی بازوهایش را دور هم حلقه کرد و به یاد آورد که او دیروز چه طور سربه سرش گذاشته بود. «خب، بله. ولی من دیروز خیلی متوجه نشدم.»

«چه طور؟ من که به شما گفتم.»

گبی فکر کرد برای این که تو حواس مرا پرت کردی. «متأسفانه فراموش

کردم.»

«حالا گاراژتان لابد بوی بهشت می‌دهد.»

گبی بی آن که با هر پاسخی بهانه‌ی خنده‌ای دیگر را به دست او بدهد، با بی‌اعتنائی شانه‌هایش را بالا انداخت. با این همه انگار تراویس دست گبی را خواند.

«ببینید این چیز عجیب و غریبی نیست. تمام پایی‌ها وقتی بدنیا می‌آیند

تا دو روز این مشکل را دارند و این فضولات مثل یک شیر آب از بدنشان

سرازیر می‌شود. اما شما که قفس را برایشان ساخته‌اید. درست است؟»

گبی سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند و پاسخ درست و

حسابی به او ندهد. تراویس با تعجب تکرار کرد «این کار را نکردید؟»



گبی کمی این پا و آن باشد و بالاخره اعتراف کرد «نه. کاملاً نه.»  
- «چرا؟ چرا نه؟»

گبی در دلش گفت، برای آن که تو نمی‌گذاری حواسم را جمع کنم و دیوانه‌ام می‌کنی. «فکر نمی‌کردم که واقعاً به آن احتیاج داشته باشند.»  
تراویس گردنش را خاراند «فکر نمی‌کنم دلتان بخواهد دنبال آنها راه بیفتید و دائم نظافت کنید.»

گبی زیر لب گفت «خیلی هم بد نیست!»

- «یعنی دوست دارید تمام گاراژ را گند بزنند؟»

گبی گفت «چرا که نه!» خودش می‌دانست دارد لجبازی می‌کند و ساختن یک قفس را نباید پشت گوش می‌انداخت.

تراویس با ناباوری به او نگاه کرد «به عنوان یک دامپزشک باید به اطلاع‌تان برسانم که دارید بسیار اشتباه می‌کنید.»

گبی حرف او را به تندی قطع کرد «از اظهار نظرتان متشکرم.»

تراویس در سکوت مدتی به او خیره شد. «بسیار خب. پس هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید. به هر حال حول و حوش ساعت ده منتظرتان هستیم. باشد؟»

- «فکر نمی‌کنم.»

- «چرا؟»

- «برای این که فکر نمی‌کنم کار درستی باشد.»

- «از چه نظر؟»

- «از این نظر که...»

تراویس گفت «که اینطور!» گبی احساس کرد که این کلمه را شبیه

مادرش گفت.

- «خب...»

تراویس پرسید «چیزی شما را اذیت می‌کند؟»

- «نه.»

- «من کاری کرده‌ام که ناراحت بشوید؟»

یک صدائی که اغلب از درون باگبی حرف می‌زد گفت بله تو و این

جذابیت لعنتی‌ات!

گبی گفت «نه.»

تراویس پرسید «پس مشکل چیست؟»

- «مشکلی نیست.»

- «می‌خواهم علت این رفتار شما را بدانم.»

- «من هیچ رفتار خاصی ندارم.»

حالا دیگر آن حالت دوستانه‌ی توأم با لبخند، از تراویس گریخته بود.

- «چرا دارید! از همان ابتدا من برای شما یک سبد به عنوان خوشامد

فرستادم، که جواب ندادید. سگ‌تان را نجات دادم، تمام شب به خاطر او

بیدار ماندم؛ بعد شما را همراه دوستان دیگر به قایق‌ام دعوت کردم و شما

در پاسخ همه‌ی اینها چنین رفتاری با من دارید. بی‌خود و بی‌جهت سر

من داد می‌زنید و برخوردتان با من، مثل برخورد با یک طاعونی‌ست. من

به عنوان یک همسایه سعی کردم که با همسایه‌ام مهربانی کنم اما هر بار که

شما را می‌بینم، به نظر می‌آید که از من عصبانی هستید. چرا؟ می‌خواهم

واقعاً بدانم چرا؟»

گبی صدای او را تقلید کرد «چرا؟»

تراویس با صدائی محکم‌تر گفت: «بله. چرا؟»  
 گبی گفت: «برای این که...» احساس کرد شبیه دختر مدرسه‌های  
 بدخلق کلاس پنجم شده است. خودش هم نمی‌دانست چه باید بگوید.  
 تراویس صورتش را جلوتر آورد: «برای این که چه؟»  
 - «به شما مربوط نیست!»

تراویس کمی صبر کرد تا بتواند آنچه را که شنیده بود در سکوت هضم  
 کند. بالاخره کوتاه آمد. «هر طوری که دوست دارید.» و در حالی که سرش را  
 تکان می‌داد برگشت که برود. تازه به قسمت چمن کاری رسیده بود که گبی  
 یک قدم به طرف او برداشت و صدایش کرد: «صبر کنید!»  
 تراویس قدم‌هایش را کند کرد. دو قدم دیگر هم رفت. اما بعد ایستاد و  
 به طرف صدا برگشت.  
 - «بله؟»

- «من معذرت می‌خواهم! خیلی متأسفم.»  
 - «جداً؟ برای چه متأسفاید؟»  
 گبی نمی‌دانست چه بگوید: «منظورتان را نمی‌فهمم.»  
 تراویس سخت دلخور شده بود: «من از شما هیچ انتظاری نداشتم.» و  
 دوباره سرش را برگرداند که برود. گبی احساس کرد به پایان یک دوستی  
 صمیمانه رسیده است. بی‌اختیار یک قدم دیگر به جلو رفت: «من برای  
 همه‌ی آن چیزها متأسفم.» صدایش بیش از حد بلند و زنگ دار به گوش  
 خودش رسید. «به خاطر رفتاری که با شما داشتم. به خاطر این که باعث  
 شدم فکر کنید من آدم ناسپاسی هستم.»  
 - «و؟»

گبی احساس کرد چه قدر تحقیر شده است. با صدای نرم تری گفت «و، من اشتباه کردم!»

«تراویس کمی سکوت کرد. دست‌هایش از پشت روی باسنش بود «در چه موردی؟»

خداوند! باید از کجا شروع می‌کرد؟ صدای درونش را دوباره شنید: شاید هم من اشتباه نکرده‌ام. شاید یک حس ششم، یک حس ناخودآگاه به من هشدار داده است که به شما نزدیک نشوم!

گبی گفت «در مورد شما.» در این لحظه صدای درونش را نادیده گرفت و ادامه داد «شما درست می‌گوئید من واقعاً رفتار مناسبی نداشته‌ام. ولی اگر راستش را بخواهید، ترجیح می‌دهم که خیلی وارد جزئیات نشوم.» بعد لبخندی زد. لبخندی که در پاسخ لبخند تراویس بود. دوباره گفت «حالا امکان دارد که همه چیز را از همان ابتدا شروع کنیم؟» به نظر می‌رسید که تراویس به شدت به فکر فرورفته است «نمی‌دانم.»

«هوم؟»

«حرف‌های مرا که شنیدید. تنها چیزی که من نمی‌خواهم اینست که یک همسایه‌ی دیوانه داشته باشم! البته نمی‌خواهم احساسات شما را جریحه‌دار کنم اما از خیلی وقت پیش یاد گرفته‌ام که...»

«این طور حرف زدن عادلانه نیست.»

«نه؟» تراویس به خودش زحمت نداد که تردید و ناباوری‌اش را نسبت به او پنهان کند. «اتفاقاً از عادلانه هم بیشتر است. اما یک چیزی به شما بگویم. حالا اگر واقعاً می‌خواهید از ابتدا شروع کنید، من هم موافقم. واقعاً مطمئن‌اید؟»

- «مطمئن ام.»

- «پس، بسیار خب.» تراویس چند قدم جلو آمد «سلام!» بعد دستش را به طرف گبی دراز کرد «اسم من تراویس پارکر است. می‌خواهم به شما خوشامد بگویم.»

گبی چند لحظه به دست او خیره شد و بعد او هم دستش را جلو آورد «من هم گبی هولند هستم. خیلی از آشنائی با شما خوشوقتم.»

- «شما در چه زمینه‌ای کار می‌کنید؟»

- «من پزشکیار هستم.» در همین حال فکر کرد چه قدر همه چیز مسخره است. ولی ادامه داد «شما چه می‌کنید؟»

- «من دامپزشک‌ام. شما اهل کجا هستید؟»

- «اهل ساوانا، جورجیا. و شما؟»

- «من اهل همین جا هستم. متولد و بزرگ شده‌ی اینجا.»

- «شما از اینجا خوشتان می‌آید؟»

- «مگر می‌شود اینجا را دوست نداشت؟ هوای بی‌نظیر... ترافیک

خلوت...» تراویس کمی مکث کرد «و بهتر از همه، همسایه‌های خوب!»

گبی گفت «بله درست می‌گویند. مهمتر از همه این که من در این شهر دامپزشکی را می‌شناسم که در موارد اورژانس با یک تلفن به داد آدم می‌رسد. چیزی که در شهرهای بزرگ غیر ممکن است.»

تراویس با لبخندی شانه‌هایش را بالا انداخت «آهان! راستی، من و

دوستانم قرار است امروز قایق‌سواری کنیم. دوست دارید شما هم بیائید؟»

- «باشد می‌آیم... اما اول باید یک قفس برای پای‌های سگ‌ام درست

کنم که دوشب پیش به دنیا آمده‌اند. اسم سگ‌ام مالی‌ست. می‌ترسم شما

را منتظر بگذارم.»

«کمک نمی‌خواهید؟ من در گاراژم چند جعبه و تخته چوب زیادی دارم. خیلی هم وقت نمی‌گیرد.»

گبی کمی تردید کرد. بعد با خوشحالی سرش را بالا آورد و در این صورت با کمال میل خواهم آمد.»

تراویس مرد خوش قلبی بود. با چهار تخته‌ی بلند که روی بازوهایش حمل می‌کرد، همان طور نیمه برهنه، جلوی چشم‌های پر وحشت گبی، سر و کله‌اش پیدا شد. آنها را زمین گذاشت. دوباره به طرف گاراژ خانه‌ی خودش دوید و با چند جعبه و یک چکش و مشتی پر از میخ برگشت.

با این که وانمود می‌کرد که به آن بوی وحشتناک بی‌توجه است، اما با سرعتی غیرقابل تصور قفس را سرهم کرد و ساخت. «حالا شما باید این قسمت را با روزنامه بپوشانید. به اندازه‌ی کافی روزنامه دارید؟»

گبی سرش را تکان داد. تراویس گفت «اما هنوز چیزهای دیگری هم لازم دارم. همین الان برمی‌گردم. باشد؟» و به سرعت به طرف خانه‌اش رفت. گبی احساس کرد یک هیجان خاصی در شکم‌اش موج می‌زند. هیجانی توأم با اضطراب. خودش هم نمی‌دانست چرا به محض آن که تراویس مشغول ساختن قفس بود، او بی‌اراده برای انتخاب لباس شنا به اتاق خوابش آمد. حالا مانده بود که آیا باید لباس شنای دو تکه بپوشد، یا یک تکه. هر کدام از آنها یک نکات منفی داشت و یک نکات مثبت.

البته او اغلب آن مایوی دو تکه را می‌پوشید. بیست و شش سال داشت. مجرد بود. و اگر هم خیلی از مد پیروی نمی‌کرد، باز هم صادقانه می‌دانست که آن مایوی دو تکه بیشتر به او می‌آید. نظر کوین هم همین بود. حتا اگر

می خواست مایوی یک تکه بپوشد، کوین راضی نمی شد و نظر او را عوض می کرد. اما از طرف دیگر، امروز کوین آنجا نبود و او می خواست به خانه همسایه‌ی مجردش برود. و با آن مایوی دو تکه زیاد احساس راحتی نمی کرد. به این ترتیب ترجیح داد آن لباس شنای یک تکه را بپوشد. اما آن هم که کهنه شده بود و به خاطر شست و شو با وایتکس و نور آفتاب، رنگ و روئی نداشت.

چند سال پیش مادرش آن را برای او خریده بود. او گفته بود «خداوند اجازه نمی دهد که گابریل خودش را مثل یک روسپی به نمایش بگذارد. آن لباس شنای یک تکه برش زیبایی نداشت. به جای آن که در روی پا، یک برش بلند داشته باشد دو طرفش بسیار کوتاه بریده شده بود و پاهای او را چاق و کوتاه به نظر می آورد و گبی دلش نمی خواست که پاهایش آن طور چاق و کوتاه به نظر بیاید. اما آیا واقعاً این اهمیتی داشت؟ البته که نه! اما کمی بعد، صادقانه به این نتیجه رسید که بله. برایش مهم بود.

با این همه تصمیم گرفت همان مایوی یک تکه را بپوشد. که به این وسیله، به هیچ کس اجازه ندهد درباره‌ی او فکرهای بد بکند. مخصوصاً که قرار بود در آن قایق بچه‌ها هم باشند و او بهتر بود که جانب محافظه کاری را بگیرد و خیلی جلب توجه نکند. وقتی که به طرف لباس شنای یک تکه می رفت، انگار صدای مادرش را شنید که به او می گفت تصمیم درستی گرفته است.

اما دوباره، آن را روی تخت خوابش پرت کرد و دستش رفت به طرف مایوی دوتکه.

## هشتم

استفانی گفت: «پس همسایه‌ی جدیدت را هم دعوت کرده‌ای! اسمش چه بود؟»

تراویس گفت: «گبی» و در حالی که قایق را طرف بندر می‌کشید گفت: «باید هر لحظه پیدایش بشود.» با نزدیک شدن به لنگرگاه طنابی را که به قایق بسته بود شل کرد. بعد آن را در لنگرگاه به آب انداخت و طناب را به چوبی بست که بتوانند در آنجا باصطلاح بار بزنند و سوار شوند.

استفانی گفت: «او مجرد است. درست است؟»

«ظاهراً بله. ولی دوست پسر دارد.»

استفانی خندید. «که اینطور! آخر تو کی می‌خواهی از این کارها

دست برداری؟»

- «خواهش می‌کنم فکر بد نکن. دوست پسرش امروز سفر بود. او هم

برنامه‌ای نداشت. من او را فقط به عنوان یک همسایه دعوت کرده‌ام.»

استفانی سرش را تکان داد: «آها! پس می‌خواستی یک کار خیر بکنی!»

تراویس با اعتراض گفت: «من آدم خیرخواهی هستم.»

- «من هم که همین را گفتم.»



تراویس طناب قایق را سفت کرد. «اما طوری گفתי که منظورت این نبود.»

- «جداً؟ خیلی عجیب است!»

تراویس یخدان را در قایق جا داد. «حالا همین طور ادامه بده...»

- «هوووم... از نظر تو او زن جذابی ست. نه؟»

تراویس وسایل دیگر را کنار هم چید. «گمان می‌کنم.»

- «گمان می‌کنی؟»

- «می‌خواهی چه بگویم؟»

- «هیچی.»

تراویس به خواهرش نگاه کرد. «نمی‌دانم چرا از حالا فکر می‌کنم که امروز روز کسل کننده‌ای باید باشد.»

استفانی گفت «من که علتش را نمی‌دانم.»

- «یک کاری برای من می‌کنی؟ لطفاً کاری به او نداشته باش!»

- «منظورت را نمی‌فهمم.»

- «خودت خوب می‌دانی چه می‌گویم. فقط... بگذار او کمی به دیگران

عادت کند، بعد هر کاری که دوست داری بکن!»

استفانی قهقهه زد «خودت می‌دانی کاری چه می‌گوئی؟»

- «فقط می‌خواهم بگویم به او فرصت بده که اول تو را بشناسد. ممکن

است معنی شوخی‌های تو را نفهمد.»

- «قول می‌دهم که بهترین رفتار را با او داشته باشم.»

استفانی پرسید «خب... حالا حاضری برای شنا کردن؟»

گبی چند بار پلک‌هایش را به هم زد. مطمئن نبود که حرفهای او را درست شنیده باشد. «ببخشید؟»

گبی همین یک دقیقه پیش او را دیده بود که با یک تی‌شرت بلند از این طرف به آن طرف می‌رفت. دو آبجو هم در دستش بود. بعد به طرف او آمد، یکی از آبجوها را به او تعارف کرد، خودش را معرفی کرد که خواهر تراویس است و گبی را به طرف صندلی‌های چیده شده در آن طرف ایوان راهنمایی کرد.

گبی گفت «شنا؟ حالا نه.»

استفانی دست‌هایش را تکان داد. «معمولاً یکی دو تا آبجو لازم است تا آدم بتواند آنقدر شل و ول شود که جرات کند لباس‌اش را در آورد!»  
- «منظورتان اینست که لخت شنا کنند؟»

استفانی سرش را تکان داد «حتماً می‌دانستی که استفانی عضو کلوپ لختی‌هاست. ما همه معمولاً لخت شنا می‌کنیم.»

گبی گیج شده بود. انگار تازه داشت همه چیز را می‌فهمید. فکر کرد برای همین تراویس با یک شلوار کوتاه، آن طور بی‌خیال رفت و آمد می‌کرد بی‌آن‌که خجالت بکشد. قهقهه‌ی استفانی افکار او را پاره کرد. «شوخی کردم! واقعاً فکر می‌کنی امکان دارد ما یک چنین کارهایی بکنیم؟ چه افتضاحی!»

- «من حدس زدم که دارید شوخی می‌کنید.» و در همین حال صورتش گلگون شد. استفانی از روی کف‌های آبجویش به او نگاه کرد. «پس شما فکر کردید من جدی می‌گویم وای! چه قدر خنده‌دار است. اما به هر حال معذرت می‌خواهم. برادرم سفارش کرده بود که سر به سر شما نگذارم. او

فکر می‌کند نباید با کسانی که مرا نمی‌شناسند شوخی کنم.»

گبی تنها یک کلمه گفت «جدی؟»

- «بله. اما اگر راستش را بخواهی، من و بردارم مثل دو نخود سبزیم در

یک غلاف. تو فکر می‌کنی من این شوخی‌ها را از کی یاد گرفتم؟» و ادامه

داد «او می‌گوید شما پزشک‌یار هستی.»

- «بله. در کلینیک کودکان کار می‌کنم.»

- «کار چه طور است؟»

- «از کارم لذت می‌برم.» فکر کرد بهتر است راجع به آن پزشک چشم

چران هم‌کارش و امر و نهی گاه به گاه پدر و مادرهای کودکان هم چیزی

نگوید. پرسید «شما چه می‌کنید؟»

- «من دانشجو هستم.» گبی به لیوانش لب زد «دارم فکر می‌کنم که برای

خودم کاری هم پیدا کنم.»

گبی برای اولین بار لبخند زد و احساس آرامش کرد. پرسید «شما

می‌دانید چه مهمان‌های دیگری باید بیایند؟»

- «احتمالاً همان گروه همیشه‌گی. تراویس این دوستانش را که سه نفر

هستند از خیلی وقت پیش‌ها می‌شناسد. آنها هم همیشه با زن و

بچه‌هاشان می‌آیند. تراویس کمتر آن قایقی را که مخصوص چتربازی

روی آب است بیرون می‌آورد و آن را همیشه در لنگرگاه بندر نگاه می‌دارد

و در مواقع دیگر از همان قایق اسکی روی آب استفاده می‌کند که خیلی

راحت‌تر است. اما این چتربازی روی آب خیلی با حال است. من هم امروز

برای همین اینجا هستم. باید کلی درس می‌خواندم و کارهای

آزمایشگاهی آخر هفته را انجام می‌دادم. شما تا به حال روی آب چتربازی

کرده‌اید؟»

«نه.»

«عاشق‌اش می‌شوید. تراویس می‌داند دارد چه می‌کند. برای همین از زمانی که در دانشگاه بود سعی می‌کرد بیشتر کار کند و پول‌های اضافه را برای خریدن چنین قایقی کنار بگذارد. این قایق‌ها در کارخانه‌ی معتبری ساخته می‌شوند و بسیار گران هم هستند. اما برادر من، در حقیقت زیاد به پول اهمیت نمی‌دهد. همیشه هم همین طور بوده. البته او پول خوبی هم به دست می‌آورد ولی آن را هر طوری که خودش دوست دارد خرج می‌کند. و بعد از مخارج ضروری، هر چه را که باقی بماند، بابت قایق و اسکی، یا سفر به اینجا و آنجا خرج می‌کند. مثلاً او تا به حال کلی سفر کرده. اروپا، امریکای مرکزی و جنوبی، استرالیا، افریقا، جزایر بالی، چین، نپال...»

«جدی؟»

«تعجب می‌کنید؟»

«تقریباً»

«چرا؟»

«نمی‌دانم. شاید برای این که...»

«برای این که چه؟»

«برای این که او یک آدم خوشگذران به نظر می‌رسد و همه چیز را

انگار برای خوشگذرانی می‌خواهد.»

«نه.»

«واقعاً؟ شما مطمئن هستید؟»

«خب... استغفانی دوباره خندید. «البته او نمی‌خواهد بد بگذراند. اما از

طرف دیگر هم یک مرد جوان دنیا دیده‌ای ست. و به غیر از همه‌ی اینها، باید گفت که او یک پسر ساده‌ی شهرستانی ست. اگر غیر از این بود، در اینجا نمی‌ماند. درست است؟»

گبی گفت «درست است» و فکر کرد اصلاً جواب او چه ضرورتی داشت؟ - «به هر حال تو حتماً عاشق این قایق خواهی شد. از ارتفاع که نمی‌ترسی. می‌ترسی؟»

- «نه. منظورم اینست که من خیلی هم هیجان زده‌ی این کار نیستم. اما می‌دانم که از عهده‌اش بر خواهم آمد.»

- «خیلی هم کار سختی نیست. فراموش نکن که بالاخره یک چتر نجات داری.»

- «باشد. فراموش نمی‌کنم.»

آن طرف‌تر، در یک اتومبیل به هم خورد و استفانی راست نشست. «آمدند! دل و جرات داشته باش! صبح پر آرامش مان تقریباً به آخر رسید.» گبی سرش را برگرداند و گروه پر سر و صدائی را دید که از آن طرف خانه وارد شدند. صدای حرف زدن و فریاد کشیدن بچه‌هایی که جلوتر از بزرگ‌ترها راه می‌رفتند، فضا را پر کرد. بچه‌ها طوری تکان تکان می‌خوردند و راه می‌رفتند که هر آن نزدیک بود زمین بخورند.

استفانی کمی به گبی نزدیک‌تر شد. «آنها را خیلی راحت می‌شود شناخت. حالا می‌خواهی باور کن، می‌خواهی تکان مگان و جو، آن موبلوندها هستند. لارد و آلیسون، آن قدبلندها هستند و مت و لیز هم از بقیه لاغرترند.»

- «گوشه‌های دهان گبی به طرف بالا کشیده شد. «لاغرتر؟»

- «خب نمی خواستم به آنها بگویم چاق و چله! می خواستم به این ترتیب کار تو را آسان کرده باشم. آخر من از این که یک مرتبه به یک عده معرفی شوم و یک دقیقه بعد اسم همه شان را فراموش کنم، متنفرم.»

- «می خواهی بگوئی فراموش نمی کنی؟»

- «نه. من اسمها را هیچ وقت فراموش نمی کنم. شاید عجیب به نظر

برسد.»

- «چه باعث شد که فکر کنی من اسمها را فراموش می کنم؟»

استفانی شانه هایش را بالا انداخت. «برای این که تو، من نیستی.»

گبی دوباره خندید. هرچه می گذشت، بیشتر از او خوشش می آمد.

«راجع به بچه ها چه؟»

- «تینا، جوزی، و بن. شناختن بن آسان است. جوزی هم موهایش را

همیشه دم اسبی درست می کند.»

«حالا اگر دفعه ی بعد که دیدمش دم اسبی نداشت چه؟»

استفانی اخم کرد. «تو مگر فکر می کنی می خواهی همیشه به اینجا

بیائی؟ پس بوی فرندت چه می شود؟»

گبی سرش را تکان داد. «نه. ولی تو منظور مرا درست نفهمیدی.»

- «داشتم دوباره اذیتات می کردم. خدای من، تو چه قدر زود رنجی!»

- «من فکر نمی کنم بتوانم این اسمها را یاد بگیرم.»

- «بسیار خوب. پس این حقه ی ارتباطی را یادبگیر. برای فراموش

نکردن اسم تینا، تینا لوتیز را در فیلم جزیره ی گیلیگان به یاد بیاور. آن

بازیگر سینما. او هم موهای قرمزی دارد.»

گبی سرش را تکان داد.

استفانی ادامه داد: «بسیار عالی. برای جوزی، فیلم جوزی و گربه‌ها یادت باشد و بگذار بن که واقعاً برای سن‌اش درشت و چهار گوش است تو را به یاد ساعت «بیگ بن» در انگلستان بپردازد»  
 - «چه... قدر... خوب!»

- «جدی می‌گویم. این ایجاد ارتباط واقعاً کمک می‌کند. مثلاً می‌توانی برای جو و مگان که خیلی بلوند هستند آن کوسه‌های غول‌آسای ما قبل تاریخ را به یاد بیاوری. واقعاً آن‌ها را مجسم کن. خب؟»  
 گبی دوباره سرش را تکان داد.

- «برای لارد و الیسون، یک دایناسور قد بلند را مجسم کن که در تله گیر کرده باشد و بالاخره برای مت و لیز...» استفانی مکث کرد. «آه فهمیدم! فکر کن الیزابت تیلور در بالکن خانه‌اش روی یک تشک دراز کشیده و دارد سوسیس سرخ شده می‌خورد. می‌توانی مجسم کنی؟»

مدتی طول کشید تا گبی توانست همه‌ی این چیزها را در ذهنش مجسم کند و استفانی مجبور شد چند بار آن تشبیهات را تکرار کند و بعد استفانی، او را امتحان کرد و با کمال تعجب دید که همه‌ی اسم‌ها را گبی یاد گرفته است.

- «معرکه است. نه؟»

گبی تأیید کرد «خیلی!»

«من این روش را در یک کلاسی یاد گرفتم.»

- «این روش را در مورد هر آدم جدیدی به کار می‌بری؟»

- «نه همیشه. ترجیح می‌دهم این کار را با خود آگاهی انجام ندهم. این

عمل خود به خود در ذهن‌ام اتفاق می‌افتد. حالا ببین که چه طور آنها را

تحت تأثیر قرار می‌دهی.»

- «فکر می‌کنی مجبورم آنها را تحت تأثیر قرار دهم؟»

- «نه. ولی خوب، تحت تأثیر قرار دادن دیگران جالب است.» استفانی

شانه‌هایش را بالا انداخت... «راجع به این کار ذهنی فکر کن. ولی حالا یک

سوال از تو دارم.»

- «بگو.»

- «اسم من چیست؟»

- «اسم تو را می‌دانم.»

- «اگر می‌دانی بگو چیست.»

گبی دهانش را باز کرد بی آن‌که بتواند چیزی بگوید. ذهن‌اش پاک

منجمد شده بود. «اسم‌ات...»

«استفانی. فقط استفانی.»

- «این هیچ بازی ذهنی ندارد؟»

- «نه. این را باید به یاد بیاوری.» استفانی از روی صندلی‌اش بلند شد.

«حالا که اسم همه‌شان را یاد گرفتی، بیا تا تو را به آنها معرفی کنم. تو

وانمود کن که کسی را نمی‌شناسی.» گبی، ابتدا با مگان و لیز که مواظب

دویدن بچه‌ها بودند از نزدیک آشنا شد. جو، لارد و مت هم با فلاکس و

حوله و وسایل‌شان به طرف لنگرگاه می‌آمدند که با تراویس احوال‌پرسی

کنند. استفانی همه را بغل کرد. و آنها راجع به دانشگاه و پیشرفت

درس‌هایش با او صحبت کردند.

گبی آن بازی ذهنی را خیلی خوب به یاد می‌آورد و خودش هم متحیر

شد. فکر کرد آیا بهتر نیست از این روش برای به یاد آوردن نام بیمارها یا



بعضی از همکارهای کوین استفاده کند.

تراویس فریاد زد «آهای! حاضرید؟ می‌خواهیم حرکت کنیم.»

گبی یک قدم عقب‌تر از بقیه راه می‌رفت و در همین حال تی شرتی را که روی بیکی‌اش پوشیده بود بر تن‌اش مرتب کرد. و تصمیم گرفت برای هم‌رنگ شدن با خانم‌های دیگر، اگر لازم باشد تی شرت‌اش را در آورد و اندرزهای مادرش را نادیده بگیرد.

به لنگرگاه که رسیدند، همه‌ی مردها در قایق بودند. بچه‌ها لباس‌های مخصوص جلیقه‌ی نجات را پوشیده بودند و محافظت از آن‌ها به جو سپرده شد. لارد دستش را جلو آورد که خانم‌ها را برای سوار شدن به قایق کمک کند. گبی به داخل قایق رفت. سعی کرد تعادلش را حفظ کند و از ارتفاع قایق که خیلی بلندتر از قایق‌های معمولی اسکی روی آب بود تعجب کرد.

در دو طرف قایق نیمکت‌هایی بود که همه‌ی سرنشینان در آن جا می‌گرفتند. استفانی و الیسون (همان دایناسور بلند قد) جای راحتی برای خودشان در جلوی قایق پیدا کردند. در آن بخش که معمولاً پارو می‌زدند. در پشت قایق یک سکوی بزرگ قرار داشت و یک فرمان. تراویس پشت فرمان ایستاده بود. جو (موظفانی) شروع کرد به باز کردن طناب و لارد طناب را می‌چرخاند. بعد، جو به طرف تراویس رفت و لارد به طرف جوی. «جوزی و گربه‌ها». گبی با حیرت سرش را تکان داد. استفانی در حالی که جایی در کنار خودش برای گبی باز می‌گرد گفت «بنشین اینجا»

گبی نشست و از گوشه‌ی چشم به تراویس نگاه کرد که کلاه بیسبال‌اش را از گوشه‌ی کابین برداشت و بر سر گذاشت. از آن نوع کلاه‌هایی که خیلی

به تراویس می‌آمد و روی کله‌ی مرده‌های پیرابله‌هانه به نظر می‌رسید. تراویس فریاد زد «همه حاضرند؟» و بی‌آن‌که منتظر جواب بشود، قایق را با سر و صدا به سوی جریان باد به حرکت در آورد. قایق به طرف دهانه‌ی نهر و به سوی جنوب چرخید. ساحل شکلفورد از روبرو با آن تپه‌های شنی و علف‌های سبزی که همه جا را پر کرده بود، پیدا بود.

گبی به طرف استفانی خم شد «قرار است به کجا برویم؟»  
 - «به احتمال زیاد به طرف محلی به نام «کیپ لوک اوت». مگر این‌که ننگه از تجمع قایق‌های دیگر پر باشد. آن وقت می‌رویم به طرف خلیج آنسلو. بعد یا در کرانه‌ی شکلفورد پیاده می‌شویم و بساط پیکنیک را به راه می‌اندازیم یا در کیپ لوک اوت. بستگی دارد که تا کجا برویم و نظر بقیه چه باشد. البته بچه‌ها هم خیلی اهمیت دارند. حالا یک دقیقه صبر کن...»  
 استفانی به طرف برادرش برگشت. «آهای تراوا! می‌گذاری کمی هم من برانم؟»

تراویس سرش را بلند کرد «از کی تا حالا می‌خواهی قایق برانی؟»

- «از حالا. از همین چند دقیقه‌ی پیش.»

- «حالا نه. باشد برای بعد.»

«چرا نه؟» و سرش را با عصبانیت تکان داد. می‌خواست بگوید این مرده‌ها چه قدر احمق‌اندا! اما چیزی نگفت. بلند شد. تی‌شرت‌اش را یکبارہ از تنش بیرون آورد «من زود بر می‌گردم. باشد؟ باید بروم با این برادر دیوانه حرف بزنم.»

استفانی که رفت، آلیسون، که جلوتر نشسته بود به طرف گبی برگشت «نگذار او تو را بترساند. او و برادرش همیشه با هم این‌طور حرف می‌زنند.»

- «فکر می‌کنم خیلی به هم نزدیک و صمیمی باشند.»

«آنها بهترین دوستان همدیگرند. حتماً اگر انکار کنند. اگر از تراویس بپرسی، احتمالاً می‌گوید لارد، یا مت یا جو. اما من بهتر می‌دانم.»

- «لارد، شوهر شماست! درست؟ همان آقای که جوی را بغل کرده.»

الیسون نتوانست جلوی حیرت خودش را بگیرد. «شما به این زودی اسم آنها را یاد گرفتید؟ آخر ما فقط یک ثانیه همدیگر را دیدیم!»

- «من اسم‌ها را زود یاد می‌گیرم.»

- «عجب! حالا همه را می‌شناسید؟»

- «اوهوم... و اسم همه را یکی پس از دیگری گفت و احساس رضایت کرد.»

- «وای! شما که درست مثل استفانی هستید. بدون شک می‌توانید خیلی به هم نزدیک شوید.»

- «او دختر فوق‌العاده‌ای ست.»

- «واقعاً. باید او را بیشتر بشناسید و به رفتارش عادت کنید.» آنها به استفانی نگاه کردند که جلوی تراویس ایستاده بود و داد سخن می‌داد. یک دستش را به قایق گرفته و دست دیگرش را مرتب تکان می‌داد.

- «شما چه طور با تراویس آشنا شدید؟ استفانی گفت با او همسایه‌اید.»

- «بله. ما همسایه‌ی دیوار به دیواریم.»

- «و...؟»

- «و... خب، قصه‌اش دراز است. سگ من، مالی برای بدنیا آوردن پاپی‌هاش مشکلاتی پیدا کرده بود و تراویس با مهربانی به خانه‌ی من آمد و او را معالجه کرد. بعد هم مرا برای برنامه‌ی امروز دعوت کرد.»

- «او خیلی خوب حیوانات را می‌شناسد. بچه‌ها را هم همین طور.»

- «شما چند وقت است با هم آشنائید؟»

- «از خیلی وقت پیش. من و لارد در دانشگاه با هم آشنا شدیم و لارد از همان زمان ما را به هم معرفی کرد. آنها از زمان بچه‌گی با هم دوست بودند. تراویس در عروسی ما، ساقدوش لارد بود. «سلام تراویس! داریم راجع به یک آدم بدجنس حرف می‌زنیم!»

تراویس گفت «سلام! امروز قرار است خیلی به ما خوش بگذرد.»  
پشت سر او استفانی فرمان را به دست گرفته بود و وانمود می‌کرد که به کسی نگاه نمی‌کند.

تراویس گفت «امیدوارم خیلی باد نیاید.»

الیسون به اطراف نگاه کرد «نه. فکر نمی‌کنم.»

گیبی گفت «چرا؟ اگر باد بیاید چه اتفاقی می‌افتد؟»

تراویس جواب داد «برای بازی با چتر مناسب نیست. ممکنست چتر نجات از کار بیفتد و طناب‌ها درهم بریزند و چیزهای دیگر.»

گیبی فکر کرد: اگر در آب بیفتد، و کنترل‌اش را از دست بدهد...

تراویس گفت «اما هیچ جای نگرانی ندارد. من اگر احساس کنم که مشکلی می‌تواند پیش بیاید، نمی‌گذارم کسی از آن استفاده کند.»

الیسون حرف او را قطع کرد «من لارد را پیشنهاد می‌کنم که اولین نفر باشد.»

- «چرا لارد؟»

- «برای این که او باید جریمه شود! بارها و بارها قول داده بود که این هفته اتاق جوی را رنگ کند، که نکرد.»

- نه. او هم باید در نوبت باشد. البته مگان هم جو را پیشنهاد کرده.

می گوید هفته ی گذشته او هم خیلی به خانواده اش نرسیده!

گبی، با گوش دادن به این شوخی های خانوادگی احساس بیگانگی می کرد. دلش نمی خواست استغفانی او را تنها می گذاشت. خودش هم نمی دانست چرا فکر می کرد استغفانی تنها دوست او در این شهر است. ناگهان فریاد استغفانی همه را تکان داد «مواظب باشید!» و در همین حال فرمان را با سرعت می چرخاند. تراویس بلافاصله یک طرف قایق را که در حال فرو رفتن در یک شیار بود بلند کرد. قایق بلند شد و دوباره با صدای مهیبی فرو افتاد. جوزی به زمین خورد و صدای گریه اش در فضا پیچید. اسیون خودش را به او رساند. لارد بایک دست او را کشید و در بغل اسیون گذاشت.

اسیون نگاه سرزنش آمیزی به لارد انداخت «مگر قرار نبود مواظب او

باشی؟! و رو کرد به جوزی «مامی تو را نگه می دارد کوچولو...»

استغفانی در حالی که سرش را تکان می داد گفت «تقصیر من نبود. گفتم

مواظب باشید! من که دیگر نمی توانستم جهت باد را کنترل کنم.»

- «اما می توانستی آهسته تر بروی!»

تراویس سرش را تکان داد و در صندلی خالی کنار گبی نشست. گبی

پرسید «همیشه همین طور است؟»

تراویس گفت «آره. تقریباً. فکر می کنم امروز باید همین طور صدای

گریه ی بچه ها را بشنویم. که البته می تواند جالب هم باشد.» به پشتی

صندلی تکیه زد و به پاهایش فاصله داد. «از خواهرم خوشتان آمد؟»

با آن خورشیدی که روی صورت تراویس افتاده بود، گبی نمی توانست

صورت او را درست ببیند. «خواهرتان آدم منحصر به فردی ست. از او خوشم می آید.»

- «او هم انگار با شما خیلی جور شده است. اگر از شما خوشش نمی آمد بلافاصله به من می گفت. او با اینکه آدم باهوشی ست، ولی نمی تواند زبانش را کنترل کند. گاهی فکر می کنم که پدر و مادرم او را محرمانه به فرزندی پذیرفته باشند!»

- «من این طور فکر نمی کنم. اگر شما هم موهایتان را کمی بلندتر کنید، شبیه دو خواهر دوقلو می شوید!»

تراویس خندید «خب... پس از او خوشتان آمده.»  
- «بله. واقعاً.»

- «فرصت داشتید با دیگران هم آشنا بشوید؟»

- «خیلی کم. چند کلمه ای با آلیسون حرف زدم. و همین.»

- «آنها از بهترین آدم های این روزگارند. بیشتر خانواده ام هستند تا دوست.»

گبی با دقت به تراویس نگاه کرد که داشت کلاهش را از سر برمی داشت و بی اختیار گفت «حالا می فهمم چرا استفانی اصرار داشت که پشت فرمان برود. می خواست شما را به اینجا بفرستد که با من صحبت کنید. درست است؟»

تراویس انکار نکرد «بله. او یادآوری کرد که شما مهمان من هستید و اگر من به شما نرسم و ازتان سوال نکنم که آیا راحت هستید یا نه، بی ادبی ست!»

- «من خیلی خوب هستم و دارم از این منظره ی زیبا لذت می برم. شما

اگر می‌خواهید پشت فرمان برگردید، لطفاً راحت باشید.»  
 - «تا به حال به کیپ لوک اوت رفته بودید؟»

- «نه.»

- «در آنجا یک پارک ملی هست با یک خلیج کوچک که اصلاً موج ندارد و مناسب بچه‌هاست. در فاصله‌ی دورتر اقیانوس دیده می‌شود با ساحلی پر از ماسه‌های سفید. این ساحل آنقدر دست نخورده و بکر است که نظیرش در هیچ کجای دنیا پیدا نمی‌شود.»

گبی متوجه شد که تراویس چه قدر به شهر بیوفورت علاقمند است. بیوفورت هم البته شهری دیدنی بود. درست در پشت خلیج. آنجا که قایق‌های بادبانی زیادی با پرچم‌های افراشته به موازات آسمان به صف ایستاده بودند و در طرف مقابل آب هم رستوران‌های فراوان دیده می‌شد. به هر طرف که نگاه می‌کردی قایق بود انواع قایق‌ها. قایق‌های اسکی باشور و شادی از کنار هم می‌گذشتند و موج‌های انبوه آب را در پشت سرشان برجا می‌گذاشتند.

گبی بی‌آن‌که به روی خودش بیاورد متوجه شد که تراویس در حین حرکت‌های قایق بدنش را به نرمی به طرف او می‌کشاند. بالاخره گفت «بله. شهر زیبایی‌ست.»

تراویس ادامه داد «من همیشه عاشق این شهر بوده‌ام. البته بزرگ که شدم، رؤیای کوچ کردن به یک شهر بزرگ‌تر مدتی وسوسه‌ام کرد. اما بعد دیدم که خانه‌ی من این جاست.»

قایق به طرف مدخل رود برگشت. شهر بیوفورت در پشت سرشان کوچک‌تر شده بود. روبرویشان خلیج آنسلو و اقیانوس بود. یک تکه ابر، ابرِ

تنها با جریان باد حرکت کرد و درست روی سرشان ایستاد. ابری حجیم و بزرگ. ابری که انگار از سوی فصل برف می آمد. آسمان آرام آبی روی آب. سایه انداخته بود و با نور نارنجی خورشید می آمیخت. امواج خروشان آب جای خود را به سکوت و آرامش داد که به ندرت با عبور هر از گاهی قایقی دیگر که در سطح کم عمق آب به سوی ساحل شکلفورد پیش می رفت، شکسته می شد و این چشم انداز زیبا، همه ی سرنشینان قایق را از جمله گبی با حسی تحسین برانگیز میخکوب کرده بود.

در این میان حتا صدا از بچه ها هم در نمی آمد که روی پاهای مادران شان نشسته و آماده ی چرت زدن بودند. گبی در میان نسیمی که به میان موهایش می وزید، می توانست عطر ملایمی را که از جانب تابستان می تراوید احساس کند.

استفانی فریاد «آهای تراویس اینجا خوبست؟» تراویس از عالم رؤیا بیرون آمد و به دور و بر نگاه کرد: «بگذار کمی جلوتر برویم. می خواهم مطمئن شوم که باندازه ی کافی جا داشته باشیم.» استفانی سرش را تکان داد و قایق دوباره سرعت گرفت.

گبی به طرف تراویس برگشت «راستی این چتر چه طور کار می کند؟» - «آسان است. اول من چتر را می چرخانم و با آن میله آماده اش می کنم. بعد شما و هرکس که با شما باشد، تسمه ها را به خودتان می بندید و روی سکوها می نشینید. من تسمه ها را به آن میله ی بلند نصب می کنم بعد آن قدر هندل می زنم که شما بالا بروید. حدود دو دقیقه طول می کشد که به آن ارتفاع مناسب برسید و بعد... خب، شما آنجا بالای آب قرار می گیرید. در آن ارتفاع بهترین چشم انداز بیوفورت و فانوس دریائی را



خواهید داشت. آنجا، آن بالا، هوا خیلی خیلی پاکیزه است. حتا می‌توانید از آنجا دولفین‌ها، خوک‌های دریائی، سپرماهی، کوسه‌ماهی، و لاک‌پشت‌های دریائی را هم ببینید. من بعضی وقت‌ها نهنگ هم دیده‌ام. بعد، آنقدر پائین می‌آید که می‌توانید کف پاهایتان را در آب بگذارید و دوباره بالا بروید. این در حقیقت نوعی پریدن است. پریدن با چتر. سرعت قایق را هم ما خیلی کم‌تر می‌کنیم.»

- «کوسه‌ها چه طور؟»

- «خب شاید کوسه هم باشد. این جا اقیانوس است دیگر.»

- «آنها گاز می‌گیرند.»

- «بعضی از آنها بله. مثلاً کوسه‌های نر می‌توانند خیلی خطرناک باشند.»

- «نه. من ترجیح می‌دهم در آب فرو نروم. خیلی هم متشکرما!»

- «نترسید. آنها شما را اذیت نمی‌کنند.»

- «گفتن‌اش آسان است!»

- «من در تمام این سال‌هائی که چتربازی می‌کردم تا به حال نشنیده‌ام

که کوسه کسی را خورده باشد. برای این که شما فقط دو یا سه ثانیه در آب

می‌مانید. کوسه‌ها هم که معمولاً وقتی که هوا تاریک باشد غذا می‌خورند.»

- «راستش نمی‌دانم...»

- «اگر من همراه‌تان باشم چه؟ نباید این فرصت را از دست بدهید.»

گبی مانده بود که چه بگوید «راجع به آن فکر می‌کنم. اما هیچ قولی هم

نمی‌دهم.»

- «بسیار خوب. هر طور دوست دارید.»

- «یعنی می‌گوئید من و شما با هم پرواز کنیم؟»

تراویس از این حرف خوشش آمد. چشمکی زد و صورتش با خنده‌ی معنی‌دار درخشید. «البته!» چیزی در دل گبی فرو ریخت. اما به روی خودش نیاورد. به جای آن کیفش را برداشت و یک کرم مرطوب‌کننده از داخل آن بیرون آورد. بعد از آن که کمی از آن به دست‌هایش مالید، با اضطرابی که در وجودش بیدار شده بود، کمی هم از آن کرم به صورتش زد و سعی کرد از تراویس بیشتر فاصله بگیرد.

- «استفانی به من گفت که شما جهانگرد هم هستید.»

- «یک کم سفر کرده‌ام.»

- «آنطور که استفانی می‌گفت خیلی بیشتر از این که می‌گوئید. می‌گفت

تقریباً همه جا بوده‌اید.»

تراویس سرش را تکان داد «کاش این طور بود. اما هنوز خیلی جاها در

دنیا هست که من ندیده‌ام.»

- «کجاها را بیشتر دوست داشتید؟»

کمی طول کشید تا تراویس جواب بدهد. در صورتش چیزی شبیه

حسرت موج می‌زد. «نمی‌دانم.»

- «خب... مثلاً به من پیشنهاد می‌کنید که به کجا بروم؟»

- «اصلاً این نیست.»

- «منظورتان چیه؟»

- «سفر کردن، یک جور تجربه است و کمترین بخش‌اش به تفریح

مربوط می‌شود.» تراویس در حالی که نگاهش به سوی آب بود، ادامه داد.

«بگذارید اینطور بگویم. وقتی که از دانشگاه خلاص شدم، نمی‌دانستم چه

باید بکنم. یکبارہ تصمیم گرفتم که یک سال به سفر بروم و دنیا را ببینم.

آن روزها کمی پس انداز داشتم. البته نه آن قدر که فکر می‌کردم باید داشته باشم.

به هر حال وسائلم را پیچیدم و با دوچرخه‌ام به طرف اروپا به راه افتادم. سه ماه اول را هر طور که دلم خواست گذراندم و جاهائی را که دوست داشتم توانستم ببینم. حتا یک برنامه‌ی سفر درست و حسابی هم نداشتم. اما خیلی جاها را دیدم و با کسانی آشنا شدم که توانستیم با هم دوست بشویم و اوقات خوشی را با هم بگذرانیم. مثلاً آمفی‌تئاتر «کلوسیوم» را در رم دیدم و کانال راه‌های آبی را در ونیز. یادم هست که در یک تعطیلی آخر هفته به شهر دور افتاده‌ای رسیدم به اسم «باری». این شهر در جنوب بود در آنجا با چند دانشجوی ایتالیائی آشنا شدم. آنها مرا بردند به یک بار کوچک که موسیقی زنده‌ی محلی داشتند. با این که نه آنها یک کلمه انگلیسی بلد بودند و نه من آنقدر ایتالیائی می‌دانستم که حتا بتوانم غذا سفارش بدهم ولی تمام شب با هم خندیدیم و بعد با هم دوست شدیم و آنها شهرهای نزدیک دور و بر را هم به من نشان دادند. نظیر این که گفتم در فرانسه و نروژ و آلمان هم برایم پیش آمد. در هر شهری اغلب کسی را پیدا می‌کردم که پیشنهاد می‌کرد به جای هتل در منزل آنها بمانم. البته هر وقت هم که مجبور می‌شدم به هتل می‌رفتم. جالب این بود که برای هزینه‌ی سفر، گاهی کارهائی هم پیدا می‌کردم و به محض آن که آماده می‌شدم، دوباره حرکت می‌کردم. پیش از سفر فکر می‌کردم سفر به اروپا از کشورهای دیگر آسان‌تر است. چون اروپا و امریکا خیلی بیشتر به هم شباهت دارند اما بعد که به سوریه و اتیوپی و جنوب افریقا و ژاپن و چین هم رفتم، دیدم که همه‌ی آن دوستی‌ها در این کشورها هم برایم اتفاق

افتاد. آنجا بود که فکر کردم اولاً سفر کردن بخشی از سرنوشت محتوم من است و بعد هم تمام کسانی که سر راهم قرار می‌گیرند، به شکلی منتظر من هستند. اما...»

تراویس مکث کرد و مستقیم به صورت گبی خیره شد. اما حالا من با آن روزها فرق کرده‌ام. همان طور که در پایان سفر، احساس می‌کردم آدم دیگری هستم. همانطور که فردا هم با امروز متفاوت خواهم بود. این، به آن معناست که دیگر نمی‌توانم نظیر آن سفرها را تکرار کنم. حتی اگر باز هم به همان شهرها بروم و همان آدم‌ها را دوباره ملاقات کنم. من معتقدم امکان ندارد که همه چیز دقیقاً همان طوری بشود که قبلاً بود. هیچ چیز تکرار نمی‌شود و من این تجربه را از همین سفرها بدست آوردم. یکی از تجربه‌های مهم سفر نه تنها شناخت فرهنگ‌های دیگر است بلکه آدم می‌تواند به عنوان یک فرهنگ بومی، از آن لذت هم ببرد. به هر حال، برای آن که جواب سوال تان را داده باشم باید بگویم به هر کجا که میل دارید بروید. من به کسی که نمی‌دانم از سفر چه انتظاری دارد، هیچ توصیه‌ای نمی‌توانم بکنم. یکی از کارهایی که می‌توانید بکنید مثلاً اینست که یک لیست از کشورهای مختلف را روی تعدادی کارت بنویسید. بعد کارت‌ها را بُر بزنید و از میان آنها به طور درهم، پنج کارت را انتخاب کنید. کافی‌ست بروید و ببینید چه اتفاقی می‌افتد. اگر با برنامه‌ریزی و پول کافی بروید که چه بهتر! ولی مطمئن باشید که خاطره‌ی آن همیشه در ذهن تان باقی خواهد ماند.»

گبی به شدت ساکت بود که بتواند مطالبی را که می‌شنید به خوبی

درک کند. بالاخره گفت

«وای!...»

«چه گفتید؟»

«شما داستان را خیلی... رمانتیک کردید.»

در میان یک سکوت نسبتاً طولانی، استفانی سرعت قایق را کم کرد و تراویس صاف تر نشست. بعد به استفانی نگاه کرد و بلند شد ایستاد. استفانی پدال گاز را رها کرد و سرعت قایق را به حداقل رساند. تراویس در حالی که به طرف انبار وسائل می رفت گفت «ما آماده ایم.» از بین وسائل چتر را بیرون آورد و به گبی نگاه کرد «برای یک تجربه ی جدید حاضرید؟»

گبی آب دهانش را قورت داد. «بی صبرانه!»



## نه

تراویس چتر و تسمه‌ها را آماده کرد. اول جو و مگان با آن بالا رفتند، بعد آلیسون و لارد و بعد از آن هالیز و مت. زوجها پشت سر هم روی سکو نشستند و به هوا رفتند. گبی و کسان دیگر که در قایق بودند آن‌ها را در آن ارتفاع، کوچک می‌دیدند. بعد، به پائین می‌آمدند و روی آب کشیده می‌شدند.

تراویس فرمان را از استفانی گرفته بود و سرعت قایق را ثابت نگاه داشته بود. و بعد از آن که یک دور پهن و وسیع زد، بالاخره آن را نگه داشت تا به کسانی که سوار چتر بودند، فرصت بدهد در آب بیفتند. به محض آن که پاهای آن‌ها به داخل آب فرو می‌رفت، پدال گاز را فشار می‌داد که چتر مثل بادبادکی که در پارک به دست کودکی باشد، به هوا بلند شود و بالا برود.

زوج‌ها، بعد از آن که به قایق برمی‌گشتند، با هیجان از ماهی‌ها و دلفین‌هایی که دیده بودند تعریف می‌کردند. استفانی با مایوی دو تکه‌اش جلوی قایق آفتاب گرفته بود و لیوان آبجویش را به سلامتی گبی بلند کرد.

«حالا نوبت توست عزیزم!»

تراویس کلاه‌اش را به کناری گذاشت و به گبی گفت «بیانید، تا برای بستن تسمه کمک‌تان کنم» لیز جلیقه‌ی نجات را به گبی داد و گفت «خیلی عالی‌ست. عاشق‌اش می‌شوید.»

تراویس گبی را به طرف سکو راهنمایی کرد. اول خودش به طرف بالا پرید. بعد خم شده و دست گبی را گرفت که سوار شود. گبی گرمای دست او را حس کرد. تراویس تسمه‌ی پیچ خورده را برداشت و آن را دور گبی محکم کرد. گبی بدنش را در مقابل تسمه‌ی پارچه‌ای صاف نگه داشت و گفت «فقط همین است؟»

- «تقریباً. اگر نمی‌خواهید تی‌شرت‌تان خیس شود، می‌توانید آن را بیرون بیاورید اگر هم نمی‌خواهید که هیچ.» گبی تی‌شرت‌ش را بیرون آورد و سعی کرد که اضطراب نداشته باشد. تراویس تسمه را برای خودش هم بست و به گبی یادآوری کرد که روی آن بخش پهن تسمه بنشینند. گبی سرش را تکان داد. تراویس به او لبخند زد «حالا فقط آرام باشید و لذت ببرید. باشد؟»

یک لحظه بعد، جو پدال گاز را فشار داد. چتر باز شد و گبی و تراویس از روی عرشه مثل یک بادبادک به هوا رفتند. گبی احساس کرد تراویس، برای آرامش او، دارد شانه‌هایش را لمس می‌کند. تراویس با انگشت اشاره کرد «انجا را نگاه کنید! سپرماهی! می‌توانید ببینید؟»

گبی آن را دید. مشکی و براق... در سطح پائین آب حرکت می‌کرد. مثل حرکت آرام یک پروانه.

- «و یک دلفین چاق و چله آنجا نزدیک ساحل!»

اضطراب گبی با دیدن این‌ها فرو نشست و همه چیز را با دیدن

چشم اندازهای بی نظیری که در زیر پایش به چشم می خورد، از یاد برد و نمای زیبای شهر، مردمی که در ساحل دریا پراکنده بودند، قایق های بادبانی و آب؛ آب آبی...

بعد از آن که شهامتی را که لازم داشت پیدا کرد، دلش می خواست تا مدت ها آنجا بماند لااقل تا یک ساعت دیگر.

این صعود، با این سبکی و سهولت و نشستن در آن ارتفاع، برفراز دریا و سپردن خود به جریان باد، شبیه یک خواب بود. شبیه یک رؤیا. و حس پرنده بودن را در او ایجاد کرده بود.

با همه ی گرمای روز از نسیم خنکی که می وزید مست شده بودند و با جلو و عقب بردن پاهایشان تسمه تاب می خورد و آنها تاب می خوردند. تراویس پرسید «حالا برای فرو رفتن در آب آماده اید؟ قول می دهم که خیلی جالب باشد.»

گبی با صدائی مطمئن که برای خودش هم غیر منتظره بود گفت «بله. این کار هم بکنیم» تراویس با دست به جو فرمان داد و کمی بعد، آنها به سرعت به طرف آب پهناوری که در زیر پایشان بود سرازیر شدند.

گبی با چشم به آب خیره شد که مطمئن شود آن پائین، چیزی در کمین اش نیست. چتر، پایین تر و پائین تر آمد تا آنجا که پاهایشان در آب فرو رفت و سردی آب را احساس کردند و بعد، آب بالاتر آمد و بدن شان را فراگرفت. در همان لحظه بار دیگر قایق شتاب گرفت و آنها را به طرف آسمان پرواز داد. طوری که گبی احساس کرد امواج خوشایندی دارد در تمام بدنش پخش می شود و آن حسی بود که بی اختیار او را به خنده انداخت.

تراویس با آرنج به پهلوی او زد «می بینید؟ اصلاً کار سختی نبود.»



گبی پرسید «می‌توانیم دوباره تکرارش کنیم؟»

گبی و تراویس دو سه بار دیگر هم در آب فرو رفتند که حدود یک ربع طول کشید. بعد به قایق برگشتند و زوج‌های دیگر هم علاقمند شدند که برای بار دوم پرواز کنند.

خورشید بالا آمده بود و بچه‌ها سر و صدا و قیل و قال به راه انداخته بودند. تراویس قایق را به طرف خلیج به راه انداخت و در کم عمق‌ترین سطح آب قایق را نگه داشت. جو، طناب را به لنگرگاه پرتاب کرد. پیراهنش را کند از قایق پیاده شد و از داخل آب به طرف لنگرگاه رفت. عمق آب تا بالا تنه‌اش می‌رسید.

مت، یخدان را به دست او داد و خودش هم پیراهنش را در آورد و در آب پرید. تراویس، با یک منقل کوچک (گریل) و یک بسته زغال و چوب از قایق پیاده شد و در آب به راه افتاد. مادرها نیز همزمان در آب پریدند که از بچه‌ها مواظبت کنند. گبی و استفانی در قایق ماندند.

گبی که در عقب قایق ایستاده بود فکر کرد شاید او هم باید در بردن وسائل کمک می‌کرد. استفانی بی‌توجه به رفت و آمد و سر و صدا، با خیال راحت روی یکی از نیمکت‌های جلو دراز کشیده بود و آفتاب می‌گرفت. او در حالی که بدنش را مثل قایق بی‌حرکت نگاه داشته بود گفت «من می‌خواهم از روز تعطیلی‌ام تا آنجا که می‌توانم لذت ببرم و هیچ مجبور نیستم کار کنم. از تنبلی خودم هم کوچکترین احساس گناهی ندارم»

گبی گفت «تو تنبل نیستی.»

«چرا. هستم. هر کس باید هر از گاهی تنبلی کند. کنفوسیوس

می‌گوید: کسی که کار نکند، هیچ‌کاره است.»

گبی بعد از کمی تأمل ابروهایش را درهم کشید «واقعاً این گفته‌ی

کنفوسیوس است؟»

استفانی با آن عینک آفتابی بزرگ، شانه‌هایش را بالا انداخت. «نه، ولی چه فرق می‌کند؟ مهم اینست که آنها الآن دارند کار می‌کنند و همین کار کردن به آنها نوعی رضایت شخصی می‌دهد. چرا من باید آنها را از این موهبت محروم کنم؟»

گبی دست‌هایش را به کمرش زد «شاید هم تو اصلاً تنبلی را دوست داشته باشی.» استفانی نیش‌اش باز شد «همان طوری که عیسا مسیح گفته، خداوند تنبل‌هائی را که در قایق دراز می‌کشند و رنگ آفتاب را به لوث می‌برند، می‌آمرزد.»

«عیسا مسیح کی این حرف را زده؟»

استفانی خندید. «درست است.» و بلند شد نشست. عینک را از چشم‌اش برداشت و به آن خیره شد. بعد با گوشه‌ی حوله‌اش شیشه‌های آن را پاک کرد. «همان طوری که گفتم، چه اهمیتی دارد؟» و از گوشه‌ی چشم به گبی نگاه کرد. «تو واقعاً دوست داشتی یخدان‌ها و چادرها و بقیه‌ی چیزها را این همه راه تا ساحل ببری؟ باور کن به تجربه‌اش هم نمی‌ارزید.»

استفانی بلند شد. «به به! ساحل چه قدر خلوت و آرام است. ما هم برویم.» کیف‌اش را روی شانه‌اش انداخت. «آدم باید بداند چه وقت باید تنبلی کند. دانستن این نکته خودش هنر است و به درد می‌خورد.»

گبی بعد از کمی سکوت گفت «خودم هم نمی‌دانم چرا. ولی فکر می‌کنم از شیوه‌ی فکر کردن تو خوشم می‌آید.» استفانی خندید «باید هم خوشت بیاید. برای این که تنبلی جزء طبیعت بشر است. اما این را هم بدان که من تنها کسی نیستم که این حقیقت را می‌دانم.»

پیش از آن که گبی حرفی بزند و احياناً نظر او را رد کند، استفانی از روی عرشه به پائین پرید و آب را تالبه‌ی قایق به بالا پاشید. «ببین! من داشتم شوخی می‌کردم. ولی به این که چه کار کرده‌ای یا چه کار نکرده‌ای خیلی فکر نکن. مردم به کارهای بی‌ارزش بیشتر بها می‌دهند. رسم جهان اینست که آدم‌ها باید نسبت به همه چیز یک احساس انسانی و مادرانه داشته باشند. اما ما که هنوز مسئولیتی نداریم و مجردیم باید از زندگی مان لذت ببریم.»

انتخاب محل مناسبی به عنوان اردوگاه، زدن چادر، چیدن وسائل و غیره کارهایی بودند که آن جمع آن را مثل یک آئین می‌دانستند. پتوها را پهن کردند و آتش شعله ور شد.

استفانی با حوله‌ای که در دست داشت، یک آبجو برداشت، گوشه‌ی مناسبی را پیدا کرد و دوباره دراز کشید که آفتاب بگیرد. گبی که نمی‌دانست چه باید بکند، بعد از کمی تردید، حوله‌اش را کنار استفانی پهن کرد و او هم جلوی آفتاب دراز کشید و خیلی زود اثر آفتاب را روی پوستش احساس کرد. اما چشم‌هایش را بست و به روی خودش نیاورد.

استفانی بی‌آن که سرش را بلند کند گفت «تو به کرم ضد آفتاب احتیاج داری» و به کیفی که با خودش آورده بود اشاره کرد «توی کیف‌ام یک لوسیون ضد آفتاب پنجاه درجه هست. اگر از آن استفاده نکنی، با این پوست رنگ پریده‌ات کمتر از نیم‌ساعت به خرچنگ تبدیل می‌شوی. در ترکیبات این کرم، زینگ هم هست.»

گبی به طرف کیف استفانی رفت و بعد از چند دقیقه تمام پوستش را چرب کرد. او برخلاف مادر و خواهرش، رنگ پوستش را از پدر ایرلندی‌اش به ارث برده بود و این را یکی از بدشانسی‌های زندگی‌اش به حساب می‌آورد.

دوباره سر جایش دراز کشید هنوز از این که برای آماده کردن ناهار هیچ کمکی نکرده بود، احساس گناه می کرد.

- «چه طور بود با تراویس؟»

- «خوب بود.»

- «فقط می خواهم یادآوری کنم که او برادر من است. می دانی که؟»

گبی با نگاهی پرسش آمیز سرش را به طرف استفانی چرخاند.

استفانی ادامه داد «می خواستم بدانم که من او را خیلی خوب

می شناسم.»

- «به چه درد من می خورد؟»

- «من حس می کنم او از تو خوشش می آید.»

- «مگر فکر می کنی ما هنوز شاگردهای کلاس هفتم هستیم؟»

- «می خواهی بگوئی اصلاً برایت مهم نیست؟»

- «نه. مهم نیست.»

- «به خاطر دوست پسرت؟»

- «هم آن و هم چیزهای دیگر.»

استفانی خندید «که این طور اگر تو را نمی شناختم شاید حرف هایت را

باور می کردم.»

- «ولی تو مرا نمی شناسی.»

- «چرا... تو را خوب می شناسم. می خواهی باور کن می خواهی نکن.

خوب می دانم تو کی هستی.»

- «جدا؟ خب بگو من اهل کجا هستم؟»

- «نمی دانم.»

- «راجع به خانواده ام یک چیزی بگو.»

- «نمی دانم.»

- «پس واقعاً مرا نمی شناسی. قبول می کنی؟»

استفانی به طرف او چرخید «خب، ولی راجع به این چه می گوئی. تو دختر خوبی هستی. همیشه هم خواسته‌ای خوب باشی. اما از شرایط و قوانین دور و برت احساس رضایت نمی کنی و دلت برای یک چیزهای ناشناخته‌ی دیگری پر می زند. چیزهایی که تراویس هم می تواند بخشی از آن باشد. تو از آن کسانی هستی که اگر به کسی واقعاً دل ببندی، همه‌ی استانداردها را از پنجره بیرون می ریزی. تو می خواهی در آینده با دوست پسرت ازدواج کنی ولی چرا هنوز یک حلقه هم در انگشتات نیست؟ تو خانواده‌ات را دوست داری. اما دلت می خواست تصمیم آینده‌ات را خودت بگیری. برای همین امروز اینجا هستی. همیشه از اینکه تصمیم‌هایت مورد تأیید خانواده‌ات نباشد، اضطراب داری. و... تا اینجا چه طور بود؟ درست نگفتم؟»

گبی با شنیدن حرف‌های استفانی، احساس کرد از درون خالی شده و رنگ‌اش پریده است. استفانی به پهلو، روی آرنج‌اش غلطید «می خواهی ادامه بدهم؟»

گبی گفت «نه.»

- «درست گفتم نه؟»

گبی نفس‌اش را به تندی خارج کرد «نه درباره‌ی همه چیز.»

- «نه؟»

- «نه.»

- «اشتباهم کجا بود؟»

گبی به جای آن که جواب او را بدهد، سرش را تکان داد و به داخل

حوله‌اش چرخید. «نمی‌خواهم راجع به آن حرف بزنم.»  
 گبی انتظار داشت که استفانی سماجت کند، اما او به سادگی  
 شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره دراز کشید. مثل این که هرگز هیچ چیز  
 نگفته است.

گبی از فاصله‌ای دور صحبت‌ها و سر و صدای بچه‌ها را می‌شنید که  
 روی آب موج‌سواری می‌کردند. ذهنش دور و بر حرف‌های استفانی بود.  
 فکر کرد انگار این زن تمام زندگی او را می‌داند و شاهد همه‌ی لحظه‌های  
 محرمانه‌ی زندگی او بوده است.

صدای استفانی او را به خود آورد «امیدوارم جا نخوری. اما بهتر است  
 بدانی که من پیشگو هم هستم. ممکن است باور نکنی اما این حقیقت  
 دارد. این حس را من از مادر بزرگم گرفته‌ام. او همیشه وضعیت هوارا  
 پیشگونی می‌کرد.»

گبی بلند شد و نشست. موجی از آسودگی او را فراگرفت. اگر چه به این  
 حرف‌ها هیچ اعتقادی نداشت.  
 گبی گفت «واقعاً؟»

استفانی خندید «نه. البته که نه! مادر بزرگم سال‌ها به آسمان نگاه  
 می‌کرد بی‌آن‌که بتواند چیزی بفهمد.»

گبی گیج شده بود «پس چه طور آن حرف‌ها را زدی. چه طور...؟»  
 استفانی گفت «این که خیلی آسان است.» و به پشت دراز کشید «من  
 فقط توانستم آن حس درونی تو را که درباره‌ی خیلی از زنها صدق می‌کند،  
 بیرون بکشم. البته بخش تراویس هم خودم به آن اضافه کردم و فقط  
 حدس خودم بود. جالب است. نه؟ البته روی آن هم فکر کرده بودم. برای  
 آن که بیشتر توضیح داده باشم باید بگویم که من در شش - هفت پروژهی

پژوهشی شرکت کرده‌ام. پروژه‌هایی که مربوط می‌شود به مسائل روان‌شناختی. در این پژوهش‌ها به خوبی کشف می‌کنی که چه قدر انسان‌ها به هم شباهت دارند. مثلاً در دوران بلوغ حقیقت دیگری هم وجود دارد و آن اینست که هر کس، دارای یک تجربه‌های منحصر به فرد هم هست.»

گبی به پشت دراز کشید و تصمیم گرفت برای مدتی استفانی را نادیده بگیرد. از او خوشش آمده بود. اما او هم به شدت با روح و روان او بازی می‌کرد.

استفانی دوباره شروع کرد به صحبت کردن «آه، راستی! برای کنجکاویت باید بگویم که تراویس در حال حاضر مجرد است. دوست دختر ندارد و واجد شرایط هم هست.»

- «من کنجکاو نیستم.»

- «به خاطر بوی فرزندت؟»

- «بله. اما حتا اگر بوی فرزند هم نداشتم کنجکاو نبودم.»

استفانی خندید «بله، البته! نمی‌دانم من چرا باید اینقدر اشتباه کرده باشم. حدس می‌زنم به این خاطر که تو با یک نگاه مخصوص به او خیره شده بودی. من لابد گول آن را خوردم.»

- «من که فکر نمی‌کنم به او خیره شده باشم.»

- «آه... این قدر زود رنج نباش! او هم بارها به تو زل زده بود.»



گبی از همان جا که دراز کشیده بود، بوی آتش زغال، سوسیس کباب شده، همبرگر و جوجه کباب را با نسیم ملایمی که می‌وزید استشمام کرد. با وجود نسیم ملایم و آن همه لوسیون، احساس کرد پوست بدنش دارد از اشعه‌ی آفتاب کباب می‌شود. گاهی اوقات این فکر مسخره به ذهنش می‌رسید که اجداد ایرلندی و اسکاتلندی او به عمد از آب و هوای ابرالود شمال به سرزمین‌هائی کوچ کرده بودند که وسعت آفتاب آنها را عملاً در معرض سرطان پوست قرار دهد. و اگر بتوانند از آن بیماری در امان بمانند، پوست صورتشان چین و چروک بیفتد. مادرش احیاناً این نکته را می‌دانست. برای همین حتا در فاصله‌ی کوتاه خانه تا ماشین و ماشین تا خانه از کلاه لبه‌دار استفاده می‌کرد. و این حقیقت همیشه گبی را از خطر اشعه‌ی آفتاب برحذر می‌داشت. از طرفی دلش می‌خواست برنزه شود و از سوی دیگر، چاره‌ای جز آن که بلوزش را بپوشد و در سایه بنشیند نداشت.

استفانی بر خلاف طبیعت‌اش، بعد از آخرین اظهار نظری که کرده بود دیگر ساکت شد و صحبتی نکرد. گبی در برخورد با بعضی‌ها اخیراً فهمیده



بود که یا آدم‌های راحتی نیستند، و یا خجالت می‌کشند. در حالی که استفانی با آن راحتی و اعتماد به‌نفسی که داشت، زنی متفاوت و حتا غبطه‌برانگیز بود. و گبی اغلب کمبود این ویژگی را در وجود خودش احساس می‌کرد.

از مدت‌ها پیش، نه در خانه‌اش راحت بود، نه در محل کارش و هیچ اعتمادی هم به آینده‌ی رابطه‌اش با کوین نداشت.

در همین حال نگاهش از دور به تراویس افتاد که همراه کوچولوها در ساحل نشسته و با ماسه‌ها مشغول ساختن قصر بود. گبی فکر کرد با او که اصلاً احساس راحتی نمی‌کند مخصوصاً زمانی که بلوزش را نپوشیده باشد. دوباره به آن طرف نگاه کرد. بچه‌ها از آن بازی خسته شده بودند. تراویس بلند شد و آنها را همراه خودش به سطح کم عمق آب برد جایی که بچه‌ها دوست داشتند و از شادی فریاد می‌کشیدند. به نظر می‌رسید که تراویس هم دارد به همان اندازه لذت می‌برد و حالت شور و شوق لبخندی هم بر لب‌های گبی آورد.

بوی اشتهاآوری که فضا را پر کرده بود، باعث شد که گبی از جایش بلند شود. باورش نمی‌شد این جزیره‌ی بکر و زیبا، چنین فاصله‌ی کمی با شهر بیوفورت داشته باشد.

موج‌های آرام آب با آهنگی منظم به روی هم می‌لغزیدند و آن چند ویلای کوچک در آن طرف خلیج انگار از آسمان به پائین افتاده بودند. به پشت سرش که نگاه می‌کرد، جاده‌ای را می‌دید که به طرف تپه‌های شنی کشیده می‌شد و فانوس دریائی هم از آن زاویه پیدا بود. فکر کرد چه رگبارها باید بر سر آن باریده باشد. آن حوالی به شدت خلوت بود و همین

سکوت و آرامش بر جذابیت خلیج می‌افزود.

لارد در کنار منقل ایستاده بود و انبری در دست داشت. مگان مشغول بیرون آوردن پاکت‌های چیپس و کیک از داخل ساک بود و پوشش روی ظرف‌های غذا را باز می‌کرد و آنها را روی میز می‌چید. لیز، نمک و فلفل و بشقاب‌های کاغذی و وسایل آشپزخانه را روی میز می‌گذاشت. جو و مت هم آن طرف‌تر، مشغول توپ‌بازی بودند.

گبی هنوز نمی‌توانست حتی یک روز تعطیل را از زمان کودکی‌اش بیاد بیاورد که با خانواده و فامیل‌اش در یک چنین جایی دور هم جمع شده باشند. او فکر می‌کرد، آیا بیشتر مردم این طور زندگی می‌کنند؟ یا این شیوه‌ی زندگی در شهرهای کوچک است؟ شاید هم این تفریح و خوش گذراندن متعلق به تراویس و دوستان اوست که به این نوع برنامه‌ها عادت دارند.

لارد فریاد زد «غذا حاضر است.» گبی بلوزش را پوشید و به طرف آنها رفت. باورش نمی‌شد که آن قدر گرسنه باشد. یادش آمد که آن روز صبحانه هم نخورده است.

تراویس از آن طرف دست بچه‌ها را گرفته بود و آنها را با زحمت به جلو می‌آورد و مثل یک سگ نگهبان مواظب‌شان بود. بعد از آن که به جمع رسیدند، بچه‌ها به طرف گریل هجوم بردند و مگان جلوی آنها را گرفت. مگان به آنها دستور داد که روی پتو به صف بایستند. کوچولوها که به یقین خیلی خوب تربیت شده بودند، بلافاصله روی پتو صف کشیدند. تراویس که پشت گبی ایستاده بود گفت «مگان روی بچه‌ها یک قدرت جادویی دارد.» تراویس تند و تند نفس می‌زد و دست‌هایش را به باسنش تکیه داده

بود. «دلم می خواست آنها همین طور هم به حرف های من گوش می کردند. من باید برای رو برو شدن با آنها راه حلی پیدا کنم وگرنه پس می افتم!» گبی گفت: - «ولی میانه ی شما هم که خیلی با آنها خوبست.»

- «من دلم می خواهد با آنها بازی کنم. نه این که مثل یک چوپان مواظب شان باشم. بین خودمان بماند من از پدر و مادرم یاد گرفته ام که اگر بخواهی قلب بزرگترها را بدست بیاوری باید با بچه هاشان بازی کنی و دوستشان داشته باشی. این کار مثل (میو) گفتن گربه هاست.»

- «میو میوی گربه ها؟»

- «من یک دامپزشک ام. زبان تکراری حیوانات را دوست دارم.»

گبی نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. «اتفاقاً در مورد بازی کردن با بچه ها درست می گوئید. یکی از فامیل های محبوب ما، عمه ام بود که با من و خواهرم از درخت بالا می آمد. و این در حالی بود که بزرگترها در اتاق پذیرائی نشسته بودند و با هم گپ می زدند.»

- «و حالا...» تراویس در حالی که به استفانی اشاره می کرد گفت «شما آنجا، در کنار خواهر من روی پتو دراز کشیده بودید و در هیچ فرصتی پیش بچه ها نیامدید که به این بزرگترها نشان بدهید که چه قدر بچه هاشان را دوست دارید.»

- «من...»

تراویس چشمک زد «شوخی کردم. راستش من خودم دوست داشتم وقتی را با آنها بگذرانم. برای این که آنها زود خسته می شوند و جیغ و داد می کنند و مرا به آنجا می رسانند که روی صندلی راحتی بیفتم و روی چشم هایم دستمال بکشم و بیهوش شوم. آن وقت نوبت پدر و مادرهاست

که بیایند و به آنها برسند.»

- «بله درست است. گاهی همه چیز یک مرتبه سخت می‌شود. اما

سختی‌ها هم بالاخره یک وقتی تمام می‌شوند.»

- «کاملاً درست است. و وقتی که وقتش برسد، من هم ممکنست اجازه

بگیرم که در خدمت شما باشم.»

- «خدای من! متشکرم...»

- «خواهش می‌کنم. راستی گرسنه نیستید؟»

- «ار گرسنگی دارم غش می‌کنم.»

وقتی که به طرف میز غذا می‌رفتند، بچه‌ها را دیدند که روی پتو

نشسته‌اند سرگرم خوردن سوسیس و سالاد سیب زمینی و میوه‌های خرد

شده‌اند.

لیز، مگان، و آلیسون طوری نشسته بودند که هم هوای آنها را داشته

باشند و هم بتوانند با هم حرف بزنند.

گبی متوجه شد که هر سه نفرشان مرغ می‌خورند با مخلفات. جو، مت،

و لارد روی یخدان‌ها نشسته بودند و بشقاب‌هایشان را گذاشته بودند روی

زانوهایشان و بطرهای آبجو را هم در ماسه فرو کرده بودند.

گبی پرسید «شما همبرگر می‌خواهید یا مرغ؟»

- «من مرغ دوست دارم. اما همبرگرها هم باید خیلی عالی باشند. من که

هیچ وقت به گوشت قرمز علاقه‌ای نداشته‌ام.»

- «چرا من فکر می‌کردم همه‌ی مردها همبرگر می‌خورند!»

- «لابد من مرد نیستم! و این حقیقت چه قدر پدر و مادرم را ناراحت

می‌کند. برای این که هم اسم پسر روی من گذاشته‌اند و هم... چیزهای

دیگر.

گبی خندید «عجب!» به طرف منقل اشاره کرد «این آخرین تکه‌ی مرغ را حتماً برای شما نگاه داشته‌اند.»

«اگر ما بعد از استفانی می‌آمدیم این هم گیرمان نمی‌آمد. او با اینکه همبرگر را ترجیح می‌دهد، اما برای این که می‌داند اگر مرغ نباشد من گرسنه می‌مانم حتماً آن را بر می‌داشت.»

«پس شاید به این دلیل من از او خوشم می‌آید.»

آنها در حالی که به خوراکی‌های خوشبوی دیگر مثل خوراک لوبیا، خوارک سیبزمینی، خیار، خیارشور و سالاد میوه نگاه می‌کردند، بشقاب‌هاشان را از روی میز برداشتند. گبی یک عدد گوجه و یک تکه نان خانه‌گی برداشت و روی آن سس گوجه‌فرنگی و خردل ریخت یک خیار شور هم برداشت. تراویس مرغ را در بشقاب خودش گذاشت و همبرگر کباب‌شده را در بشقاب گبی، کنار گوجه‌اش. مقداری سالاد میوه هم برای خودش ریخت. گبی از همه‌ی خوراکی‌ها کمی برداشت که بچشد. وقتی که بشقاب‌اش پر شد، به بشقاب تراویس نگاهی انداخت و احساس گناه کرد. اما تراویس خوشبختانه متوجه نشد.

تراویس پرسید «آبجو می‌خواهید؟»

«فکر خوبی‌ست.» تراویس در یخدان را باز کرد و یکی از بطری‌های

خنک آبجو را برای او و یک بطری آب هم برای خودش بیرون آورد. و توضیح داد «من باید قایق را برانم.»

بعد بشقاب‌اش را بلند کرد و به طرف تپه‌ی سنی به راه افتاد. «آنجا چه

طور است؟»

- «مگر نمی‌خواهید با دوستانتان غذا بخورید؟»

- «از نظر آنها اشکالی ندارد.»

- «پس شما جلوتر بروید.»

به زحمت خودشان را به پائین تپه‌ی شنی رساندند. در زیر سایه‌ی درخت زیبایی که با وجود نمک اقیانوس، سبز و زیبا بود و شاخه‌هایش همه در یک جهت خم شده بودند. انگار آن سبزی و خرمی خود را از نسیم سالیان اقیانوس می‌گرفتند. گبی لیز خوردن ماسه‌ها را در زیر پاهایش احساس می‌کرد. تراویس گوشه‌ای را در نزدیکی تپه انتخاب کرد و به چابکی یک سرخپوست نشست.

گبی هم در کنار او، با ملاحظه‌ی این که خیلی به او نزدیک نباشد، نشست.

ماسه‌ها و آب، به قدری زلال و شفاف بودند که گبی در سایه و از آن فاصله می‌توانست آن درخشانی را ببیند.

گبی شروع کرد به بریدن مرغ. بشقاب و کارد و چنگال پلاستیکی با فشار دستش خم شدند. تراویس گفت «این محل همیشه مرا به یاد دوران دبیرستان می‌اندازد. آن روزها، چندین بار در تعطیلات آخر هفته به اینجا آمدیم. بعد شانه‌هایش را بالا انداخت «البته با این تفاوت که با دخترها می‌آمدیم. بچه هم همراهان نبود.»

- «حتماً چه قدر هم خوش می‌گذراندید.»

- «خیلی... مثلاً یکبار یادم هست که با جو و مت و لارد و چند دختر به

اینجا آمدیم و مرتب سعی می‌کردیم دل دخترها را به دست بیاوریم. شب بود. آتش روشن کردیم و دورش نشستیم. بعد هم تا مدت‌ها جوک گفتیم،

«بجو خوردیم و خندیدیم. آن روزها، چه لحظه‌های زیبایی بود زندگی...»  
 - «طوری حرف می‌زنید که انگار دارید درباره‌ی آبجوی مثلاً Bud weiser تبلیغ می‌کنید. مگر آن روزها زیر سن قانونی نبودید و همه‌ی آن کارهایتان غیرقانونی نبود؟»

- «مگر خود شما هیچ وقت از این کارها نکرده بودید؟»

- «اتفاقاً، نه!» گبی تکرار کرد «نه. نکرده بودم.»

- «جداً، هیچ وقت؟»

- «برای چه اینقدر تعجب می‌کنید؟»

- «نمی‌دانم. آخر حدس می‌زدم که... شاید به نظر نمی‌آمد که اینقدر با قوانین و انضباط بزرگ شده باشید.» با دیدن عکس‌العمل گبی که در صورتش منعکس شده بود سعی کرد حرفش را برگرداند «سوء تفاهم نشود. منظور بدی نداشتم. می‌خواستم بگویم شما خیلی با اعتماد به نفس و متکی به خود به نظر می‌رسید. بنظرم از آن آدم‌هائی هستید که همیشه بدنبال کشفیات جدید است.»

- شما درباره‌ی من هیچ چیز نمی‌دانید.»

گبی به یاد آورد که این جمله را به استفانی هم گفته است. بعد خودش را برای شنیدن حرف‌های بیشتر آماده کرد. تراویس متفکرانه با چنگال تکه‌های میوه را حرکت داد. «اما من می‌دانم که شما از شهر خودتان به اینجا آمده‌اید. خانه‌ای خریده‌اید. و زندگی خودتان را به تنهایی اداره می‌کنید. معنی این‌ها به نظر من، روی پای خود ایستادن است. ضمناً کمی ماجراجوئی هم در وجودتان هست. همین که امروز اینجا هستید؛ سوار چتر شدید، و بی‌توجه به خطر کوسه‌ها، در آب هم افتادید، به نظر من

خودش قابل ستایش است.»

گبی همه این‌ها را پذیرفت و گفت «شاید» اما سفر کردن بدون برنامه را به دور دنیا، نپذیرفت و در مجموع از حرف‌های تراویس خوشش آمد. تراویس درباره‌ی سفر هم نظر دیگری داشت «نباید از سفر ترسید. شما فکر می‌کنید خودم نمی‌ترسیدم؟ باور کنید وحشت زده بودم. دوستان هم که همیشه آدم را بیشتر به وحشت می‌اندازند. مثلاً می‌گویند باید سوار هواپیما شوی و در سرزمینی پیاده شوی که در آنجا کمتر کسی انگلیسی حرف می‌زند و از این صحبت‌ها... شما تا به حال سفر کرده‌اید؟»

- «نه زیاد. فقط یکبار در تعطیلات بهار به «بهاماس» رفتم. به غیر از آن تا به حال از کشور خارج نشده‌ام. آنجا هم که با آن همه دانشجوی امریکائی که در هتل ما بودند، مثل این بود که به فلوریدا رفته‌ام، گبی سکوت کرد و دوباره ادامه داد «حالا برنامه‌ی سفر بعدی‌تان چیست؟ ماجراجوئی‌های بزرگ بعدی؟»

- «در حال حاضر برنامه‌ای ندارم. ولی دلم می‌خواهد به Grand teton بروم و مدتی در اردوگاه زندگی کنم. به قایقرانی و پیاده‌روی بروم و چیزهای دیگر. شنیده‌ام آن طرف‌ها از زیبایی مبهوت‌کننده است.»

- «تنها می‌روید؟»

- «نه. می‌خواهم با پدرم بروم. دارم روزشماری می‌کنم.»

گبی با تعجب به او نگاه کرد «باورم نمی‌شود که یک روز بتوانم با پدر و مادرم به سفر بروم!»

- «چرا نه؟»

- «با پدر و مادرم؟ شما باید اول آنها را بشناسید تا بفهمید چه می‌گوییم.»



تراویس دیگر چیزی نگفت. گبی در سکوت بشقاب‌اش را کنار گذاشت و دستهایش را پاک کرد. بعد آهی کشید و گفت: «مادر من از آن نوع خانم‌هائی‌ست که عقیده دارد اقامت در هتلی که کمتر از پنج ستاره باشد، سفر را خراب می‌کند. پدرم هم همیشه دوست دارد کارهای هیجان‌انگیز دیگری بکند. او از ماهیگیری بیشتر از هر چیز دیگری لذت می‌برد. و بدون مادرم امکان ندارد جایی برود. مادرم هم که برای خودش استانداردهای خاصی دارد. باید در رستوران‌های درجه‌ی یک شام بخورند. بهترین شراب را سفارش بدهند و پیشخدمت‌های سیاه و سفید همین طور دور و برشان بچرخند.»

- «به نظر می‌رسد که آنها واقعاً همدیگر را دوست دارند.»

- «از حرف‌های من به این نتیجه رسیدید؟»

- «هم از آن، و هم از این که مادرتان اهل بیرون رفتن‌های طولانی نیست.» هر دو از این حرف خندیدند. تراویس گفت: «ولی آنها باید به شما افتخار کنند.»

- «چه باعث شد که این حرف را بزنید؟»

- «چرا نباید به شما افتخار کنند؟»

گبی از این حرف تعجب کرد. و می‌خواست حقیقتاً بداند چرا؟ گفت: «مادرم خواهرهای مرا به من ترجیح می‌دهد. ولی باور کنید که خواهرهایم از هیچ نظر به پای استفانی نمی‌رسند.»

- «منظورتان اینست که آنها برعکس استفانی، حرف‌های معقولی

می‌زنند؟»

- «نه. منظورم اینست که آنها درست شبیه مادرم هستند.»

- «او به همین دلیل به شما مفتخر نیست؟»

گبی کمی تأمل کرد، تا یک لقمه از همبرگرش را بخورد و بعد جواب بدهد. با اعتراض گفت «موضوع خیلی پیچیده‌تر از اینهاست.»

تراویس با پافشاری پرسید «چه طور؟»

- «یکی به خاطر این که موهای من قرمز است و موهای خواهرهام مثل

مادرم بلوند.»

- «خب؟»

- «دیگر این که من در سن بیست و شش سالگی هنوز ازدواج نکرده‌ام.»

- «خب؟»

- «که من به یک زندگی مستقل احتیاج دارم.»

- «خب؟»

- «خلاصه این که هیچکدام از اینها برای دختری که مورد نظر مادر من

است، امتیازی نیست. او درباره‌ی یک زن متشخص جنوبی و امتیازات

اجتماعی‌اش عقاید تثبیت شده‌ی خودش را دارد.»

- «پس این طور به نظر می‌رسد که شما و مادرتان با هم هیچ تفاهمی

ندارید.»

- «بله. فکر می‌کنم اینطور باشد.»

گبی در پشت تراویس، آلیسون و لارد را دید که دست در دست،

خودشان را به طرف پائین جاده و فانوس دریائی می‌کشاندند.

تراویس گفت «شاید او به شما حسادت می‌کند. به این که شما از آن

شهر رفته‌اید، زندگی، هدف‌ها و رؤیاهای خودتان را دنبال می‌کنید.

رؤیاهائی که با دنیای کودکی‌تان تفاوت دارد. او می‌خواهد شما به سمت و

سوئی که مورد نظر اوست بروید. ما برای انجام کارهای متفاوت، به شجاعت احتیاج داریم. شاید این چیزهایی که شما در مورد خودتان ناامیدکننده می‌دانید، در یک سطح عمیق‌تر، باعث ناامیدی او شده باشد. تراویس یک تکه از مرغ داخل بشقاب را برید و منتظر عکس‌العمل او شد. گبی احساس می‌کرد گیج شده است. هیچ کس تا به حال چنین برداشتی نکرده بود. بالاخره مجبور شد بگوید «نه. این درست نیست.»

- «شاید نه. ولی خودتان تا به حال از او پرسیده‌اید؟»

- «این که از خودش ناامید شده باشد؟ نه. فکر نمی‌کنم. شما هم به

یقین هیچوقت از این برخوردها با پدر و مادرتان نداشته‌اید.»

- «نه. ولی منظورم این نبود. اما به هر حال من مطمئن هستم که آنها به

شما افتخار می‌کنند حتی اگر ندانند این را چه طور به شما نشان بدهند.»

اظهار نظر تراویس برای گبی غیرمنتظره بود و به طور عجیبی مؤثر. با

خوشحالی به طرف او خم شد و گفت «با این که نمی‌دانم تا چه حد حق با

شماست، ولی به هر حال متشکرم. از طرفی هم نمی‌خواهم دچار

سوء تفاهم بشوید. ما هر هفته خیلی متمدنانه تلفنی با هم صحبت

می‌کنیم. ولی خب، من دلم می‌خواست بعضی چیزها یک طورهای

دیگری بود. و ما از با هم بودن لذت می‌بردیم.»

تراویس دیگر صحبتی نکرد و گبی از این سکوت ناراضی نبود.

روزی که همین مسائل را با کوین در میان گذاشته بود، اولین

عکس‌العمل کوین این بود که با یک شوخی، موضوع صحبت را عوض کند.

گبی بالاخره سکوت را شکست «به نظر شما بهترین امتیاز کار

دامپزشکی چیست؟»

- «بودن با حیوانات و همین طور بودن با مردم. انتظار داشتید همین را

بگوییم؟»

گبی به یاد ایوا برونسون افتاد و گفت «با بخش ارتباط با حیوانات،

موافقم.»

تراویس منظور او را فهمید «اشتباه نکنید! بیشتر مردمی هم که من با

آنها سر و کار دارم شبیه همان کسانی هستند که به سراغ شما می آیند.»

- «منظورتان آدمهای پررو و عصبی، با گرایشهای هیپوکوندریاست؟<sup>(۱)</sup>

یا راحت تر بگوییم آدمهای دیوانه؟»

- «بله. البته. آدمها همین طورند. خیلی از آنها حیواناتشان را عضوی

از خانواده‌ی خود می دانند. و اگر بو ببرند که او مشکلی پیدا کرده بلافاصله

او را برای یک چک آپ کامل به کلینیک می آورند. بعد دوباره هر هفته

می آیند که حیوان را معاینه کنیم و حتاگاهی زودتر از یک هفته. البته

بیشتر اوقات هم همه چیز خوبست. من و پدرم سیستم خاصی برای

رویارویی با این مشکل تنظیم کرده ایم.»

- «چه کار می کنید؟»

- «ما داخل پرونده‌ی پزشکی آن حیوان یک چسب زرد می چسبانیم که

هر وقت صاحب نگرانش به سراغمان بیاید، آن علامت را ببینیم و یک

معاینه‌ی شتابزده از حیوان بکنیم. بعد هم به آنها می گوئیم که او مشکل

جدی خاصی ندارد ولی برای اطمینان بهتر است هفته‌ی دیگر هم او را

ببینیم. این باعث می شود که آنها با اطمینان به مراجعه‌ی هفته‌ی آینده،

۱- نوعی بیماری عصبی و روانی که به «خودبیمارانگاری» هم معروف است.

به سرعت بیایند و به سرعت بروند. به این ترتیب، هم ما خوشحال می‌شویم و هم آنها. ما به عنوان پزشک معالج، و آنها به عنوان صاحبان حیوان.»

- «ولی من نمی‌دانم اگر بخواهم آن علامت زرد را با چسب روی بعضی از پرونده‌ها بچسبانم، دکترهائی که در مطب با من کار می‌کنند، چه عکس‌العملی نشان می‌دهند.»

- «یعنی اوضاع به آن بدی‌ست؟»

- «بعضی وقت‌ها. مثلاً هر وقت که در روزنامه یا در اخبار گفته می‌شود که بیماری نادری با فلان مشخصات شیوع پیدا کرده، بلافاصله اتاق انتظار ما پر از بچه‌هائی می‌شود که درست همان علائم را دارند.»

- «من هم اگر بچه داشتم حتماً همین کار را می‌کردم.»

گبی سرش را تکان داد. «فکر نمی‌کنم. شما به نظر من آدم خونسردی هستید. ولی بالاخره پدر و مادرها در خیلی چیزها مشترک‌اند.»

تراویس تأیید کرد «شاید همین طور باشد.»

- «بله. حتماً همین طور است.»

- «از آنجا که مرا می‌شناسید این را می‌گوئید؟»

گبی گفت «آهای! شما و خواهرتان اول شروع کردید؟»

نیم ساعت دیگر هم آنها همین طور در کنار هم نشستند و به طور شگفت‌آوری با هم احساس نزدیکی کردند. گبی بیشتر درباره‌ی پدر و مادرش و شخصیت‌های دوگانه‌ی آنها صحبت کرد. بعد هم از خواهرهایش حرف زد و از این که با چه فشار روحی کودکی‌اش را سپری کرده است. صحبت‌هاشان به خاطرات دانشگاه و دوره‌ی پزشکیاری گبی هم کشیده

شد. به شب‌های پراضطرابش پیش از آمدن به شهر بیوفورت و چیزهای دیگر. اما در صحبت‌هایش به طور گذرا به کوین اشاره می‌کرد. و این مسئله خودش را هم به تعجب واداشت. و در پایان به این نتیجه رسید که صحبت کردن با تراویس، او را به یاد خودش و آرزوهایش، پیش از آشنائی با کوین انداخته است.

بعد از آن که صحبت‌هایشان رو به پایان بردگی متوجه شد که راجع به مشکلات محل کارش هم با تراویس در دل کرده است. باین که سعی کرد به مسئله‌ی دکتر ملتون اشاره‌ای نکته اما موضوع صحبت‌اش به بعضی از پدر و مادرهای مزاحم که به مطب می‌آمدند کشیده شد. البته گبی نام آنها را نگفت. اما تراویس انگار با لبخندش می‌دانست او درباره‌ی چه کسانی صحبت می‌کند.

در حالی که مگان و لیز مشغول بسته بندی غذاهای باقیمانده بودند، لارد و آلیسون رفتند که قدم بزنید و مت هم با کمک کوچولوها نصف بدنش را در ماسه‌ها فرو کرده بود که باعث تفریح آنها بشود و آنها با بیلچه‌شان از ریختن ماسه به داخل چشم‌ها و بینی و دهان و گوش‌های مت لذت می‌بردند و می‌خندیدند.

بعد از آن که یک اسباب‌بازی کوچک به طرف تراویس و گبی پرتاب شد و جلوی پاهای آنها افتاد جو را دیدند که به طرف آنها می‌آمد و با صدای بلند گفت «فکر می‌کنم دیگر باید مت را از دست بچه‌ها نجات بدهیم.» بعد به اسباب‌بازی اشاره کرد «حاضرید کمک کنید؟»

تراویس گفت «منظورت اینست که سرگرم‌شان کنیم؟»  
جو سرش را تکان داد و نیش‌اش باز شد.

تراویس به گبی نگاه کرد «اشکالی ندارد من بروم؟»

«نه. بفرمائید.»

تراویس بلند شد «البته کار آسانی هم نیست.» بعد سرش را به طرف بچه‌ها برگرداند و فریاد زد «آهای بچه‌ها! دلتان می‌خواهد «فریز بی» قهرمان جهان را از نزدیک ببینید؟»

فریاد دسته‌جمعی بچه‌ها بلند شد. «بعله...» و بلافاصله بیلچه‌هاشان را به زمین انداختند و به طرف آب دویدند.

تراویس گفت «باید بروم. تماشاچی‌ها منتظرند.» تراویس به طرف آب دوید و با یک حرکت خودش را به آب انداخت. گبی ناگهان احساس کرد چه محبت عجیبی نسبت به او در درونش بیدار شده و هیچ یک از آن پیشداوری‌هایش درست نبوده است. او نه مرد جلفی بود، نه می‌خواست خودنمایی کند و نه می‌خواست دیگران را تحت تأثیر قرار دهد. مرد فهمیده‌ای بود. با یک حس غریزی می‌دانست چه وقت‌هایی باید ساکت باشد و چه وقت‌هایی صحبت کند و در همین زمان کوتاه توانسته بود اعتماد گبی را نسبت به خودش جلب کند. گبی به یاد آورد که احساساتش نسبت به کوین هم در ابتدا به همین گونه بود. حسی فراتر از هیجانات جسمی آنها را به سوی هم می‌کشید و باهم احساس امنیت می‌کردند. حرف‌های بسیاری برای گفتن داشتند و رابطه‌ی جسمی‌شان تا مدت‌ها در گرفتن دست‌های یکدیگر خلاصه می‌شد.

آن روزها گبی مصمم بود که تمام لحظه‌های زندگی‌اش را با کوین بگذراند. در حالی که این اواخر با تردید به آینده‌شان نگاه می‌کرد.

گبی سخت در فکر بود و در عین حال چشم از تراویس بر نمی‌داشت.

تراویس باز هم در آب شیرجه رفت، تا قهرمان جهان را از زیر آب بیرون بکشد. بعد به طور ساختگی او را گرفت و بالا آورد و از او اجازه خواست که به سینه‌اش مشت بزند. کوچولوها از شادی فریاد کشیدند و او را که با یک خروار آب به ساحل آمد در بر گرفتند «دوباره بکن عمو تراویس!» و تراویس پرطمطراق و متعادل روی پاهایش می‌پرید. بالاخره با سه قدم بلند، «فریزی» را به طرف جو پرتاب کرد و همان حالت بازیکن‌ها را به خود گرفت. حالتی که مثلاً یک بازیکن بیسبال خودش را خم می‌کند و منتظر گرفتن توپ می‌شود. بعد به بچه‌ها چشمک زد و قول داد که «این دفعه، دیگر حتا خیس هم نمی‌شوم!» و به دنبال آن خودش را بی حرکت در آب انداخت طوری که انگار غش کرده است. با این حرکت آب فراوانی به این طرف و آن طرف پاشیده شد و بچه‌ها با شادمانی بیشتر جیغ کشیدند و خندیدند.

تراویس بچه‌ها را صمیمانه دوست داشت و دلش می‌خواست آنها را سرگرم کند و مهربانی او گبی را تحت تأثیر قرار می‌داد. اما نه در حدی که عقل‌اش را از دست بدهد و احساساتی بشود.

بالاخره تراویس از اقیانوس بیرون آمد و در حالی که موهای خیس‌اش را می‌تکاند، به طرف گبی رفت. در لحظه‌ای که در کنار او، روی ماسه‌ها دراز می‌کشید بدنش به طور تصادفی به گبی خورد. این ارتباط، هر اندازه کوچک و سطحی، جرقه‌ای را در میان آنها روشن کرد. جرقه‌ای که در روزهای تعطیلی آینده، به آتشی تبدیل شد و زبانه کشید.







## یازده

ادامه‌ی بعد از ظهر، تکرار همان کارهای صبح بود. هر یک از زوجها پیش از بازگشت، یکبار دیگر سوار چتر شدند و بالا رفتند. گبی در دور دوم همراه استفانی چتربازی کرد. و بعد همه پیش از آن که به قایق برگردند، حدود یک ساعت در ساحل قدم زدند.

قایق حوالی غروب به مدخل خلیج رسید. تراویس که در آنجا یک فروشگاه ماهی‌فروشی خوبی را می‌شناخت قایق را نگه داشت و مقداری میگو خرید.

بعد از آن که به ساحل رسیدند، سه کوچولوها به خواب رفته بودند و بزرگترها با صورت‌های آفتاب خورده، خوشحال و راضی به نظر می‌رسیدند. با ایستادن قایق، زوجها یکی پس از دیگری خداحافظی کردند و رفتند و تنها گبی، استفانی و تراویس باقی ماندند.

تراویس در لنگرگاه خانه‌اش، همراه موبی، چتر را پهن کرد که خشک بشود و قایق را با شلنگ شست. استفانی دست‌هایش را به طرف بالا کشید و چند حرکت ورزشی انجام داد. و به گبی گفت «مثل این که من هم باید بروم و با پدر و مادرم شام بخورم. روزهایی که اینجا هستم اگر به آنها نرسم

دلشان می‌شکند. می‌دانی که چه می‌گویم. حالا بروم با تراویس هم صحبت کنم.

گبی با خسته‌گی سرش را تکان داد و به او نگاه کرد که از روی پل چوبی به طرف عرشه می‌رفت. به تراویس که رسید با صدای بلند گفت «هی، تراوا! من دارم می‌روم. برای امروز هم متشکرم.»

تراویس برای او دست تکان داد «خوشحالم که آمدی.»  
 «چرا بساط گریل را راه نمی‌اندازی؟ گبی گفت به شدت گرسنه است.»  
 پیش از آن که گبی چیزی بگوید و اعتراض کند، تراویس را دید که انگشت شصت‌اش را به نشانه‌ی پیروزی؛ بالا برد و گفت «یک دقیقه‌ی دیگر می‌آیم که گریل را روشن کنم. فقط اجازه بده اینجا را تمام کنم.»  
 استفانی، خوشحال و راضی از طرحی که ریخته بود، به طرف گبی بازگشت.

گبی زیر لب غرزد «چرا این حرف را زدی؟»  
 «برای این که من مجبورم بروم و نمی‌خواهم برادر بیچاره‌ام تنها بماند . او عاشق مهمان است.»

«خب، اگر من هم بخواهم بروم چه؟»  
 «اشکالی ندارد. به او بگو که تغییر عقیده دادی. ولی چند دقیقه راجع به آن فکر کن. او به طور حتم، خودش این پیشنهاد را به تو می‌کرد. اگر هم قبول نمی‌کردی، اصرار می‌کرد.»

استفانی دسته‌ی بلند کیفش را روی شانه انداخت «خوب؛ خیلی خوشحال شدم از آشنائی‌ات. فکر می‌کنی روزی به منطقه‌ی رالی بیائی؟»  
 گبی گفت «شاید.» در عین حال هنوز گیج بود و نمی‌دانست باید از

استفانی عصبانی باشد یا سپاسگزار.

استفانی گفت: «اگر آمدی می‌توانیم، با هم ناهار بخوریم. فردا هم می‌توانستیم با هم یک صبحانه‌ی دیروقت یا به اصطلاح «برانچ» بخوریم اما خیلی مطمئن نیستم که به موقع برسیم.» عینک آفتابی‌اش را با بلوزش پاک کرد: «تو را دوباره می‌بینم؟»

گبی گفت: «حتماً.»

استفانی به طرف پاسیو رفت، در را باز کرد و از حیاط گذشت و رفت به طرف در خروجی. در همان حال تراویس از لنگرگاه به طرف خانه می‌آمد و موبی پابه پای او می‌دوید. گبی دید که تراویس بعد از تمام روز، برای اولین بار پیراهن آستین کوتاه بر تن دارد، و تکه‌های آن را باز گذاشته است.

«فقط یک دقیقه طول می‌کشد که زغال را روشن کنم. کباب میگو که

دوست دارید.»

گبی برای جواب دادن مردد بود. آیا بماند یا نه؟ در خانه می‌توانست کمی غذای آماده گرم کند و فیلم‌های مزخرف تلویزیون را تماشا کند. اما در یک لحظه بی‌آن‌که بخواهد احساسی را که خارج از شهر در هنگام چترسواری، یا هنگام بازی تراویس با بچه‌ها نسبت به او پیدا کرده بود، به یاد آورد گفت: «پس به من فرصت بدهید بروم و لباس‌هایم را عوض کنم.»

تراویس مشغول راه‌اندازی آتش شد و گبی به خانه رفت. سری به مالی زد. دید با توله‌هایش به خواب رفته است. یک دوش سریع گرفت. یک بلوز و ژاکت کتان نازک پوشید. موهایش را خشک کرد و کمی فکر کرد که آرایش هم بکند یا نه. بالاخره به مژه‌هایش ریمل زد. آفتاب پوستش را خوشرنگ کرده بود. بعد از آن که از جلوی آینه کنار رفت، فکر کرد از زمانی

که با مردی به غیر از کوین شام خورده، سال‌ها گذشته است. گبی برای خودش توجیه کرد که این شام هم دنباله‌ی همان برنامه‌ی روز است. یا از طرف استفانی و با طراحی او به گبی تحمیل شده است. اما خودش هم می‌دانست که هیچ یک از اینها حقیقت ندارد و باید گناه شام خوردن با تراویس را خودش بر عهده بگیرد. حتا می‌توانست همه چیز را از کوین پنهان کند. اما نه. هیچ دلیلی نداشت که به او دورغ بگوید. برنامه‌ی روز که از نظر کوین هیچ ایرادی نداشت مخصوصاً که وقتش را بیشتر از همه؛ با استفانی گذرانده بود. ناگهان صدای دورنش را شنید که می‌گفت «شما قرار است امشب در خلوت با هم شام بخورید» فکر کرد، مگر اشکالی دارد. به قول استفانی او گرسنه است و همسایه‌اش هم میگو خرید و... اصلاً این یک نیاز ساده‌ی بشر است. مگر می‌خواهد خدای نکرده کار دیگری بکند؟ او کوچکترین وسوسه‌ای هم برای بوسیدن تراویس نداشت و رابطه‌شان از یک دوستی ساده فراتر نمی‌رفت. همین! اگر کوین هم اینجا بود تراویس حتماً دعوتش می‌کرد. صدا، دوباره از درونش بلند شد «ولی حالا که کوین اینجا نیست. تو دوباره‌ی این شام دونفره چیزی به او خواهی گفت؟»

گبی زیر لب زمزمه کرد «حتماً. حتماً به او می‌گویم.» و بعد سعی کرد آن صدا را آرام کند. صدائی که به صدای مادرش شباهت داشت.

یکبار دیگر با رضایت در آینه نگاه کرد و از در پاسیو خارج شد و از عرض چمن گذشت.

تراویس از گوشه‌ی چشم متوجه آمدن او شد و با اشتیاق سر تا پای او را نگرست.

گبی به سادگی گفت «سلاما کی شام می‌خوریم؟»

- «چند دقیقه‌ی دیگر. درست به موقع آمدید.» گبی از گوشه‌ی چشم به میگوهای به سیخ کشیده و رنگ‌های روشن فلفل و پیاز نگاه کرد و از گرسنگی احساس ضعف کرد.

بی‌اختیار گفت «وای!» و فکر کرد خدا کند تراویس نشنیده باشد. «به به! چه اشتها آور!»

تراویس به طرف دیگر ایوان رفت. «نوشابه‌ای چیزی میل دارید؟ هنوز باید آبجو و سودا در یخچال داشته باشیم.»

گبی از وسط ایوان گذشت و کمی به این طرف و آن طرف رفت. تراویس سعی کرد اشتیاق‌اش را از تماشا کردن زیبایی‌های اندام او پنهان کند. گبی خودش در یخدان را باز کرد دو قوطی آبجو بیرون آورد و یکی از آنها را به دست تراویس داد. در همین حال احساس کرد که انگشتانش به دست تراویس سائیده شد.

گبی در سکوت به عظمت آب نگاه کرد. خورشید، سایه‌ی کم‌رنگ‌اش را روی شاخه‌ها انداخته بود و گرما و روشنایی‌اش را آرام آرام جمع می‌کرد.

گبی گفت «من برای همین این خانه را خریدم. برای این چشم اندازه.» تراویس که سعی می‌کرد خوددار و متین باشد، سینه‌اش را صاف کرد و گفت «اینجا معرکه است. نه؟ راستی حال مالی چه طور است؟»

- «خوبست حالش. وقتی به او سر زدم خوابیده بود.» بعد به دور و برش نگاه کرد. «مویی کجاست؟»

- «لابد آن جلوها می‌پلکد. بعد از آن که دید به او چیزی نمی‌دهم، از آشپزی کردنم خسته شد و رفت.»

- «مگر میگو هم می‌خورد؟»

- «همه چیز می خورد.»

- «چه جالب!... می توانم من کمک تان کنم؟»

- «نه. واقعاً هیچ کاری نیست. مگر این که بخواهید چند بشقاب از

آشپزخانه بیاورید.»

- «با کمال میل.» پیش از آن که برود پرسید «جای آنها کجاست؟»

- «در قفسه‌ی سمت چپ سینک. آه راستی! آناناس و چاقو هم بیاورید.

روی پیشخوان است.»

- «الآن برمی گردم.»

- «چند تا کارد و چنگال هم لازم داریم. روی آبکش است. نزدیک

ماشین ظرفشویی.»

گبی راه افتاد و تراویس با نگاه او را دنبال کرد. در گبی به غیر از

جذابیت‌اش، بدون تردید چیزی بود که تراویس را به سوی خود می کشید.

چرا که زن‌های زیبا همه جا در دسترس بودند و او را هرگز راضی

نمی کردند. شاید شعور گبی تراویس را آن طور مجذوب خود کرده بود.

شاید هم آن طنز غریزی گفتارش را دوست می داشت. به هر حال از ترکیب

شعور و زیبایی آن هم به این وفور کمتر کسی می توانست برخوردار باشد و

تراویس هنوز نمی دانست که آیا گبی از دارا بودن چنین موهبتی در

خودش آگاه بود یا نبود.

زمانی که گبی برگشت کباب آماده بود. تراویس در هر بشقاب دو سیخ

کباب و چند تکه آناناس گذاشت و از گبی خواست که سر میز بنشیند.

آن سوتر، آب نهر به آرامی تکان می خورد و نور قرمز خورشید بر آن

می تابید. تنها صدائی که آن سکوت خیال انگیز را می شکست، پرواز

دسته جمعی سارها بود که از فراز سر آنها می‌گنشتند.

گبی گفت: «چه قدر خوشمزه است.»

«متشکرم.»

گبی لبی به لیوانش زد. بعد با انگشت به قایق اشاره کرد: «باز هم فردا به

آن طرفها می‌روید؟»

«فکر نمی‌کنم. فردا احتمالاً نوبت سواری ست.»

«اسب سواری؟»

تراویس سرش را تکان داد. «نه. موتورسیکلت. وقتی که در دانشکده

بودم یک هوندای قراضه‌ی ۱۹۸۳ خریدم. می‌خواستم تعمیرش کنم و

برای کارهای فوری سوارش بشوم. ولی بعد دیدم که اصلاً سرعت ندارد و به

درد خیلی کارها نمی‌خورد. با این همه به تنهایی خیلی روی آن زحمت

کشیدم.»

«باید به شما جایزه داد.»

«برای یک کار بیهوده؟ متأسفانه روز به روز کهنه‌تر می‌شود و وسائش

هم گیر نمی‌آید. این هم نتیجه‌ی خریدن چیزهای کهنه است.»

لیوان‌های آبجو همین طور پائین می‌رفت و گبی یک لیوان دیگر

برداشت. «من که از این چیزها سر در نمی‌آورم. حتماً نمی‌توانم روغن

ماشینم را عوض کنم.»

«تا به حال موتور سواری کرده‌اید؟»

«نه. فکر می‌کنم خیلی خطرناک است.»

«بستگی به راننده و کیفیت موتور دارد.»

«ولی موتور شما که درب و داغان است.»



«درست است. اما من دوست دارم که همیشه در لبه‌ی پرتگاه زندگی  
کنم.»

- «من اتفاقاً متوجه این شخصیت شما شدم.»

- «به نظر شما این خصوصیت خوبی است یا بد؟»

- «هیچکدام. اما بدون شک غیرقابل پیش‌بینی است. مخصوصاً اگر آدم

بخواهد آن را با این واقعیت تطبیق بدهد که شما دامپزشک هم هستید.

که خودش یک تخصص تثبیت شده‌ی درست و حسابی است. من همیشه

هر وقت به یک دامپزشک فکر می‌کردم، به نظرم یک مرد اهل خانواده

می‌رسید. با همسری که پیش بند آشپزی به سینه بسته باشد و بچه‌هایی

که با پدر و مادرشان برای آرتدونسی به دندانپزشک می‌روند.»

- «خب یک مرتبه بگوئید یک آدم خسته‌کننده مخصوصاً اگر بازی گلف

هم دوست داشته باشد.»

گبی به یاد کوین افتاد و گفت «کارهای خسته‌کننده‌تری هم هستند.»

- «برای اطلاع شما باید بگویم که من اهل خانواده هستم. ولی خانواده

ندارم.»

- «ولی یکی از شرایط اهل خانواده بودن، تشکیل خانواده است.»

- «به نظر من تشکیل خانواده دادن یک جهان‌بینی لازم دارد تا آدم با

بی‌فکری بدنبال این کار نرود.»

- «کاملاً درست است.» گبی با یک نگاه پنهانی به تراویس، احساس کرد

که آبجو او را گرم کرده است «ولی من نمی‌توانم فکر کنم بعضی آدم‌ها، هیچ

وقت بتوانند ازدواج کنند. فکر می‌کنم ازدواج کردن به شما هم نمی‌آید.

شما شبیه مردهای پولدار مجرد خوشگذران هستید.»

- «شما اولین کسی نیستید که این را به من می‌گویید. اگر دوستانم را نمی‌شناختم، فکر می‌کردم امروز، آنها چیزی به شما گفته‌اند.»
- «آنها آدم‌های مطبوعی بودند.»
- «ببخود نیست که با آنها قایق سواری می‌کنم.»
- «و استفانی؟»
- «استفانی مثل یک معماست. اما هر چه هست خواهر من است و من هم همانطوریکه گفتم خانواده دوست‌ام.»
- «نمی‌دانم چرا این احساس را پیدا کرده‌ام که شما می‌خواهید روی من تاثیر بگذارید.»
- «شاید. خودم هم نمی‌دانم. راستی بوی فرزند شما هم اهل خانواده است؟ از او حرف بزنید.»
- «چه ارتباطی به شما دارد؟»
- «بسیار خوب. هر طور دوست دارید. به جای آن می‌خواهید از دوران کودکی‌تان در ساوانا حرف بزنید؟»
- «راجع به خانواده‌ام هم که به اندازه‌ی کافی صحبت کردم. دیگر چیزی ندارم که بگویم.»
- «همیشه این طور دو پهلو حرف می‌زنید؟»
- «بنظر من بهتر است آدم یک رازهایی را هم برای خودش نگه دارد.»
- «دوست پسران هم مثل شما فکر می‌کند؟»
- «دوست پسرم خیلی خوب مرا می‌شناسد.»
- «او قدش بلند است؟»
- «برای شما چه فرقی می‌کند؟»

- «فرقی نمی‌کند. فقط می‌خواستم چیزی گفته باشم.»

- «خب می‌توانیم درباره‌ی چیزهای دیگر صحبت کنیم.»

- «باشد. تا به حال موج‌سواری کرده‌اید؟»

- «نه.»

- «غواصی چه طور؟»

- «نه.»

- «چه قدر بد!»

- «چرا؟»

- «برای این که همه دوستانم زن و بچه دارند و من دنبال کسی می‌گردم

که اهل این حرف‌ها باشد.»

- «شما هم که فقط به دنبال تفریح و سرگرمی هستید. به محض تمام

شدن کارتان می‌خواهید قایقرانی کنید یا اسکی روی آب.»

«البته یک کار دیگر هم دوست دارم بکنم: چتر بازی روی آب.»

گبی خندید. تراویس هم خندید. و گبی متوجه شد که چه قدر از

صدای خنده‌ی او خوشش می‌آید. گبی گفت «دوست داشتم راجع به

مدرسه‌ی دامپزشکی یک چیزهایی ازتان بپرسم.» اما بعد دنبال حرفش را

نگرفت. از هم صحبتی با تراویس لذت می‌برد و احساس آرامش و سبکی

می‌کرد.

- «لابد در بین درس‌هاتان آناتومی به طور کلی خیلی اهمیت داشته

است. و بعد هم حتماً آناتومی بدن حیوانات را یاد گرفته‌اید.»

- «فقط اصلی‌هاشان را مثل گاو، اسب، خوک، سگ، گربه و مرغ.»

- «و حتماً لازم بوده که تمام جزئیات را درباره‌ی تک‌تک‌شان یاد

بگیرید.»

- «تا جایی که کالبدشناسی بخواهد، بله.»

- «وای! من فکر می‌کردم دانستن این جزئیات فقط برای بدن انسان لازم است و اینقدر سخت است.»

- «بله... ولی یادتان باشد که مسئولیت شما که با بچه‌ها سر و کار دارید خیلی مشکل‌تر است. مثلاً اگر کسی مرغاش بمیرد دیگر به سراغ من نمی‌آید. ولی شما... من شک ندارم که خیلی با آنها خوش رفتاری هم می‌کنید.»

- «از کجا فهمیدید؟»

- «برای این که من صبوری و مهربانی را در وجود شما می‌بینم.»

- «که اینطور شما امروز خیلی آفتاب نگرفته‌اید؟»

- «شاید.» و بعد به بطری خالی‌اش اشاره کرد «یکی دیگر می‌خواهید؟»  
 گبی حتماً متوجه نشد که تمام بطری‌اش را تا آخرین قطره خورده است.  
 «بهتر است دیگر نخورم.»

- «من به کسی نمی‌گویم.»

- «به خاطر این نیست. دوست ندارم درباره‌ی من فکرهای غلط بکنید.»  
 - «چنین چیزی امکان ندارد.»

- «دوست پسر هم خوشش نمی‌آید.»

- «پس چه خوب شد که او اینجا نیست. ما فقط می‌خواهیم همدیگر را بشناسیم. آیا این کار ضرری به کسی می‌رساند؟»

- «باشد، پس این آخرینش باشد.»

تراویس دو آبجوی دیگر آورد. گبی سرش گرم شده بود و در همین

حال صدای درونش را دوباره شنید که به او اخطار می‌داد تا از مرز مقرر فراتر نرود.

دست و پای خودش را جمع کرد. «شما حتماً از دوست پسر من خوشتان خواهد آمد. او مرد فوق‌العاده‌ای است.»  
- «بله. حتماً همین طور است.»

- «و برای آن که به سوال قبلی‌تان جواب داده باشم. باید بگویم بله. او مرد بلندبالائی است.»

- «فکر می‌کردم نمی‌خواهید درباره‌ی او حرف بزنید.»  
- «نه نمی‌خواهم. فقط می‌خواستم شما هم بدانید که من او را دوست دارم.»

- «عشق چیز فوق‌العاده‌ای است. به زندگی معنا می‌دهد. من هم خیلی دلم می‌خواست عاشق بشوم.»

- «مثل مردهای با تجربه حرف می‌زنید. ولی این را هم فراموش نکنید که عشق واقعی تا ابد باقی می‌ماند.»

- «شاعرها معتقدند که عشق واقعی همیشه با یک تراژدی تمام می‌شود.»

- «شما هم شاعرید؟»

- «نه. من فقط نظر آنها را گفتم. این نظر خودم نیست. من هم مثل شما به دنبال یک پایان خوش در روابط عاشقانه هستم. پدر و مادرم زندگی مشترک موفق داشته‌اند. من هم می‌خواهم یکروز مثل آنها باشم.»

گبی، هم حواس‌اش جمع طنزها و دو پهلو حرف زدن‌های تراویس بود و هم از توجه او نسبت به خودش احساس رضایت می‌کرد. اگر چه

می دانست کوین خوشش نخواهد آمد.

- «راستی می دانید که من تقریباً داشتم خانه‌ی شما را می خریدم؟»

گبی با تعجب سرش را تکان داد.

- «آن را هم همزمان با این برای فروش گذاشته بودند و من از نقشه‌ی

زمین آن بیشتر از اینجا خوشم آمده بود. اما این یکی، به نهر راه داشت و

جای قایق و چیزهای دیگر...»

- «حالا هم که یک حوضچه‌ی آب گرم دارید.»

- «از آن خوشتان می آید؟» یکی از ابروهایش را بالا انداخت. «می توانیم

از آن هم استفاده کنیم البته کمی دیرتر. وقتی که آفتاب کاملاً محو بشود.»

- «اما من لباس شنایم را نیاورده‌ام.»

- «لباس شنا، البته اجباری نیست.»

گبی چشم‌هایش را چرخاند و در درونش لرزشی احساس کرد. بی آن که

به روی خودش بیاورد گفت «من فکر نمی‌کنم.»

تراویس دست‌ها و بدنش را به طرف بالا کشید و خستگی در کرد. از تیز

هوشی خودش راضی بود «اگر فقط آنجا بنشینیم و پاهامان را در آب

بگذاریم چه؟»

- «احتمالاً آن بد نیست.»

- «برای شروع خوبست.»

- «و برای پایان.»

در فاصله‌ای دورتر، غروب با ترکیبی از رنگ‌های طلائی‌اش آن سوی

آسمان و سر تا سر آب را گلگون کرده بود. تراویس یکی از صندلی‌ها را جلو

کشید و پاهایش را روی آن گذاشت. گبی به وسعت نهر خیره شد و

احساس کرد که این حال خوب را از مدتها پیش نداشته است. بالاخره سکوت را شکست «از افریقا حرف بزنید. آنجا واقعاً دنیای دیگری است؟»  
 - «من که احساس می‌کردم آنجا سرزمین من است. جای من است. وطن من است. آنجا کوچک بود. به کوچکی دنیائی که از آنجا می‌آمدم. چه قدر دلم می‌خواست دوباره برگردم.»

- «در آنجا شیر یا مثلاً فیل هم دیدید؟»

- «خیلی زیاد.»

- «پس آنجا خیلی عجیب و غریب بوده.»

- «چیزی بود که هیچوقت فراموش نمی‌کنم.»

گبی کمی سکوت کرد. «حسودی‌ام می‌شود.»

- «پس حتماً بروید. اگر هم رفتید حتماً باید «ویکتوریا فالز» را ببینید.

یکی از عجیب‌ترین جائی‌ست که تا به حال دیده‌ام. رنگین‌کمان‌ها، ابرها، صداهای شگفت‌انگیز، درست مثل اینست که آدم در آخر دنیا ایستاده باشد.»

گبی در رؤیا فرو رفته بود. «چه مدت آنجا بودید؟»

- «کدام دفعه؟»

- «مگر چند بار به آن طرف‌ها رفته‌اید؟»

- «سه بار.»

گبی فکر کرد این هم کسی که به آن آزادگی زندگی کرده و هنوز راضی

نیست. «خب، راجع به آن جا بیشتر حرف بزنید.»

گبی و تراویس برای یک مدت طولانی با هم صحبت کردند. هوا به

تاریکی رفته بود. تراویس به قدری با هیجان از جزئیات سفرهایش حرف می‌زد که گبی احساس می‌کرد همراه او بوده است. بعد فکر کرد خدا می‌داند تا به حال برای چندین زن این خاطرها را تعریف کرده است!

تراویس در نیمه‌های صحبت‌اش بلند شد و دو بطری آب آورد و به این ترتیب احترامی که به نظر گبی گذاشت باعث شد که گبی نسبت به او احساس محبت بیشتری بکند. اگر چه می‌دانست کار درستی نیست.

زمانی که بلند شدند تا ظرف‌ها را به آشپزخانه ببرند، ستاره‌ها روی سرشان پخش شده بودند و چشمک می‌زدند.

وقتی که تراویس در حال شستن ظرف‌ها بود، گبی سالن پذیرائی را با دقت نگاه کرد و دید که کمتر به خانه‌ی مردهای مجرد شباهت دارد. مبلمان‌اش راحت و شیک بود. نیکمت‌ها قهوه‌ای چرمی، پایه‌ی میزها از چوب گردو و لامپ‌ها فلزی. تمام خانه هم نه به طور وسواس‌گونه اما تمیز بود. مجله‌ها بدون نظم و ترتیب روی تلویزیون چیده شده و گبی توانست یک لایه گرد و خاک روی استریو ببیند که غیر طبیعی هم نبود. به جای تابلو، چند پوستر سینمایی روی دیوار زده شده بود که از سلیقه‌ی چندگانه‌ی صاحب خانه حکایت می‌کرد.

گبی از پشت سر صدای قطع شدن شیر آب را شنید و بدنبال آن تراویس به سالن آمد.

گبی به او لبخند زد «حالا برویم پاهایمان را در آب بگذاریم؟»

«اگر قول بدهید پاهایتان را خیلی نشان ندهید!»

آرام آرام به طرف استخر رفتند و تراویس سرپوش روی آن را برداشت و کنار گذاشت. گبی در همین حال سندل‌هایش را در آورد. کنار هم نشستند



و پاهایشان را در آب گذاشتند.

گبی سرش را بالا برد و به آسمان خیره شد.

تراویس پرسید «به چه فکر می‌کنید؟»

«به ستاره‌ها. تازه گی‌ها یک کتاب ستاره‌شناسی خریده‌ام و می‌خواهم

ببینم آیا چیزی از آن را به یاد می‌آورم؟»

«حالا به یاد می‌آورید؟»

«فقط قسمت‌های مهمش را. قسمت‌های روشن.» گبی به ساختمان

اشاره کرد «مثلاً پشت آن لوله‌ی دودکش، دو وجب بالاتر، دب اکبر دیده

می‌شود. دب اصغر هم سمت چپ است.»

تراویس به آن طرف خیره شد. اما نتوانست آنها را ببیند. «مطمئن

نیستم که آنها را درست دیده باشم.»

«من هم نمی‌توانم خوب ببینم. اما می‌دانم باید آنجا باشند.»

تراویس به یک گوشه از آسمان اشاره کرد «من می‌توانم آن ستاره را

همیشه در آن نقطه ببینم. تنها ستاره‌ای است که همیشه پیدایش می‌کنم.

بعد هم عاشق اسم ستاره‌ها هستم.»

«اسم‌هایشان شبیه موسیقی‌ست.»

«مثل این که مطالعه ستاره‌ها خیلی سرگرم‌تان می‌کند.»

«لااقل باعث می‌شود که به کثافت روزمره گی زیاد فکر نکنم.»

«چه قدر خوبست که آدم صادقی هستید.»

«هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانم. کلاس هفتم که بودم معلمی داشتم

که عاشق علم ستاره‌شناسی بود. او طوری درباره‌ی ستاره‌ها صحبت

می‌کرد، که آدم نمی‌توانست تا آخر عمرش فراموش کند.»

- «مثلاً چه چیزهائی می گفت؟»

- «می گفت، خیره شدن به ستاره‌ها مثل خیره شدن به تاریخ است. به گذشته‌های دور. چرا که ستاره‌ها آنقدر از ما فاصله دارند که میلیون‌ها سال طول می کشد تا نورشان به ما برسد. می گفت، ستاره‌ها را ما آن طوری که حالا هستند نمی بینیم بلکه به شکل زمان‌هائی می بینیم، که دایناسورها بر زمین پرسه می زدند. به هر صورت کل این فلسفه برای من تعجب‌آور است.»

- «او چه معلم خوبی بوده است.»

- «واقعاً همین طور است. ما خیلی چیزها از او یاد گرفتیم. اگر چه همین طور که می بینید من بیشتر آنها را از یاد برده‌ام. اما آن احساس حیرت‌زده‌گی، هنوز با من مانده است. حالا هر وقت به آسمان خیره می شوم، به این فکر می کنم که صدها سال پیش هم یک نفر مثل من به آسمان خیره می شده.»

تراویس در تاریکی به او نگاه می کرد و مسحور صدایش شده بود.

- «و آنچه که عجیب است،» گبی ادامه داد، «این که اگر چه ما این روزها خیلی بیشتر از گذشته راجع به کائنات می دانیم اما مردم معمولی امروز، خیلی کمتر از گذشته گمان درباره‌ی آسمانی که زیرش ایستاده‌اند، کنجکاوی به خرج می دهند. مردم در گذشته، حتا بدون تلسکوپ و داشتن علم ریاضیات یا حتا شناختن جهان دور و برشان، در دریانوردی یا راه‌پیمائی، از ستاره‌ها به عنوان راهنما استفاده می کردند. بعد، آنقدر آسمان را می کاویدند تا بتوانند صور فلکی را پیدا کنند و بدانند که چه وقت باید بکارند و چه وقت باید درو کنند. حتا برای ساختن عمارت‌هایشان

سمت و سوی ستاره‌ها را در نظر می‌گرفتند و می‌توانستند خسوف و کسوف را پیش‌بینی کنند. و... خیلی چیزهای دیگر. و من همیشه به این فکر می‌کنم که آنها چه طور می‌توانستند اینطور نزدیک و وفادار به ستاره‌ها زندگی کنند.»

گبی دیگر نمی‌دانست چه بگوید. برای یک مدت طولانی ساکت شد.  
«مرا ببخشید که خسته‌تان کردم.»

- «به هیچوجه. در حقیقت این چیزها به ذهن من نمی‌رسید.»

- «شوخی می‌کنید؟»

- «اصلاً شوخی نمی‌کنم.»

نگاهشان به هم افتاد. گبی ناگهان احساس کرد که تراویس فکر بوسیدن او را در سر دارد. سرش را به سرعت برگرداند. در همان حال، صدای قورباغه‌ها از زیر چمن‌ها و صدای زنجره‌ها از لابلای درخت‌ها به گوش می‌رسید. ماه، با نوری که به اطراف می‌پاشید، بالای سرشان بود.  
«گبی به حالت عصبی پاهایش را در آب تکان داد و تصمیم گرفت که برود.»

- «احساس می‌کنم پوست پایم از آب چروک شده.»

- «الان حوله می‌آورم.»

- «نه متشکرم. من دیگر باید بروم. دیر شده.»

تراویس بلند شد و دستش را به طرف او برد تا کمک‌اش کند. گبی در دست‌های تراویس احساس گرما و قدرت کرد.

- «شما را می‌رسانم.»

- «نگران نباشید من راه‌ام را پیدا می‌کنم.»

- «به خاطر بوته‌ها می‌گوییم.»

گبی سندهایش را از روی میز برداشت و به مویی نگاه کرد که آماده بود با آنها برود. به محض آن که پاهایشان را روی چمن گذاشتند، مویی بازبان آویزان و سر حال، پا به پای آنها به راه افتاد. دور و برشان می‌چرخید و می‌خواست مطمئن شود که جانوری، چیزی در کمین آنها نباشد. در نقطه‌ای ایستاد. روی خاک پنجه کشید و بعد تغییر مسیر داد.

تراویس گفت «مویی سگی ست با کنجکاو یی حد و مرز و شور و شوق بسیار.»

- «احتمالاً درست شبیه شماست.»

- «شاید. با این تفاوت که من به دل و روده‌ی ماهی‌ها نمی‌پیچم.»

گبی خندید. علف‌ها در زیر پاهایش نرم بودند. خیلی زود به نرده‌ها رسیدند. «امروز خیلی به من خوش گذشت. امشب هم همینطور.»

- «به من هم خوش گذشت. از درس ستاره‌شناسی‌تان هم متشکرم.»

- «سعی می‌کنم دفعه‌ی دیگر بهتر درس بدهم و شما را با دانش

ستاره‌شناسی‌ام تحت تأثیر قرار دهم.»

تراویس خندید «چه قدر خوب می‌توانید با کلمات بازی کنید. چند

لحظه پیش داشتم به این فکر می‌کردم.»

- «آن را هم از معلم‌ام یاد گرفتم.»

تراویس پاهایش را روی زمین کشید. بعد دوباره به گبی نگاه کرد. «فردا

چه کار می‌کنید؟»

- «برنامه‌ای ندارم. شاید به خرید بروم. چطور مگر؟»

- «دوست دارید با من بیایید؟»

- «موتورسواری؟»

- «اگر بیائید یک جای بسیار جالبی را به شما نشان می‌دهم. ناهار هم

می‌آورم.»

گبی تردید داشت که چه بگوید. بعد فکر کرد نباید برای خودش در دسر درست بکند. بنابراین جوابش معلوم بود. باید به سادگی می‌گفت فکر نمی‌کنم. کار درستی نیست. اگر این را می‌گفت همه چیز همانجا تمام می‌شد. بعد به کوین فکر کرد و به احساس گناهی که همین چند دقیقه‌ی پیش نسبت به او کرده بود و این که کوین چه قدر در تصمیم‌اش برای انتخاب این شهر نقش داشته است. با این همه، بی‌آن که خودش بخواهد، متوجه شد که دارد لبخند می‌زند؛ و کمی بعد هم می‌گوید: «با کمال میل. چه ساعتی؟» تراویس از پاسخ مثبت گبی کمی جا خورد. اما به روی خودش نیاورد. «ساعت یازده چطور است؟ می‌خواهم فرصت داشته باشید که خوب بخوابید.»

گبی یکی از دستهایش را به طرف موهایش برد. «بسیار خب. پس،

باز هم متشکرم...»

- «بله... من هم همین طور. فردا شما را می‌بینم.»

گبی برای یک لحظه می‌خواست به سادگی برگردد و برود. اما نرفت و دوباره چشم‌هاشان درهم گره خورد و این بار کمی طول کشید. بعد، ناگهان احساس کرد که تراویس با یک دست او را به طرف خودش کشید و بوسید...

گبی به محض آن که متوجه شد چه اتفاقی افتاده است، خودش را به

سرعت عقب کشید.

- «دارید چه کار می‌کنید؟»

تراویس شانه‌هایش را بالا انداخت «نتوانستم خودم را کنترل کنم.»

تراویس هیچ حالت عذرخواهانه‌ای هم نداشت. «من که کار بدی نکردم.»

گبی که اصلاً آماده‌ی چنین اتفاقی نبود گفت «شما که می‌دانید من

دوست پسر دارم.»

- «اگر ناراحت شدید معذرت می‌خواهم.»

- «خواهش می‌کنم. فقط فراموشش کنید. چون دیگر هیچ وقت چنین

اتفاقی نخواهد افتاد متوجه شدید؟»

- «بله. بسیار خوب.»

گبی هنوز نمی‌توانست باور کند که چه اتفاقی افتاده است. تراویس او را

بوسیده بود! در حالی که تند و تند نفس می‌زد، برگشت و رفت به طرف

نرده‌ها. دلش می‌خواست مستقیم به خانه برود و به او بفهماند که چه قدر

از این کار زشت عصبانی‌ست. اما جلوی خانه بی‌اختیار سرش را برگرداند و

از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد و در همین حال با شرمندگی متوجه شد که

تراویس هم دارد به او نگاه می‌کند و با خونسردی برایش دست تکان

می‌دهد. «فردا شما را می‌بینم.»

گبی به خودش زحمت نداد که جوابش را بدهد. هیچ دلیلی هم برای

این کار نداشت. نمی‌خواست خودش را از حالا، نگران فردا بکند. چرا باید

تراویس همه چیز را خراب می‌کرد؟

و این امکان را نداده بود که بتوانند برای هم دوستان و همسایگان

خوبی باشند؟ چرا اینطور تمام شد؟

گبی در را پشت سرش بست و رفت به اتاق خوابش. نمی‌دانست چه

طور می‌تواند آن احساس خشم را با آن پاهای لرزان و قلبی که به تندی می‌تپید، از خودش دور کند.

عاقبت، با این اندیشه توانست به خودش دلداری بدهد که تراویس پارکر به قدری مجذوب او شده است که نتوانسته از بوسیدن او خودداری بکند.



## دولزده

تراویس به خانه برگشت و یخدان را خالی کرد. موبی را دید که توپ تنیس را به دندان گرفته و می‌خواهد با او بازی کند. تمام فکر تراویس به گبی بود. همان طوری که موبی در حیاط به دنبال توپ می‌دوید، او برق چشم‌های گبی، خنده‌ها و زنگ صدایش را به یاد می‌آورد و احساس می‌کرد به شدت نسبت به رابطه‌ی گبی با دوست پسرش کنجکاو شده است. گبی چیز زیادی راجع به او نگفته بود اما تراویس درباره او حدس‌هایی می‌زد.

با این‌که زیبایی گبی در حد زن‌هایی نبود که بتواند مانند گل‌های گلخانه‌ای توجه هر مردی را در نگاه اول به خود جلب کند، اما ویژگی‌هایی داشت که به طور عجیب و غریبی در دل تراویس می‌نشست. او پر از اعتماد به نفس بود. به شوخی‌های تراویس بلافاصله پاسخ می‌داد. در فرصت‌هایی که تراویس می‌خواست از حد خودش فراتر برود، او را سر جای خودش می‌نشاند و بی‌آن‌که خودش متوجه باشد روح بزرگی داشت.

آن‌ها تمام روز در کلنجر یک رقص وسوسه‌انگیز قرار گرفته بودند و هر بار یکی از آنها هدایت‌کننده‌ی آن رقص بود. گاهی که یکی جلو می‌آمد



دیگری عقب می‌کشید و این تناقض همین طور ادامه داشت. حالا مانده بود که آیا چنین رقصی می‌توانست به همین صورت پیش برود یا باید در یک جایی تمام شود؟ درست مثل رابطه‌های قبلی‌اش. که پس از مدتی به شدت کسل‌کننده می‌شد و خسته‌اش می‌کرد. او مدتی نشست و به رابطه‌های قبلی‌اش فکر کرد. شاید آشنائی با گبی باعث شده بود که بتواند آن رابطه‌ها را به آن روشنی برای خودش تحلیل کند. بعد دوباره صحبت‌های گبی را به یاد آورد. چه قدر دلش می‌خواست دوباره با او باشد و حرف‌های او را بشنود. فکر کرد، نمی‌باید او را می‌بوسید. از خودش و از این حرکت بی‌ادبانه به شدت عصبانی بود. اما حالا دیگر خیلی دیر شده بود. او چاره‌ای نداشت که تا فردا منتظر شود و ببیند آیا او خواهد آمد؟

به غیر از این چه کار دیگری می‌توانست بکند؟ هیچ!

استفانی پرسید «دیشب خوش گذشت؟»

تراویس هنوز گیج بود. به زحمت توانست چشم‌هایش را باز کند

«ساعت چند است؟»

- «نمی‌دانم. ولی صبح زود است.»

- «چرا حالا به من زنگ می‌زنی؟»

- «برای این که می‌خواستم بدانم برنامه‌ی شام با گبی چه طور بود؟»

- «هنوز هوا روشن نشده!»

- «موضوع را عوض نکن. نمی‌خواهی اعتراف کنی؟»

- «واقعاً دیگر داری فضولی می‌کنی.»

- «اصلاً من دختر فضولی هستم. ولی مهم نیست. جوابم را دادی.»

- «من که چیزی نگفتم»

- «لازم نیست بگوئی. حتماً امروز هم او را می بینی.»

تراویس از این که او همه چیز را می دانست تعجب کرد.

- «بینا سلام مرا به او برسان. مرسی که مراهم در جریان گذاشتی.»

و پیش از آن که تراویس جوابی بدهد، گوشی را گذاشت.

بعد از آن که گبی از خواب بیدار شد، به اولین چیزی که فکر کرد، خودش بود. و خودش را به عنوان یک آدم خوب و فهمیده بررسی کرد. آدمی که همیشه هر قانونی را رعایت می کرد. به نظافت خانه اش می رسید؛ در امتحانات مدرسه خوب درس خوانده بود، و همیشه خواسته بود که رفتارش مورد تأیید پدر و مادرش باشد. بنابراین آن بوسه ی دیشب نمی توانست شرافت او را زیر سوال ببرد. چرا که او هیچ گناهی نداشت و گناه از تراویس بود. تمام دیروز را هم با معصومیت گذرانده بود و می توانست آن را برای کوین تعریف کند. حتا خودش را برای بازگشتن به خانه ی تراویس و شام دیشب هم مقصر نمی دانست. چرا که اگر می توانست خطای تراویس را پیش بینی کند یا نمی رفت یا از آن پیش آمد جلوگیری می کرد.

اتفاقاً دیشب بعد از آن که به خانه آمد، به موبایل کوین تلفن کرده بود. بعد از شنیدن صدای زنگ، گبی آرزو کرده بود که کوین احساس گناه را در صدای او حس نکند که نکرده بود. چرا که کوین در یک کلوپ شبانه بود و آنها با آن همه سر و صدا به سختی می توانستند صدای یکدیگر را بشنوند. گبی گفت «سلام عزیزم. می خواستم تلفن کنم که...»

- «سلام گبی. اینجا خیلی سر و صداست. بلندتر حرف بزن.»  
 کوین به قدری بلند صحبت می‌کرد که گبی مجبور شد گوشی تلفن را از  
 گوشش دور نگه دارد. گبی گفت «بله. می‌توانم بشنوم که چه قدر سر و  
 صداست.»

- «چه؟»

گبی هم فریاد زد «گفتم خیلی آنجا سر و صداست. به تو هم که حتماً  
 خوش می‌گذرد.»

- «نمی‌توانم صدایت را بشنوم. چه گفتی؟»

در همین حال گبی صدای زنی را شنیده بود که از او سوال می‌کرد آیا  
 یک ودکاتونیک دیگر هم می‌خواهد؟  
 اما پاسخ کوین را نشنیده بود.

- «تو کجا هستی؟»

- «اسمش را نمی‌دانم. توی یک کلوپ.»

- «چه جور کلویی؟»

- «مردهای دیگر خواستند که اینجا بیایم. چیز مهمی هم نیست.»

- «خوشحالم که بتو خوش می‌گذرد.»

- «بلند حرف بزن!»

گبی با صدای بلندتر گفت «فقط می‌خواستم حالت را بپرسم. دلم  
 برایت تنگ شده.»

- «من هم دلم برایت تنگ شده. چند روز دیگر می‌آیم ولی گوش کن...»

- «می‌دانم. می‌دانم باید بروی.»

- «بگذار من فردا به تو زنگ بزنم. خب؟»

۱- «حتماً»

۲- «دوستت دارم»

۳- «من هم دوستت دارم»

گبی با دلخوری گوشی را گذاشته بود. دلش می‌خواست با او حرف بزند که نشد. فکر کرده بود این کنگره‌ها هم گاهی مردهای بالغ را به دوران نوجوانی می‌برد. این را خودش چند ماه پیش در یک کنگره‌ی پزشکی در شهر بیرمنگام تجربه کرده بود. تمام روز، صندلی‌های سالن با حضور آن همه پزشک جدی و متخصص پر می‌شد و شب، از پنجره‌ی هتل شاهد بود که آنها چه طور احمقانه مست می‌کردند و به این طرف و آن طرف پرسه می‌زدند. گبی باور نمی‌کرد کوین هم بخواهد خودش را آلوده‌ی این کارها بکند. کارهای زشتی نظیر بوسه‌ی آدم‌های دیگر!

پتو را کنار زد. هیچ دوست نداشت درباره‌ی آن فکر بکند. نه درباره‌ی دستی که او را به طرف خود کشید، نه درباره‌ی گرمائی که روی لب‌هایش احساس کرد، و نه درباره‌ی جرقه‌ای که از برخورد آنها در میان‌شان در گرفت.

زمانی که زیر دوش رفت، فکر جدید دیگری آزارش داد. و آن این بود که مبادا او هم ناخودآگاه به بوسه‌ی تراویس حتماً برای یک لحظه پاسخ داده باشد!

بعد از تلفن استفانی، تراویس دیگر نتوانست بخوابد. از خانه بیرون رفت که بدود. بعد تخته‌ی موج‌سواری را پشت وانت‌اش گذاشت و به طرف پلی که به ساحل می‌رسید به راه افتاد. به ساحل که رسید، ماشین‌اش را در پارکینگ هتل شرایتون پارک کرد. تخته را با تمام قدرتش بلند کرد و به آب

انداخت. او تنها نبود. خیلی‌ها بخاطر همین ورزش به دریا آمده بودند. او بعضی‌ها را شناخت و برایشان دست تکان داد. بهترین زمان این ورزش همان صبح‌های زود بود با جزر و مد زیاد. و با کم شدن موج‌ها دیگر لذتی نداشت. بسیاری از آنها از جمله تراویس، بازی را تعطیل می‌کردند و می‌رفتند. صبح‌های زود که جریان آب تند بود، تراویس با لذت تمام روی جریان متلاطم آب حرکت می‌کرد و تعادلش را ثابت نگه می‌داشت. او موج‌باز و اسکی‌بازی نظیری بود. با این همه در جزیره‌ی بالی موج‌های حیرت‌انگیز آب به حدی بود که حتا به تراویس جرأت نخسته‌سواری نمی‌داد. در میان گروه دوستانش لارد تنها کسی بود که با تراویس همراهی می‌کرد اما او هم از سال‌ها پیش دیگر این ورزش را ادامه نداده بود. از بین دوستان دخترش تنها اشلی و ملیندا چند بار با او آمده بودند اما نمی‌توانستند از حد معینی بگذرند و جلو بروند.

تراویس فکر کرد در مورد دخترها چه انتخاب‌های غلطی می‌کرده است. آلیسون و مگان بارها این مسئله را به او یادآوری کرده بودند و او بی‌جهت ناراحت شده بود.

وقتی که روی تخته دراز کشیده بود و به موج‌هایی که به او نزدیک می‌شدند نگاه می‌کرد به فکر فرو رفت. به فکر تمام سرخوردگی‌هایش از رابطه‌هایی که با زن‌ها داشت.

فکر کرد اگر کسی یکبار طلاق گرفته باشد، می‌شود باور کرد که همسر او مقصر بوده است. اما اگر این طلاق به سه بار رسید چه طور باید قضاوت کرد؟ آیا نباید گفت اشکال کار همیشه هم از طرف مقابل نیست؟ و این مثال مصداق بسیار خوبی بود برای خودش. او باید مسئولیت اشتباه‌هایش

را می پذیرفت.

شاید دیدن گبی ذهن او را درباره‌ی زندگی خودش اینطور فعال کرده بود. و گبی زنی بود که آشنائی‌اش را با او از یک اتهام آغاز کرده بود. بعد هم به شدت از او دوری می‌کرد و پشت سرهم به یادش می‌انداخت که عاشق هر دی دیگری است.

با این همه طفیانی در درونش بیدار شده بود که او آن را در حال حرکت کردن روی آب و پرواز موج‌های اقیانوس حس می‌کرد. دلش می‌خواست با گبی باشد. همیشه... و تا آنجا که در توانش بود.

صدای کوین را درست در لحظه‌ای که می‌خواست از خانه خارج شود شنید. صبح به خیر! گبی گوشی تلفن را روی شانه‌ی دیگرش گذاشت و گفت: «آه، سلاما حالت چطور است؟»

- «خوبم. گوش کن! می‌خواستم بگویم برای تلفن دیشب متأسفم. بعد از آن که از هتل برگشتم می‌خواستم دوباره زنگ بزنم که دیگر خیلی دیر بود.»

- «اشکالی ندارد. خوشحالم که آنجا به تو خوش می‌گذرد.»

- «کمتر از آن که تو فکر می‌کنی. دیشب موسیقی به قدری بلند بود که هنوز گوش‌هایم سوت می‌زند. اصلاً نمی‌دانم چرا با آنها رفتم. باید از مشروب خوردنشان بعد از شام می‌فهمیدم که چه خبر است. اما خوب بالاخره یکنفر هم باید می‌رفت که مواظبشان باشد.»

- «و من مطمئن‌ام که تو به شدت مواظب متانت خودت بودی.»

- «البته. می‌دانی که من خیلی مشروب نمی‌خورم. و امروز احتمالاً

حساب همه‌شان را در زمین گلف می‌رسم! چون سرگیجه‌ی دیشب  
نمی‌گذارد توپ بزنند!

«آنها کی هستند؟»

«چند نفر دلال‌اند. از شهر شارلوت و کلمبیا می‌آیند. دیشب  
می‌توانستی حدس بزنی که سال‌هاست تفریح نکرده‌اند.»  
«عجب!»

گبی از صدای خش و خشکی که پشت تلفن شنید، متوجه شد که کوین  
در حین صحبت کردن دارد لباس هم می‌پوشد. بالاخره پرسید: «خب تو  
چه کار کردی؟ وقتت را چه طور گذراندی؟»

گبی کمی مکث کرد: «کار زیادی نکردم.»

«کاش تو هم می‌توانستی بیایی. با تو خیلی بیشتر خوش می‌گذشت.»

«من که نمی‌توانستم مرخصی بگیرم.»

«می‌دانم. گفتم اگر می‌توانستی... حالا سعی می‌کنم دوباره به تو زنگ

بزنم. خب؟»

«حتماً. من هم احتمالاً می‌روم بیرون.»

«راستی، مالی چه طور است؟»

«حالش خوبست.»

«شاید من یکی از پایی‌ها را برای خودم بردارم. بامزه‌اند.»

«این را می‌گوئی که دلم را به دست بیاوری؟»

«شاید این تنها دلی باشد که بتوانم بدست بیاورم راستی داشتم فکر

می‌کردم در یکی از تعطیلات پائیز به میامی برویم. امروز با یکی از بچه‌ها

که تازه از آن طرف‌ها آمده بود حرف می‌زدم. می‌گفت چند تا زمین گلف

عالی دارد.»

گبی کمی مکث کرد «هیچ وقت درباره‌ی سفر به افریقا فکر کردی؟»  
- «افریقا؟»

- «آره. می‌توانیم مدتی مرخصی بگیریم. توی آفریقا، ویکتوریا فالز را ببینیم یا اگر نشد، برویم به یک جایی در اروپا. مثلاً یونان.»  
- «نه واقعاً. اگر هم بخوایم وقت مرخصی گرفتن ندارم. حالا چه طور به این فکر افتادی؟»

- «همین طوری. بی‌دلیل.»

در همین حال تراویس از جلوی ایوان گذشت و در زد، کمی بعد گبی در میان در ظاهر شد در حالی که هنوز گوشی تلفن به گوشش بود. با دست اشاره کرد که تراویس داخل شود. تراویس به اتاق نشیمن رفت. گبی با دست اشاره کرد که بنشینند تا او مکالمه‌اش را تمام کند و خودش با گوشی تلفن به آشپزخانه رفت. در فنری چندین بار پشت سرش تاب خورد.  
تراویس نشست و همین طور منتظر شد. از آشپزخانه صدای گبی را می‌شنید که آهسته آهسته باکسی حرف می‌زد. تراویس احساس کرد گبی مثل بچه‌ها با او رفتار می‌کند. مسخره است! تصمیم گرفت بلند شود و برود. اما همان طور روی مبل نشست. بالاخره در فنری تکان خورد و گبی به اتاق نشیمن آمد. «معذرت می‌خواهم که دیر کردم. این تلفن از صبح همین طور زنگ می‌زد و وقت مرا گرفت»

تراویس بلند شد و ایستاد. انگار گبی یک‌شبه از دیروز هم زیباتر شده بود.  
تراویس گفت «اشکالی ندارد.»

صحبت کردن با کوین، گبی را بار دیگر به تردید انداخته بود. اما دیگر



نخواست دربارهاش فکر کند.

- «بگذارید وسائلم را بردارم که برویم.» و یک مرتبه چیزی را به یاد آورد  
«راستی باید مالی را هم ببینم. امروز صبح حالش خوب بود ولی باید  
مطمئن شوم که به اندازه‌ی کافی آب داشته باشد.»

یک دقیقه‌ی بعد، در حالی که کیفش را روی شانه‌اش انداخته بود،  
باهم به طرف گاراژ رفتند و گبی کاسه‌ی آب مالی را لبریز کرد.

- «حالا کجا داریم می‌رویم؟ امیدوارم برنامه این نباشد که در خارج از

شهر موتورسواری کنیم.»

- «مگر موتورسواری چه اشکالی دارد؟»

- «موتورسواری کار من نیست. به اندازه‌ی کافی هم روی بازوهایم

خالکوبی نکرده‌ام!»

- «چرا یک حکم کلی صادر می‌کنید؟»

- «هنوز به سوال من جواب نداده‌اید.»

- «اول کمی رانندگی می‌کنیم. از روی پل رد می‌شویم و به جایی

می‌رسیم که می‌خواستیم به شما نشان بدهیم.»

- «آن جا کجاست؟»

- «یک سورپریز است.»

- «جای شیکی ست؟»

- «نه.»

- «آنجا ناهار می‌خوریم؟»

- «شاید بشود آنجا ناهار هم خورد.»

- «داخل ساختمان است یا خارج؟»

«آنجا یک راز و رمز است. نمی‌خواهم آن را فاش بکنم.»

«چه قدر دارد هیجان‌انگیز می‌شود.»

«البته خیلی هم بزرگش نکنید. آنچنان عجیب و غریب نیست. ولی

من آنجا را دوست دارم.»

از در خارج شدند و همین‌که به طرف ماشین رفتند، تراویس به موتورش اشاره کرد. «اینجا! گبی زیر چشمی به موتور سیکلت فولادی نگاه کرد و بلافاصله عینک آفتابی‌اش را به چشم زد.

«این موتور پر از هیجان و شادی‌ست.»

«پراز سرخوردگی و دلهره...»

«امیدوارم تمام وقت غرنزید. می‌زنید؟» و با دهان بسته خندید «به

من بر می‌خوردا»

گبی به سبدی که با طناب به پشت موتور بسته شده بود اشاره کرد

«برای ناهار چه داریم؟»

«یک غذای ساده.»

«منظور فیله‌منیون و ماهی و گوشت کباب شده‌ی گوسفند است؟»

«نه کاملاً.»

تراویس متلک‌های او را نادیده گرفت. «اگر آماده‌اید راه بیفتیم. ولی اول

باید این کلاه ایمنی را امتحان کنید. اگر اندازه نبود از گاراژ کلاه دیگری

می‌آورم.»

گبی با تمسخر یکی از ابروهایش را بالا انداخت «حالا این جای دیدنی

چه طور جایی‌ست؟ تا به حال خیلی از زن‌ها را به آنجا بردماید؟»

«اتفاقاً نه. شما اولین زنی هستید که می‌خواهم ببرم.»

گبی به آرامی سرش را تکان داد و به طرف موتورسیکلت به راه افتاد. کلاه ایمنی اندازه‌ی سرش بود. در قسمت پشت موتور نشست. «پاهایم را کجا بگذارم؟»

«داخل این رکاب‌ها. ولی مواظب باشید که پاهایتان را به اگزوز نزدیک نکنید چون خیلی داغ می‌شود و خطرناک است.»  
 «خوب شد گفتید. دست‌هایم را چه کنم؟»  
 «آنها را باید دور کمر من ببندازید.»

تراویس کلاه ایمنی خودش را هم بر سر گذاشت، و با یک حرکت نرم از موتور بالا رفت. آن را روشن کرد و منتظر شد که گرم شود. سر و صدای آن از موتورهای دیگر کم‌تر بود اما گبی لرزیدن موتور را حس کرد. پیشاپیش دچار یک دلهره‌ی ملموس شده بود. مثل این بود که بدون کمر بند ایمنی، سوار یک ترن هوایی شده باشد.

بالاخره موتور سیکلت به حرکت درآمد و به جلو رفت. با سرعت گرفتن موتور گبی با خودش قرار گذاشت که دست‌هایش را همان طور ثابت دور کمر تراویس نگه دارد و مثل یک مجسمه حرکت نکند.

تراویس در حالی که نیم‌خاش را به عقب بر می‌گرداند گفت «منظورتان چیست؟»

«چه؟ چه گفتید؟»

«انگار شما یک چیزی درباره‌ی دست‌ها و یک مجسمه گفتید.»

گبی متوجه نشده بود که بلند حرف زده است. کمر تراویس را تنها به خاطر محافظت از خودش، محکم‌تر گرفت. «من داشتم به خودم می‌گفتم که دست‌هایت را مثل یک مجسمه نگه‌دار که پرت نشوی.»

- «نه. ما پرت نمی شویم. من پرت شدن را دوست ندارم.»

- «هیچ وقت تصادف کرده‌اید؟»

- «چند بار. یک بار هم برای دو شب در بیمارستان بودم.»

- «نباید این چیزها را قبلاً به من می گفتید؟»

- «نمی خواستم شما را بترسانم.»

- «حالا فقط جلو را نگاه کنید. باشد؟ شیرین کاری هم نکنید لطفاً.»

- «مگر قرار بود شیرین کاری کنم؟»

- «نه!»

- «بسیار خوب. حالا از سواری لذت ببریم.» گبی دوباره با نگرانی دید که

او نیم‌رخش را به عقب برگرداند و چشمک هم زد «مهم‌ترین چیز اینست

که شما را صحیح و سالم نگه دارم. بنابراین دست‌هایتان را همان طور مثل

یک مجسمه ثابت نگه دارید. باشد؟»

گبی در پشت موتور دوباره احساس حقارت کرد. مثل آن روزی که به

دفتر تراویس رفته بود. از این که چرا آن کلمه‌ها را بلند گفته است، خودش

هم مبهوت شد و فکر کرد چه طور با وجود آن بادی که از روبرو میوزید، و

صدای بلند موتور تراویس توانسته صدای او را بشنود. کمی بعد که هر دو

ساکت شدند، گبی احساس راحتی بیشتری کرد. آنها با سرعت برق از

محله‌شان دور شدند. گبی آرام آرام، راه و رسم هماهنگ کردن خودش را با

تراویس پیدا کرد.

بعد از گذشتن از چند پیچ، دوباره رامشان را در جاده‌ی بیوفورت ادامه

دادند و از روی پلی که آنها را از شهر مورهد جدا می‌کرد، گذشتند، جاده

پهن‌تر و دو خطه شده بود و پر بود از انبوه ماشین‌هایی که در آخر هفته به

کنار دریا می‌رفتند و می‌آمدند.

گبی کوشش کرد که هنگام عبور یک کامیون غول‌پیکر از کنارشان، نفس‌اش را از ترس نگه دارد.

آنها در کنار یک پل مسیرشان را تغییر دادند و به طرف جاده‌ای پیچیدند که خلوت‌تر بود و ماشین‌ها با سرعت کمتری حرکت می‌کردند. در بزرگراه نیز آن ترافیکی که به سوی ساحل آتلانتیک پیش می‌رفت دیگر دیده نمی‌شد و تراویس سرعتش را بالا برد. گبی، با دیدن خانه‌ها و آپارتمان‌هایی که در دل جنگل پنهان شده بودند احساس راحتی بیشتر می‌کرد. از گرمای خورشید بدنش عرق کرده و لباس‌هایش خیس شده بود ولی همچنان با بالاتنه‌ای صاف، کمر تراویس را در دست داشت و هر از گاهی عضلات او را از زیر پارچه‌ی نازک بلوزش احساس می‌کرد. حالا به این حقیقت رسیده بود که علیرغم میل باطنی‌اش به طرف تراویس جذب شده است. البته تراویس با او تفاوت زیادی داشت و گبی می‌دانست که زندگی کردن با او دنیای دیگری بود و حال و هوای دیگری داشت. یک زندگی آزاد بی‌قید و بند.

آنها در یک سکوت رؤیائی، از چند شهرک گذشتند. همچنین از ساحل آتلانتیک و از جاده‌ی «سالتر». در سمت چپ جاده، درخت‌های بلوط فراوانی دیده می‌شدند که با جریان پایان‌ناپذیر باد، خم و راست می‌شدند و ویلاهای زیبای کنار اقیانوس را، سایه روشن می‌کردند. و بعد، از کنار ساختمانی رد شدند که طوفان آن را به خرابه‌ای تبدیل کرده بود و اکنون ماهیگیران در آن بیتوته می‌کردند.

گبی خودش هم نمی‌دانست چه حادثه‌ای در کمین او نشسته است. از

طرفی کوبین را دوست داشت و دلش می خواست با او ازدواج کند. تا دوروز پیش هم همین احساس را داشت و حالا این نیروئی که او را به سوی تراویس می کشید چه بود؟ در انتهای جزیره بعد از آن که از روی یک پل دیگر گذشتند، گبی به خودش این زحمت را نداد که به حل این مسئله بپردازد.

او متوجه شد که تراویس در یک جاده‌ی یکطرفه با شیب تند که به جنگل کشیده می شد، سرعتش را کم کرد و موتور را نگه داشت. گبی با سر در گمی، به این طرف و آن طرف نگاه کرد.

- «چرا ایستادیم؟ اینجا همان جایی است که قرار بود به من نشان بدهید؟»

تراویس از موتور پیاده شد و کلاهش را برداشت. «نه. آن در بیوفورت است. نگه داشتیم که اگر خواستید کمی هم شما برانید.»

- «من؟ من تا به حال موتور سیکلت نرانده‌ام.»

- «می دانم برای همین خواستم این کار را بکنید.»

- «نه. فکر نمی کنم.» و لبه‌ی کلاهش را از جلو بالا زد.

- «ولی خیلی جالب است. یاد می گیرید. من درست پشت شما می نشینم و مواظب‌ام که پرت نشوید. تنها کاری که باید بکنید اینست که پشت فرمان بنشینید تا به آن عادت کنید.»

- «ولی این غیر قانونی است.»

- «این یک جاده‌ی خصوصی است. خانه‌ی عموی من آخر این جاده است. کمی جلوتر. آنجا که جاده، خاکی می شود. عموی من تنها کسی است که اینجا زندگی می کند. من هم موتورسواری را همین جا یاد گرفتم.»

گبی مردد بود. بین هیجان راندن و وحشت از آن مانده بود. ولی سر آخر قبول کرد.

- «به من اعتماد کنید. هیچ ماشینی در این جاده نیست. من هم که با شما هستم.»

- «خیلی سخت است؟»

- «نه. فقط کمی وقت می‌خواهد که به آن عادت کنید.»

- «مثل دوچرخه‌سواری ست؟»

- «حفظ کردن تعادلش بله. اما هیچ جای نگرانی ندارد. من که باشم

هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»

تراویس لبخند زد «حالا حاضرید؟»

- «نه واقعاً. ولی...»

- «بسیار عالی! اولین کاری که باید بکنید اینست که خودتان را به جلو

بکشید. خب؟ پدال گاز و فرمان در طرف راست قرار گرفته. کلاج هم سمت

چپ. سرعت را پدال گاز تعیین می‌کند. فهمیدید؟»

گبی سرش را تکان داد. تراویس ادامه داد «ترمز عقب را پای راست

کنترل می‌کند. با پای چپ هم دنده عوض می‌کنید.»

- «چقدر آسان ست!»

- «جدی؟»

- «نه. ولی به خاطر دلخوشی شما می‌گویم که اینطور به من درس

می‌دهید.»

تراویس فکر کرد، دارد شبیه استفانی حرف می‌زند «بعد که راه افتادید

مثل ماشین‌های معمولی حرکت می‌کنید. من خودم به شما می‌گویم چه

کنید. خب؟ حاضرید؟»

«دارم از ترس زهره ترک می شوم.»

«من ترس تان را می گیرم. حالا دیگر عجله کنید.»

گبی خودش را جلو کشید و تراویس سوار شد. کلاش را محکم کرد، دستهایش را از دو طرف گبی دراز کرد و به فرمان رساند. گبی احساس کرد یک جریان تند برق از داخل شکمش گذشت و تمام عضلاتش را فراگرفت. تراویس از او خواست که برای شروع دستهایش روی دستهای او و پاهایش را روی پاهای او بگذارد و راه بیفتد. گبی پرسید «خودتان هم به همین شیوه یاد گرفتید؟»

«نه. دوستم آن کنار می ایستاد و فریاد می زد که چه کنم. اولین بار که به جای ترمز، کلاج را فشار دادم، پرتاب شدم روی یک درخت، برای همین می خواهم برای شروع از این روش استفاده کنم.»

تراویس ترمز دستی را رها کرد. کلاج را فشار داد و استارت زد. به محض آن که موتور درجا شروع به کار کرد، گبی دوباره به دلشوره افتاد. همان احساسی که دیروز هم پیش از چتربازی روی آب پیدا کرده بود.

«حاضرید؟»

«بله. کاملاً.»

«دست هاتان را سبک نگه دارید. خب؟»

تراویس فرمان را چرخاند و به آرامی کلاج را رها کرد. موتور در یک لحظه به راه افتاد. گبی پاهایش را روی پاهای او گذاشته بود. ابتدا آرام حرکت کردند. بعد تراویس آرام آرام سرعت را بالا برد و دوباره سرعت را کم کرد و ایستاد. یکبار دیگر تمام جزئیات کار را توضیح داد و تاکید کرد که



هرگز نباید ترمز جلو را ناگهان فشار دهد.

گبی کم و بیش متوجه شد که چه کارهائی باید بکند. طراحی حرکت دست‌ها و حرکت پاهایش شبیه یادگیری پیانو بود. بعد از چند دقیقه‌ی دیگر خودش می‌توانست کارهائی را که تراویس انجام می‌داد پیش‌بینی بکند و تراویس هم هر حرکتی را چند بار توضیح می‌داد. به این ترتیب تراویس از او خواست که جای دست‌ها و پاهایشان را عوض کند و شروع حرکت‌ها با گبی باشد. که این کار در ابتدا اصلاً ساده نبود. گبی یا ترمز دستی را محکم می‌کشید، یا باعث می‌شد که موتور به لرزه بیفتد اما تراویس در همه حال او را تشویق می‌کرد که ادامه بدهد. در همین حال گبی متوجه شد که تراویس مرد با حوصله‌ای است. این را از همان دیروز در هنگام بازی با بچه‌ها فهمیده بود.

حدود پانزده دقیقه‌ی بعد، گبی متوجه شد که تراویس خودش را کاملاً عقب کشیده و فرمان را به طور کامل به دست او داده است. کمی بعد توانست روان‌تر و تندتر برود و برای اولین بار احساس کرد که این کار چه قدر به او آزادی و قدرت می‌دهد.

- «عالی می‌روید.»

گبی با بی‌خیالی گفت «معرکه‌ست.»

- «حالا حاضرید تنها بروید؟»

- «شوخی می‌کنید؟»

- «به هیچ وجه.»

- «فکر می‌کنم حاضرم.»

موتور را نگه داشت که تراویس پیاده شود. در همین حال بالا رفتن

تپش قلبش را سعی کرد به روی خودش نیاورد و ادامه دهد. موتور را به راه انداخت. چند بار آن را نگه داشت و دوباره به راه انداخت و بعد بدون توقف پیش رفت. تراویس باور نمی کرد که بتواند به آن راحتی به این طرف و آن طرف برود و بعد با یک چرخش به طرف او برگردد. تراویس فکر کرد مبادا کنترلش را از دست داده، باشد اما گبی با احتیاط، موتور را در یک قدمی او نگه داشت و با خنده‌ای که لب‌هایش را باز کرده بود، پر تحرک و پر انرژی گفت «باورم نمی‌شود!»

- «عالی بود.»

- «دور زدن ام را دیدید؟ البته خیلی آهسته بود ولی بالاخره دور زدم.»

- «بله آن را هم دیدم.»

- «چه قدر معرکه‌ست. حالا می‌فهمم چرا از موتورسواری خوشتان

می‌آید.»

- «خوشحالم که از این کار لذت بردید.»

- «می‌توانم دوباره بروم؟»

تراویس به جاده اشاره کرد «راحت باشید.»

گبی دوباره موتور را به راه انداخت و برای یک مدت طولانی در طول

جاده موتورسواری کرد. تراویس از دور او را نگاه می‌کرد و متوجه مسلط

شدن او شده بود. او می‌رفت، دور می‌زد، می‌ایستاد، حرکت می‌کرد و دایره

وار می‌رفت. زمانی که جلوی تراویس نگه داشت، صورتش گلگون شده بود

و وقتی که کلاه ایمنی را از سرش برداشت تراویس یقین پیدا کرد که تا آن

روز هیچ زنی را زیباتر و سرزنده‌تر از او ندیده است.

- «امروز دیگر برای من بس است.»

## ۱- «حتماً؟»

«من از مدتها پیش یاد گرفته‌ام که در اوج برنده بودن تمامش کنم. از این که مبدا پرت شوم و این حس خوب را خراب کنم، متنفرم.»  
تراویس در بزرگراه به سرعت تاخت و در انتهای آن دور زد. از ساحل اتلانتیک و پل عبور کرد و در بازگشت به بیوفورت تمام آن نواحی را زیر پا گذاشت.

چند دقیقه‌ی بعد از یک محله‌ی قدیمی گذشتند که بندرگاه و کشتی‌ها و رستوران‌ها در انتهای آن بودند.  
تراویس سرعت موتور را گرفت و آن را به طرف یک سبزه‌زار وسیع هدایت کرد. این زمین وسیع، از یک سو به یک عمارت دلبازی به سبک ژرژ اول محدود می‌شد که قدمتش به صد سال می‌رسید، و از طرف دیگر به یک ساختمان دیگر با همین قدمت، که به سبک ملکه ویکتوریا ساخته شده بود.

تراویس ایستاد. موتور را خاموش کرد و کلاهش را در آورد. فرسیدیم. اینجا را می‌خواستیم به شما نشان بدهم. و کمک کرد گبی پیاده شود. در صدای تراویس انگار رازی بود که از این زمین خالی فراتر می‌رفت. تراویس در سکوت کمی جلوتر از او می‌رفت. در حالی که دست‌ها را در جیب‌هایش گذاشته بود، به آن طرف جاده و ساختمان شکلفورد نگاه می‌کرد. و در همین حال یک دستش را بلند کرد و انگشتانش را روی موهای به هم ریخته‌اش کشید.

گبی به طرف جلو گام برداشت. در کنار تراویس به راه افتاد و تردیدی نداشت که او بزودی درباره‌ی این مکان صحبت خواهد کرد.

بالاخره تراویس گفت: «به نظر من اینجا یکی از عالی‌ترین مناظر این کرانه را دارد. به غیر از چشم‌انداز اقیانوس و موج‌های آب که مثلاً شاید بعد از مدتی یکنواخت و حتماً خسته‌کننده بشود، همیشه پر از چیزهای دیگری است که فوق‌العاده دیدنی‌ست. مثل قایق‌های بادبانی، قایق‌های دیگر، بندرگاه، و جمعیتی که شب‌ها جلوی فواره‌ها می‌ایستند و به موسیقی گوش می‌دهند. من اینجا، گاهی خوک‌های دریائی و سپرماهی هم دیده‌ام که از کانال رد می‌شدند. اسب‌های وحشی را در جزیره و چیزهای دیگر... و باید بگویم هر چه قدر که آنها را ببینم، باز هم از دیدنشان مات و مبهوت می‌شوم.

- «خیلی به اینجا می‌آئید؟»

- «شاید دوبار در هفته. به اینجا می‌آیم که فکر کنم.»

- «آن‌هائی که این طرف‌ها زندگی می‌کنند چه قدر خوشبخت‌اند.»

- «البته هر کاری هم که دلشان بخواهد نمی‌توانند بکنند. من مالک این

زمین هستم.»

- «جدی؟»

- «چرا اینقدر تعجب می‌کنید؟»

- «نمی‌دانم. شاید برای این که معمولاً آدم‌های متأهل این کارها را

می‌کنند.»

- «نه. اینطور نیست. من فقط یک خانه دارم.»

- «یک خانه با یک همسایه‌ی بی‌نظیر!»

- «بله... بله...»

- «البته کسانی که زمین بخرند، باید برنامه‌های زیادی داشته باشند.»

- «فکر نمی‌کنید من هم چنین آدمی باشم؟»

- «چرا...»

- «بنظر نمی‌رسد که این اعتقاد را داشته باشید.»

گبی خندید «راستش شما پشت سر هم مرا به تعجب می‌اندازید.»

- «در جهت مثبت؟»

- «در هر موردی.»

- «مثل همان روزی که با مالی به کلینیک آمدید و از دیدن من تعجب

کردید.»

- «دوست ندارم راجع به آن حرف بزنم.»

تراویس خندید. «پس بگذارید ناهارمان را بخوریم.»

تراویس بسته‌ی غذا و پتو را از پشت موتورش پائین آورد و گبی را به

طرف انتهایی زمین‌اش راهنمایی کرد. پتو را پهن کرد و از گبی خواست که

بنشینند.

بعد از آن که هر دو نشستند، تراویس ظرف‌های دردار پلاستیکی را

درآورد.

- «چه ظرف‌هائی!»

تراویس خندید. «دوستانم مرا مرد خانه‌دار صدا می‌زنند.» بعد از داخل

فلاکس کمی جای خنک باطعم توت‌فرنگی برای خودش و گبی در لیوان ریخت.

گبی پرسید «برای ناهار چه آوردید؟» تراویس در حالی که به ظرف‌های

مختلف اشاره می‌کرد گفت: «چند نوع پنیر، با بیسکویت شور، زیتون،

انگور، و البته اینها بیشتر پیش غذاست تا غذا.»

- «خیلی هم عالی‌ست.» گبی چند دانه بیسکویت شور و چند تکه پنیر

برداشت. «بنظر می‌رسد که این زمین اول خانه بوده. درست است؟»  
 تراویس از شنیدن این حرف تعجب کرد. گبی ادامه داد. «برای این که  
 نمی‌تواند صد و پنجاه سال همین طور دست نخورده مانده باشد.»  
 «کاملاً درست می‌گوئید. من که بچه بودم این زمین آتش گرفت و  
 خاکستر شد. بیوفورت که حالا به نظر شما شهر کوچکی می‌رسد، آن روزها  
 توی نقشه به اندازه‌ی یک نقطه بود. این خانه‌های تاریخی قدیمی هم  
 همین طور پشت سر هم ویران شدند. این خانه را هم، سال‌ها به حال  
 خودش رها کرده بودند. در و پیکر نداشت و سقف‌اش پر از سوراخ بود. آن  
 روزها مردم می‌گفتند جن دارد و این شایعه آن را برای بچه‌ها جذاب کرده  
 بود. ما اغلب شب‌ها با کنجکاوی به اینجا می‌آمدیم. این خانه برای ما  
 تبدیل شده بود به یک دژ و ما در اتاق‌هایش قایم‌باشک‌بازی می‌کردیم.  
 سوراخ‌سنبله‌های زیادی داشت.»

تراویس چند دانه علف از خاک بیرون کشید. انگار به دنبال خاطرات  
 کودکی‌اش می‌گشت. «به هر حال، یک شب زمستان دو نفر بی‌خانمان که  
 توی ساختمان آتش روشن کرده بودند، باعث شدند که خانه یک مرتبه  
 برود روی هوا و تبدیل به یک توده خاکستر بشود.»

بعد از آن ماجرا هیچ کس نمی‌دانست چه طور باید با مالک خانه تماس  
 بگیرد.

مالک اصلی که مُرد، خانه رسیده بود به پسرش. بعد از مرگ پسر هم  
 خانه را به کسی دیگری واگذار کردند. بالاخره از طرف شهرداری با بولدوزر  
 خانه را صاف کردند و از آن به بعد تبدیل شد به این زمین. به یک زمین  
 فراموش شده.

من بالاخره توانستم مالک آن را در شهر نیومکزیکو پیدا کنم و با یک قیمت کم پیشنهاد کنم که اگر خواست آن را بفروشد، من خریدارم. او بلافاصله قبول کرد. البته شکی ندارم که اگر خودش این زمین را دیده بود به این آسانی آن را از دست نمی داد.

«حالا تصمیم دارید آن را بسازید؟»

«این بخشی از برنامه‌های آینده‌ی من است. بالاخره من هم باید سرو سامان بگیرم.»

تراویس یک دانه زیتون در دهانش گذاشت «حالا شما هم دوست دارید درباره‌ی دوست پسر تان حرف بزنید؟»

گبی بلافاصله به یاد صحبت‌هایش با کوین افتاد «درباره‌ی چه چیزی می‌خواهید بدانید؟»

«می‌خواهم با هم حرف بزنیم.»

گبی هم یک دانه زیتون برداشت «چرا درباره‌ی یکی از دوست دخترهای قبلی شما حرف نزنیم؟»

«کدام یکی؟»

«هر کدام.»

«یکی از آن‌ها به من چند تا پوستر سینمایی داد.»

«دختر زیبایی بود؟»

تراویس با احتیاط گفت «بیشتر مردم می‌گفتند زیباست.»

«و شما چه می‌گفتید؟»

«من می‌گفتم... شاید حق با شماست. بهتر است راجع به این چیزها

دیگر حرف نزنیم.»

گبی خندید و به زیتون‌ها اشاره کرد «چه قدر این‌ها خوشمزه‌اند. همه‌ی چیزهائی که آورده‌اید عالی‌ست.»

تراویس یک تکه پنیر گذاشت روی بیسکویت نمکی‌اش. «دوست پسران کی برمی‌گردند؟»

- «دوباره که شروع کردید!»

- «به خاطر خودتان می‌گویم. نمی‌خواهم برایتان در دسر درست شود.»

- «از توجه‌تان متشکرم. خودم می‌دانم چه باید بکنم. به هر حال او

چهارشنبه بر می‌گردد. چه طور مگر؟»

- «می‌خواستم فقط بگویم که خیلی در این دو روز به من خوش

گذشت.»

- «من هم خیلی از آشنائی با شما خوشحال شدم.»

- «حالا به نظر شما همه چیز تمام می‌شود؟»

- «چرا تمام بشود؟ ما با هم همسایه‌ایم.»

- «فکر می‌کنید اگر بخوایم یکبار دیگر هم شما را به موتورسواری

دعوت کنم دوست پسران ناراحت می‌شود؟ یا مثلاً اگر با هم به پیک‌نیک

برویم یا در حوضچه‌ی آب گرم بنشینیم؟»

پاسخ روشن بود و گبی حالت جدی‌تری به خودش گرفت «نه. احتمالاً

او از این کارها اصلاً خوشحال نمی‌شود.»

- «به این ترتیب که همه چیز تمام است.»

- «ما همیشه این دوستی را نگه می‌داریم.»

تراویس به او خیره شد. بعد یک مرتبه دستش را روی قلبش گذاشت.

طوری که انگار تیر خورده است «شما واقعاً خوب می‌دانید چه طور باید



آدم را آزار بدهید.»

«اصلاً راجع به چه دارید حرف می‌زنید؟»

تراویس سرش را تکان داد. «ما در سن و سالی هستیم که نمی‌توانیم با هم فقط دوست باشیم. دو تا دوست ساده.»

گبی دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی واقعاً نمی‌دانست چه بگوید. تراویس ادامه داد.

«من زیاد مطمئن نیستم که ما بتوانیم به دوستی‌مان ادامه بدهیم.»

«چرا نه؟»

«برای این که من خودم می‌دانم انتظارم، خیلی بیشتر از یک دوستی

ساده‌ست.»

گبی دوباره سکوت کرد. تراویس نتوانست از حالت صورتش چیزی بفهمد. بالاخره شانه‌هایش را بالا انداخت. «من فکر نمی‌کنم به صلاح شما هم باشد که با من دوست باشید. برای این که این دوستی شما را اذیت خواهد کرد. و ممکنست پشیمان شوید و مرا سرزنش کنید و کار به جایی بکشد که اصلاً از اینجا بروید.»

«واقعاً اینطور فکر می‌کنید؟»

«بله، و این یک بخش نفرین شده از زندگی منست.»

«انگار همه چیز را پیش‌بینی کرده‌اید.»

«بله. همین‌طور است.»

«ولی در آن بخش دل‌بستن‌اش، اشتباه کرده‌اید.»

«یعنی شما فکر نمی‌کنید ممکنست آن هم اتفاق بیفتد؟»

«نه. من دوست پسر دارم.»

- دو واقعاً می‌خواهید با او ازدواج کنید؟»

- «البته. به محض این که او درخواست کند. اصلاً برای همین به این

شهر آمده‌ام.»

- «پس چطور هنوز درخواست نکرده؟»

- «این دیگر به شما ربطی ندارد.»

- «من او را می‌شناسم؟»

- «چرا اینقدر کنجکاوی می‌کنید؟»

- «برای این که...» تراویس در حالی که چشم از او برنمی‌داشت گفت

«اگر من به جای او بودم و شما به خاطر من به اینجا آمده بودید، خیلی

پیش از اینها درخواست کرده بودم.»

گبی در درونش آن صدا را شنید که به تراویس حق می‌داد. سرش را به

یک طرف دیگر برگرداند «لطفاً دیگر خرابش نکنید. باشد؟»

- «چه چیز را خراب نکنم؟»

- «امروز را. دیروز و دیشب را. تمام این‌ها را.... می‌فهمید؟»

- «نه. منظورتان را نمی‌فهمم.»

گبی نفس عمیقی کشید. «این دو روز آخر هفته خیلی برایم مهم بود.

بعد از مدتها دوستی پیدا کردم. در حقیقت دو دوست. چیزی که به شدت

کم داشتم. دوستی شما و خواهرتان مرا به این نتیجه رساند که از روزی که

به اینجا آمده‌ام چه قدر وقت تلف کرده‌ام. می‌خواهم بدانید که من متوجه

کارهایم هستم. شما هم بهتر است باور کنید که من خیلی عاشق کوین

هستم.» گبی سکوت کرد. در حالی که از دورن، با افکارش می‌جنگید.

«البته ادامه‌ی این رابطه هم سخت است. بخشی از من نمی‌خواهد به

خاطر کوین تکرارش کند؛ اما آن بخش دیگرم دوست دارد این برنامه‌ها را ادامه بدهد. دوباره سکوت کرد. اما وقتی که می‌بینم اینطور حرف می‌زنید واقعاً ناراحت می‌شوم و احساس می‌کنم تحقیر شده‌ام.»

تراویس با اشنیاق به گبی گوش می‌کرد. تا به حال این شور و حرارت را در صدای او نشنیده بود. حرف‌هایش به قدری در دل تراویس نشست که فکر کرد باید از او عذرخواهی کند.

«من به تک‌تک کلمه‌هائی که به شما گفتم اعتقاد داشتم. اما احساس کردم شما دوست ندارید آنها را بشنوید. حالا هم تنها چیزی که می‌گویم اینست که امیدوارم دوست پسرتان این را فهمیده باشد که چه مرد خوشبختی است. اگر این احساس را نکند، باید خیلی احمق باشد. بهر حال من دیگر چیزی نمی‌گویم و اگر ناراحت‌تان کردم، مرا ببخشید.» تراویس خندید «اما باید لااقل یکبار اینها را به شما می‌گفتم.»

گبی به جای دیگری نگاه می‌کرد و از حرف‌هائی که می‌شنید خوشش می‌آمد. تراویس سرش را به طرف موجهای آب برگرداند و به گبی فرصت داد که از آن سکوت لذت ببرد. او انگار برخلاف کوین می‌دانست چه باید بکند. تراویس بالاخره گفت «شما باید احتمالاً برگردید. اینطور نیست؟» و به موتورسیکلت اشاره کرد.

«و باید به مالی سر بزنید.»

گبی تأیید کرد. «بله. فکر می‌کنم همین طور باشد.»

باقیمانده خوراکی‌ها را بستند و همراه پتو در پشت موتور جا دادند. گبی به جمعیتی نگاه کرد که برای یک ناهار دیر هنگام به طرف رستوران‌ها می‌رفتند و به زندگی شاد و راحت آنها غبطه خورد. تراویس کلاه ایمنی‌اش

را بر سر گذاشت و همراه گبی به راه افتاد.

گبی در حالی که کمر تراویس را گرفته بود، با یک کنجکاوی دورنی فکر می‌کرد که آیا تراویس همه‌ی آن حرف‌ها را به هزاران زن دیگر هم گفته است.

بالاخره تراویس روبروی خانه‌ی گبی توقف کرد. گبی پیاده شد، کلاه را از سرش برداشت، و همانطور که روبروی تراویس ایستاده بود احساس اضطراب کرد.

همان حسی که از زمان دبیرستان، دیگر به سراغش نیامده بود. برای آن که آن خطای بوسیدن شب قبل تکرار نشود، از تراویس به اندازه‌ی کافی فاصله گرفت و بالاخره گفت «برای امروز متشکرم. همچنین برای آموزش موتور سواری.»

«با کمال میل این کار را کردم. خیلی خوب یاد گرفتید. باید در فکر خریدن یک موتورسیکلت هم باشید.»  
«شاید یک روزی...»

صدای موتور روشن در سکوت و گرما می‌پیچید. گبی کلاه را به دست تراویس داد.

تراویس گفت «خب. پس شاید دوباره شما را در این دور و برها ببینم.»

«سخت نگیرید! بالاخره ما با هم همسایه‌ایم.»

«دوست دارید به مالی سری بزنم؟»

«نه. احتیاجی نیست. مطمئنم حالش خوبست.»

تراویس سرش را تکان داد «ببینید! من خیلی متأسفم اگر آن طور

موعظه کردم. نباید باعث ناراحتی شما می‌شدم.»

- «اشکالی ندارد. من ناراحت نشدم.»

- «مطمئن اید؟»

گبی شانه‌هایش را بالا انداخت «خب، جواب دروغ، دروغ است!»  
تراویس برخلاف همه‌ی ناراحتی‌هایش، خندید. «یک کاری برای من  
می‌کنید؟ اگر این برنامه‌ی بوی فرندبازی به جانی نرسید، یک زنگی به من  
بزنید.»

- «باشد. این کار را می‌کنم.»

- «و من با آن زنگ، دیوانه می‌شوم!» تراویس روی موتور نشست، فرمان  
را چرخاند و در حال دور زدن، سرش را به طرف گبی چرخاند «فردا شب با  
من شام می‌خورید؟»

گبی دست‌هایش را جلوی سینه‌اش گذاشت. «باور نمی‌کنم که به این  
زودی دارید دعوت‌ام می‌کنید.»

- «آدم باید قدر لحظه‌هایش را بداند. این شعار منست.»

- «چه شعار خوبی! من هم یادگرفتم.»

- «بله، یا نه؟»

گبی یک قدم به عقب رفت و با همه‌ی مقاومتش به سماجت تراویس  
لبخند زد و گفت «چه طور است به جای فردا، امشب خودم شام بپزم و  
دعوت‌تان کنم؟ در خانه‌ی خودم، ساعت هفت.»

تراویس بلافاصله گفت «عالی‌ست!»

او که رفت گبی سرشار از شور و شوق، متوجه شد که چه گونه عقل‌اش  
را از دست داده است!

## سيزده

با دور شدن خورشيد، و سرد شدن هوا، آب در لوله‌ی شلنگ يخ می‌زد و حمام کردن مویی کار آسانی نبود. با وجود گره کوتاه تسمه‌ای که تراویس برای این منظور به گردن او می‌بست، به سختی می‌توانست او را بی‌حرکت نگاه دارد. مویی از حمام کردن نفرت داشت و کارهایش به نظر تراویس خنده‌دار می‌رسید. اگر متوجه می‌شد که تراویس به طرف کمد می‌رود که تسمه را برای حمام کردن او بیرون بیاورد، بلافاصله فرار می‌کرد و آنقدر آن دور و بر می‌چرخید، تا هوا تاریک شود و بعد برگردد. تراویس هم که به حقه‌های مویی عادت کرده بود، تسمه گردن او را تا آخرین لحظه پنهان می‌کرد و همیشه در یک فرصت غافل‌گیرکننده آن را به گردنش می‌انداخت.

مویی در عوض، عاشق توپ تنیس بود و بازی با تراویس. دلش می‌خواست تراویس توپ را به طرف اقیانوس پرتاب کند و او با سرعت به سینه‌ی موج‌ها بزند و حتا از فرو رفتن به زیر آب برای بازگرداندن توپ تردید نکند. اما بعد از آن لحظه‌های سخت حمام کردن، چنان غصه‌دار و آرام آرام به طرف خانه می‌آمد، که انگار با زبان بی‌زبانی می‌خواست به

تراویس بگوید «چه طور توانستی این کار را با من بکنی.» و تراویس را مجبور می‌کرد که سرش را تکان بدهد و به او بگوید «مرا سرزنش نکن! بارها به تو گفته بودم دور و بر ماهی‌های مرده نگرد. نگفته بودم؟»

اما موبی دوست داشت به طرف ماهی‌های مرده برود. هر چه قدر آنها بوی گندتری داشتند برای موبی دوست‌داشتنی‌تر بودند. امروز هم بعد از آن که تراویس موتورش را در گاراژ پارک کرد موبی را دید که با غرور زبانش را از دهانش آویزان کرده و با بوی تعفنی که به اطراف می‌پراکند، یک تکه گوشت فاسد ماهی به پشم‌های دور دهانش گیر کرده است. برای همین تراویس بلافاصله به طرف آن تسمه مخصوص رفت. آن را از جیب عقب شلوارش بیرون آورد، یک طرف آن را به سرعت به گردن موبی بست و طرف دیگرش را به زنده‌ها. و در حالی که موبی سعی می‌کرد تکان تکان بخورد و بگریزد، شلنگ آب را به روی او گرفت. «این فقط آب است خرس گنده!» تراویس در حالی که او را سرزنش می‌کرد حدود پنج دقیقه به او آب پاشید که تمام آن آلوده‌گی‌ها شسته شود، بعد به او شامپو بزند. گوشت ماهی‌های مرده بسیار آلوده بود. تراویس بی‌توجه به ناله‌ها و تقلاهای موبی، کنارش نشست و یک‌سوم شامپو را روی او خالی کرد. چند دقیقه تمام بدنش را سائید و دوباره لوله‌ی آب را روی او گرفت. بعد بدن او را بو کرد و ابروهایش را درهم کشید. می‌باید دو بار دیگر هم این برنامه را تکرار کند. موبی با ناامیدی چشم‌هایش را به تراویس دوخته بود و می‌خواست بگوید «تو نمی‌فهمی که به خاطر تو به داخل دل و روده‌ی ماهی رفته بودم تا بلکه یک هدیه‌ی خوب برایت پیدا کنم؟»

بالاخره تراویس راضی شد. او را به یک قسمت دیگر ایوان برد و دوباره به زنده بست که خشک شود و خودش را با بدن خیس دوباره آلوده نکند. او

هم که متوجه شد دوباره بسته شده است، همانجا آنقدر خودش را تکان داد که آبهای اضافی را از بدنش بیرون بریزد و بعد با ناامیدی روی ایوان نشست.

تراویس بعد از حمام کردن مویی، رفت به طرف ماشین چمن‌زنی. او برخلاف همسایه‌های دیگر سوار ماشین نمی‌شد بلکه آن را راه می‌برد و به این ترتیب اگرچه کار طولانی‌تر می‌شد اما ورزش مناسبی بود و به او آرامش هم می‌داد. بی‌اراده نگاه شتابزده‌ای به خانه‌ی گبی انداخت و دید که او با ماشین از گاراژ بیرون آمد و به طرف شهر رفت. تراویس زنی نظیر او هرگز ندیده بود. نظیر کسی که او را امشب به شام دعوت کرده بود و خودش هم نمی‌دانست که این دعوت را چه گونه باید تعبیر کند.

به لحظه‌ای که گبی از موتور پیاده شده بود فکر کرد و حدس زد که او باید به شدت خسته و کوفته شده باشد. خدا می‌دانست که چرخ‌های موتورش را از کی روغن نزده بود. بعد فکر کرد بهتر است به چیزهای ظریف‌تر بیندیشد. مثلاً به دعوت شام امشب. دلش نمی‌خواست او گبی را وادار به این کار کرده باشد. همه‌ی این ماجرا برایش عجیب بودا تازه گبی داشت. طوری که اصلاً نمی‌توانست آخرین باری را که به طور کامل از حضور یک زن لذت برده باشد به خاطر بیاورد. او با گبی، در همین مدت کوتاه خیلی بیشتر از مونیکا و جولین و سارا و دیگران توانسته بود حرف بزند و بخندد. پدرش همیشه توصیه می‌کرد که به دنبال یک زن شوخ‌طبع خوش خلق برود. حالا می‌فهمید که پدرش چه گفته است...

ماشین چمن‌زنی را به داخل گاراژ برگرداند و فکر کرد آیا گبی تا به حال برگشته است؟ او ذهنش را طوری آزاد گذاشت که حتا به طرف دوست پسر گبی برود. می‌خواست بداند آیا کوین را تا به حال دیده است؟ طفره رفتن



گبی از حرف زدن درباره‌ی دوست پسرش، کمی عجیب و غریب به نظر می‌رسید و تراویس نمی‌دانست چرا او از همان ابتدا، از بیان کردن هر مطلبی درباره‌ی کوین می‌گریخت. تراویس مانده بود که مسئله چیست؟ که کوین چه شکل و قیافه‌ای دارد و چرا گبی این طور عاشق اوست.

فکرهای زیادی در سرش دور می‌زد. فکر می‌کرد شاید کوین یک ورزشکار قدیمی باشد یا مثلاً یک روشنفکر اهل کتاب، یا آدمی از این دست... نمی‌دانست. هیچ چیز نمی‌دانست. فکر کرد بهتر است به جای همه‌ی این فکرها، پیش از آن که دوش بگیرد و حاضر شود کمی با قایق به خلیج برود.

کلید قایق را برداشت و پیش از آن که به طرف در خروجی برود، تسمه مویی را از نرده باز کرد. مویی یک مرتبه با او مسابقه گذاشت و جلوتر از او به طرف پله‌ها دوید و در لنگرگاه منتظر او ایستاد.

تراویس به قایق اشاره کرد «آره. بروا می‌توانی سوار شوی.»

مویی در حالی که دمش را به این طرف و آن طرف تاب می‌داد به داخل قایق پرید. کمی بعد آنها به راه افتادند.

شاخه‌ی بلند گیاهی که در آب افتاده بود مسیر آنها را به جهت راست هدایت کرد. از جلوی خانه‌ی گبی گذشتند. تراویس به پنجره‌های او نگاه دزدانه‌ای کرد و از فکر شام آنشب دوباره به هیجان آمد. در عین حال نمی‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد.

احساس می‌کرد برای اولین بار با زن ایده‌آلش قرار ملاقات گذاشته است و این اضطراب برای آنست که مبادا خلاقی از او سر بزنند.

در این فاصله گبی به فروشگاه مواد غذایی رفت. پارکینگ فروشگاه، طبق معمول همه‌ی یکشنبه‌ها شلوغ بود. بالاخره جای پارک پیدا کرد و

پیاده شد.

او پیش از خارج شدن از خانه، تراویس را در حال چمنزنی دیده بود اما نمی‌خواست وانمود کند که او را دیده است. دلش می‌خواست واقعاً متین و خوددار باشد و دنیای آرام و کوچکی را که برای خودش ساخته بود، به هیچ قیمتی خراب نکند.

در بخش سبزیجات، مقداری لوبیای سبز خرید که با آن سالاد لوبیا درست کند. بعد هم یک جعبه ماکارونی و بیسکویت شور و غیره. در بخش انتهای فروشگاه یک بسته سینه‌ی مرغ در چرخ گذاشت. می‌دانست تراویس مرغ دوست دارد. و فکر کرد خوراک مرغ با یک شراب عالی بسیار می‌چسبد. البته نمی‌دانست که تراویس شراب دوست دارد یا نه. اما حدس زد که باید دوست داشته باشد مخصوصاً آن نوع شرابی را که انتخاب کرده بود محصولی از استرالیا. از صف صندوق هم که به کندی پیش می‌رفت، گذشت و بالاخره به طرف ماشین‌اش رفت. در آینه‌ی ماشین ناگهان به چشم‌های خودش خیره شد. انگار چشم‌های بیگانه‌ای را می‌دید. فکر کرد آخرین باری که مرد دیگری به غیر از کوین او را بوسیده، کی بود؟ چه قدر به آن بوسه‌ی کوتاه فکر می‌کرد چه قدر... چرا نمی‌توانست آن را فراموش کند یا آن را مثل یک راز طوری پنهان کند که از یادش برود. البته خودش هم می‌دانست که به تراویس توجه دارد. این توجه که نه بخاطر ظاهر جذاب تراویس بود و نه به خاطر محبت‌هایش به او پس به خاطر چه می‌توانست باشد؟ آیا می‌توانست به دلیل آن شور و حال این مرد باشد که به گبی هم منتقل می‌شد؟

آنها با وجود شیوه‌های متفاوت زندگی‌شان گویا زبان مشترکی داشتند و در همین زمان کوتاه توانسته بودند یکدیگر را خوب بشناسند. تراویس

به یقین مرد دیگری بود. یک مرد استثنائی که با همه‌ی آنهایی که او می‌شناخت فرق داشت. مردهائی که همه‌ی زندگی‌شان را در یک هدف مسخره‌ی تکراری خلاصه کرده بودند، درس می‌خواندند، کار می‌کردند، زن می‌گرفتند، بچه‌دار می‌شدند، و همین! حالا زندگی گبی، در مقایسه با آن سفرها و حال و هواهای تراویس چه قدر به نظر خودش حقیر و پیش پا افتاده می‌رسید.

اما آیا گبی هیچ تمایلی برای تغییر زندگی خودش داشت؟ نمی‌دانست! شخصیت او اکنون به طور ثابتی شکل گرفته بود. از موقعیت خودش هم ناراضی نبود. اما بعد از آن که پشت فرمان نشست و به راه افتاد، به این نتیجه رسید که برای تغییر و تحول، هرگز دیر نیست. و این همان فکری بود که هم او را به هیجان می‌انداخت، و هم باعث وحشت‌اش می‌شد.

وقتی که به خانه رسید، خورشید داشت آرام آرام آسمان را ترک می‌کرد. مالی که با گوش‌های تیز و دمی که تکان می‌داد روی چمن دراز کشیده بود با دیدن گبی خودش را به طرف او کشاند و با زبان زدن به پلایش به او سلام کرد.

گبی گفت: «تو دیگر حالت خوب شده. حال کوچولوها چطور است؟» گبی پاکت‌ها را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت. خیلی بیشتر از آن که پیش‌بینی می‌کرد خریدش طول کشیده بود. اما هنوز به اندازه‌ی کافی وقت داشت. یک قابلمه‌ی بزرگ را پر از آب کرد و برای پختن پاستا (ماکارونی) روی گاز گذاشت. در همین حال گوجه فرنگی و خیار و کاهو هم خرد کرد و با سس و پنیر و زیتون در ظرف سالاد ریخت و مخلوط کرد. او هم از همان زیتون‌های خوشمزه‌ی تراویس خریده بود. پاستا را داخل آب جوش و نمک ریخت. مرغ را هم با روغن زیتون چرب کرد. روی آن فلفل و

نمک و ادویه‌های دیگر پاشید. اما هنوز رنگی که دلش می‌خواست بدست نیاورده بود. باید ادامه می‌داد. فرگرم شده بود. ته ظرف کمی سس ریخت، مرغ را روی آن چید و در فر گذاشت. فکر کرد، خدا کند سس کافی باشد و مرغ خشک نشود. پاستا آماده شد. آن را در آبکش ریخت و در ظرفی خالی کرد و در یخچال گذاشت. ادویه‌های دیگر را بعد به آن اضافه می‌کرد. در اتاق خواب، چند لباس از کمدهش بیرون آورد و به حمام رفت که دوش بگیرد.

در انتخاب لباس می‌خواست محتاط باشد. نه خیلی شیک به نظر برسد نه خیلی معمولی. یک جفت سندل نو هم به پا کرده و گوشواره‌های بلند آویزانش را به گوش‌هایش انداخت. در آینه‌ی تمام‌قد از این طرف به آن طرف چرخید و از خودش خوشش آمد. در اطراف خانه چند شمع روشن کرد و با شنیدن صدای در، آخرین شمع را روی میز گذاشت و سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند.

در را باز کرد. مالی به طرف تراویس دوید. تراویس هم پشت گوش‌های او را نوازش کرد و در همین حال با دیدن زیبایی گبی، طوری زیر و رو شد که فراموش کرد کلمه‌ای بر زبان بیاورد و بر خودش مسلط شود. همانجا جلوی در ایستاد و به گبی خیره شد.

گبی به او لبخند زد «بیائید تو. من تقریباً همه‌ی کارها را کرده‌ام.»

تراویس به دنبال او به راه افتاد.

- «همین حالا می‌خواستم یک بطری شراب باز کنم. شما هم میل

دارید؟»

- «بله. خواهش می‌کنم.»

گبی از آشپزخانه بطری و در باز کن را برداشت. تراویس گفت «بگذارید

من در آن را باز کنم.»

- «خوشحالم که این را گفتید. چون من اغلب چوب پنبه‌ها را خرد می‌کنم و از اینکه تکه‌هایش در لیوان‌ام بیفتد بدم می‌آید.»  
از داخل بوفه دو لیوان پایه بلند بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت. تراویس در حالی که سعی می‌کرد به اعصابش مسلط شود، از مارک شراب تعریف کرد «من اتفاقاً هیچوقت این شراب را امتحان نکرده‌ام. خیلی خوبست. نه؟»

- «خودم هم نمی‌دانم!»

- «پس باید برای هر دومان جدید باشد. و لیوان گبی را پر کرد.»  
- «من نمی‌دانستم چه مشروبی با شام می‌خواهید. اما می‌دانستم که مرغ دوست دارید. این را هم بگویم که من در خانواده‌ام هیچوقت آشپزی نمی‌کردم.»

- «مطمئن‌ام که هرچه هست خوبست. من مشکل پسند نیستم.»  
گبی لبخند زد. «الآن گرسنه هستید؟ فقط چند دقیقه طول می‌کشد که غذا را گرم کنم.»  
- «می‌توانیم کمی صبر کنیم؟ من ترجیح می‌دهم اول کمی از شرابم لذت ببرم.»

گبی با سر تأیید کرد. در سکوت روبروی او ایستاد و نمی‌دانست حالا باید چه کار بکند.

- «دوست دارید بیرون بنشینیم؟»

- «خیلی زیاد.»

بیرون، روی صندلی‌هایی که تاب می‌خورد نشستند. گبی به شرابش لب زد و از آرامشی که پیدا کرده بود خوشحال شد.

تراویس قاطعانه گفت «من از چشم انداز این خانه خوشم می آید. مرا به یاد خانه‌ی خودم می اندازد و با انرژی، به عقب و جلو تاب خورد.

گبی خندید «ولی متأسفانه من بلد نیستم که مثل شما از اینجا لذت ببرم.»

- «خیلی ها بلد نیستند. لذت بردن یک هنر گمشده است در روزگار ما. حتا برای جنوبی ها. مثلاً نگاه کردن به سرازیر شدن موج های نهر، می تواند همان حس بوئیدن عطر گل های سرخ را داشته باشد.»

گبی کمی فکر کرد «بوی این عطر شاید در تمام این شهر پیچیده باشد.»

تراویس با اشتیاق به او چشم دوخت «شما واقعاً از زندگی تان در بیوفورت لذت می برید؟ حقیقت را بگوئید!»

- «این شهر چیزهای خوب زیادی دارد.»

- «و همسایه های بی نظیر!»

- «من تا به حال فقط یکی از آنها را دیده ام.»

- «و؟»

- «و او به سوال های سخت خیلی علاقه دارد.»

لب های تراویس با خنده باز شد. او از این بازی های زیرکانه ی گبی با کلمات خوشش می آمد. گبی ادامه داد «اما برای این که جواب تان را داده باشم، بله. من از اینجا خوشم می آید. از این که آدم می تواند در چند دقیقه از این طرف شهر به آن طرف شهر برود. بسیار هم زیباست. و مهمتر از همه این که من دارم به آرامش زندگی اینجا عادت می کنم.»

- «طوری صحبت می کنید که انگار شهر خودتان ساوانا، نیویورک یا

پاریس است!»

- «نه نیست.» گبی از روی لیوانش به او نگاه کرد «اما ساوانا بدون شک از بیوفورت خیلی به نیویورک نزدیکتر است. اصلاً آنجا بوده‌اید؟»  
 - «من یک شب، به اندازه‌ی یک هفته آنجا بودم!»  
 - «هاهاها... اگر هم می‌خواهید جوک بسازید سعی کنید تازه باشد.»  
 - «آخر کار آسانی نیست. خیلی کار دارد.»  
 - «مگر با کار کردن مخالفید؟»

تراویس با راحت‌طلبی به پشت صندلی‌اش تکیه داد و گفت «مگر نمی‌بینید؟» و ادامه داد «دل‌م می‌خواهد بدانم که آیا یک روزی دوباره بر می‌گردید به ساوانا؟»

گبی پیش از آن که چیزی بگوید یک جرعه از مشروبش نوشید. «فکر نمی‌کنم. اینجا شهر فوق‌العاده‌ای است. یکی از زیباترین شهرهای جنوب است. من از معماری شهر خوشم می‌آید. پر از میدان‌ها و پارک‌های قشنگ است. نمای بعضی از خانه‌ها محشر است. من همیشه در بچه‌گی دل‌م می‌خواست توی یکی از آن خانه‌ها زندگی کنم. برایم رؤیا بود.»  
 تراویس سکوت کرد. دلش می‌خواست گبی حرف بزند. گبی شانه‌هایش را بالا انداخت «اما وقتی بزرگتر شدم دیدم که آن بیشتر رؤیای مادرم بوده نه رؤیای من! یادم می‌آید که چه طور پدرم را زیر فشار می‌گذاشت که هر وقت یکی از آنها را برای فروش گذاشتند پیشنهاد خرید بکند. و پدرم هیچ وقت نمی‌توانست یکی از آنها را برایش بخرد.» گبی سکوت کرد. «به هر حال من رؤیاهای دیگری داشتم که منتهی شد به دانشگاه و مدرسه‌ی پزشکی و کوین و... حالا هم که اینجا هستم.»

از فاصله‌ی دورتر صدای وغ وغ دیوانه‌وار مویی بلند شد. در میان آن صدای خش‌خش و چیزی شبیه چنگ انداختن هم به گوش رسید.

تراویس بلند شد و از پشت درخت کاجی که نزدیک نرده‌ها بود به آن طرف نگاه کرد و سنجابی را دید که به سرعت از تنه‌ی درخت بالا رفت. با اینکه درست نمی‌دید، امامتوجه شد که موبی دارد همین طور دور آن درخت می‌چرخد و منتظر است که بالاخره سنجاب بیچاره از روی درخت بیفتد.

تراویس لیوان‌اش را بلند کرد «سگ من از دیدن سنجاب دیوانه می‌شود. انگار براندازی سنجاب‌ها، یکی از هدفهای بزرگ زندگی اوست.»

- «خیلی از سگ‌ها همین طورند.»

«مالی هم همین طور است؟»

- «نه. صاحبش او را خوب کنترل می‌کند و نمی‌گذارد چنین مشکلاتی او را از خود بیخود کند.»

تراویس با حالتی بسیار جدی گفت «که اینطور!»

هاشورهای قرمز غروب روی آب افتاده بود و یک تلخی و تاریکی سحرآمیزی به فضا می‌داد. یک ساعت دیگر رنگ آب طلائی می‌شد.

تراویس از پشت درختان سرو که در ساحل کاشته بودند، می‌توانست عقاب ماهی‌خواری را ببیند که روی آب شناور بود و یک قایق موتوری هم با چوب ماهیگیری‌اش در آن حوالی گشت می‌زد. قایق را مرد مسنی هدایت می‌کرد که می‌توانست پدر بزرگ تراویس باشد. آنها از دور برای هم دست تکان دادند و تراویس برای خودش شراب ریخت.

- «بالاخره من نفهمیدم که واقعاً می‌خواهید در بیوفورت زندگی کنید؟»

گبی کمی به این سوال که می‌توانست معانی دیگری هم داشته باشد فکر کرد. و بالاخره گفت: «البته این بستگی دارد به... البته خیلی هم جای هیجان‌انگیزی نیست. و شاید فقط به درد تشکیل خانواده می‌خورد.»

- «و این خیلی برایتان مهم است؟»



گبی سرش را به طرف او برگرداند «مگر چیز مهم‌تری هم هست؟»  
 تراویس بلافاصله تأیید کرد. «نه. واقعاً نیست. من با شما موافقم چون  
 خودم هم اینجا زندگی می‌کنم. و خودم هم دوست دارم که بچه‌هایم در  
 دنیای کوچک‌تری زندگی کنند. من آن روزها فکر می‌کردم یکی از  
 خسته‌کننده‌ترین شهرها، همین جاست. اما حالا که به گذشته فکر  
 می‌کنم، می‌بینم که کمترین امتیازش این بود که هر چیز کوچکی برای ما  
 معنا پیدا می‌کرد و من برخلاف بچه‌های شهری هیچوقت احساس  
 دلتنگی نمی‌کردم. سکوت کرد «یادم می‌آید که شنبه‌ها با پدرم به  
 ماهیگیری می‌رفتم و با اینکه هیچوقت قلاب پدرم به ماهی نمی‌خورد و او  
 یکی از بدترین ماهیگیران بود باز هم من هر حرکت او را حیرت‌آور  
 می‌دیدم. حالا می‌فهمم که منظور پدرم فقط این بود که با من باشد و من  
 نمی‌دانم چه طور بگویم که چه قدر سپاسگزارش هستم. ای کاش من هم  
 بتوانم همان رفتار را با بچه‌هایم داشته باشم.

- «چه خوب است که این طور دارید حرف می‌زنید.»

- «من عاشق این شهر هستم.»

- «منظورم این شهر نبود. منظور من آن روشی‌ست که می‌خواهید

بچه‌ها را بزرگ کنید. حتماً خیلی درباره‌اش فکر کرده‌اید.»

- «بله خیلی فکر کرده‌ام.»

- «شما از هر جهت مرا به تعجب می‌اندازید.»

- «جداً؟ چرا؟»

- «برای این که می‌بینم شما هم از هر لحاظ مثل من فکر می‌کنید.»

- «اتفاقاً من هم همین را می‌خواستم به شما بگویم. برای همین اینقدر

خوب با هم کنار می‌آئیم.»

گبی به او خیره شد و احساس کرد کشش بیشتری نسبت به او پیدا کرده است.

- «حالا برای شام حاضرید؟»

تراویس آب دهانش را قورت داد و آرزو کرد که گبی نتواند به طوفانی که در درون او بود پی ببرد.

- «فکر خوبی ست.»

لیوان‌های شراب را در دست گرفتند و به آشپزخانه رفتند. گبی به تراویس اشاره کرد که آن طرف میز بنشیند. جایی که بشقاب‌ها را چیده بود. از راه رفتن گبی در آشپزخانه حس خوشایندی در تراویس بوجود می‌آمد.

تراویس دو تکه مرغ برداشت. از پاستا و لوبیا هم خوشش آمد. و به قدری از آشپزی گبی تعریف کرد که گبی از او خواست کوتاه بیاید. تراویس دوباره از گبی خواست که از خاطره‌های کودکی‌اش در ساوانا صحبت کند و او با یادآوری چند داستان، احساس سبکی کرد و آنها ریزریز با هم خندیدند.

حالا آسمان از آبی خاکستری، به سیاهی می‌رفت. شمع‌ها تا نیمه سوخته بودند و باقیمانده‌ی شراب در لیوان‌ها سرازیر می‌شد.

بعد از شام، تراویس کمک کرد که میز را جمع کنند. بعد به سمت سالن رفتند. روی مبل نشستند و در حال لب زدن به باقیمانده‌ی شراب برای مدتی دیگر از گذشته‌هایشان با هم حرف زدند. گبی سعی می‌کرد تراویس را در دوران نوجوانی مجسم کند و نمی‌دانست اگر آنها در زمان دبیرستان یکدیگر را می‌دیدند، چه اتفاقی می‌توانست بیفتد؟

شب همه جا را پر کرده بود، تراویس خودش را به طرف گبی کشید و

دستش را صمیمانه دور او انداخت. گبی بی اختیار به او تکیه زد و احساس راحتی کرد. در همین حال به بازی مهتاب نقره‌ای در آسمان روی سرشان نگاه می‌کردند.

تراویس در حالی که از آن سکوت به شدت لذت می‌برد پرسید: «به چه فکر می‌کنی؟»

«داشتم فکر می‌کردم که چه طور همه چیز در این دو روز خود به خود پیش آمد. مثل اینست که ما از مدتها همدیگر را می‌شناختیم.»  
 «البته شاید بعضی از قصه‌هایی که من تعریف کردم خسته کننده بودند.»

گبی سر به سرش گذاشت «واقعاً خیلی هایشان!»  
 تراویس خندید و او را تنگ‌تر به طرف خودش کشید «هرچه بیشتر تو را می‌شناسم انگار کم است. و من این حالت را دوست دارم.»  
 «خب همسایه برای همین است دیگر.»  
 «یعنی من برای تو فقط یک همسایه‌ام؟»

گبی در سکوت به او نگاه کرد. تراویس گفت «شاید ناراحت بشوی ولی امشب دیگر نمی‌توانم پیش از آن که به تو بگویم همسایه بودن برای من کافی نیست، از این جا بروم.»

و ادامه داد «بگذار حرفم را بزنم. باشد؟ امروز تو در حرف‌هایت گفتی که دلت می‌خواهد در اینجا دوستانی داشته باشی و من از آن موقع دارم همین طور به این فکر می‌کنم. به این که با این که خودم دوستان زیادی دارم ولی به چیزی احتیاج دارم که همه‌ی دوستانم دارند و من ندارم. مثلاً لارد، آلیسون را دارد، جو، مگان را دارد و مت، لیز را. ولی من در زندگیم هیچ کس را ندارم. تا قبل از دیدن تو هم به این شدت این کمبود را

احساس نمی‌کردم. اما حالا...»

گبی، با منجوق‌های بلوزش بازی می‌کرد و از آنچه که می‌شنید خوشش می‌آمد.

«من نمی‌خواهم تو را از دست بدهم گبی. نمی‌خواهم تو یک روز همه چیز را نفی کنی. نمی‌خواهم دیگر با تو روی این مبل ننشینم» تراویس آب دهانش را قورت داد، و نمی‌خواهم فکر کنم که ممکن است یک روز عاشق زن دیگری بشوم.»

گبی مطمئن نبود که حرف‌های او را درست شنیده باشد. اما بعد از آن که مدتی به او خیره شد و فهمید که او دارد با تمام وجودش اعتراف می‌کند، ناگهان احساس کرد آخرین دفاع خودش هم درهم شکسته و با همه‌ی مقاومتش، عاشق شده است...

صدای زنگ‌های ساعت قدیمی سکوت خانه را شکافت. شعله‌های شمع در روی دیوار می‌رقصیدند و سایه‌هایی را در آن فضای نیمه تاریک شکل می‌دادند. تراویس می‌توانست بالا رفتن و پائین آمدن هیجان‌انگیز سینه‌ی گبی را در حال نفس کشیدن ببیند و صدای قلبش را بشنود. و آنها تنها به هم نگاه می‌کردند و توان آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورند، نداشتند.

با صدای زنگ تلفن بخود آمدند. گبی به جلو خم شد و گوشی تلفن را برداشت. از صدایش هیچ چیز قابل درک نبود. «آه سلام! حالت چه طور است؟ نه زیاد... آها... من کمی کار داشتم خب، آنجا چه خبر است؟» و به صدای آن طرف سیم گوش کرد و موجی از احساس گناه ناگهان به او هجوم آورد. با این حال هنوز یک دستش را روی پای تراویس گذاشته بود. تراویس نه حرکت می‌کرد و نه صدائی از او برمی‌خواست. و گبی انقباض عضلات پای او را از زیر شلوار جین احساس می‌کرد.

گبی گفت «آه عالی‌ست. تبریک می‌گویم. چه خوب که برنده شدی. پس خیلی به تو خوش گذشته صدای کوین از گوشی تلفن به گوش تراویس هم می‌رسید و شنیدن صدای او، موجی از احساس‌های متضاد در تراویس بوجود آورد و او را در یک شرایط غیرقابل تحمل قرار داد.

گبی به صحبت‌هایش با کوین ادامه داد «متأسفم که این را می‌شنوم. می‌دانم. من هم با افتاب سوخته‌ام. آها... آها... آره، راجع به سفر میامی فکر کردم. اما نمی‌توانم تا آخر سال مرخصی بگیرم. نمی‌دانم، شاید».

حالا دستش را از روی پای تراویس برداشت و به پشتی مبل تکیه داد. سعی می‌کرد صدایش را عادی نگه دارد. فکر کرد ای کاش گوشی را بر نمی‌داشت یا کوین امشب زنگ نمی‌زد. نمی‌دانست چه کند. گیج شده بود. «حالا ببینم چه می‌شود. باشد؟ هر وقت برگشتی با هم صحبت می‌کنیم. نه. هیچ اتفاقی نیفتاده. من فقط کمی خسته‌ام. نه. اصلاً نگران نباش. تعطیلات آخر هفته طولانی بود».

دروغ گفته بود. و همین باعث شد که احساس بدتری پیدا کند. تراویس سرش پائین بود و وانمود می‌کرد که حواسش جای دیگری‌ست. در حالی که نبود. گبی گفت «حتماً. باشد. تو هم همین طور. آره من باید باشم. این کار هم می‌کنم. فردا هم خوش بگذرد. خداحافظ».

تلفن را گذاشت و برای مدتی حواسش پرت شد. تراویس می‌دانست که نباید چیزی بگوید. بالاخره گبی گفت «کوین بود».

- «حدس زدم» و نمی‌توانست احساس گبی را بفهمد.

- «او امروز توی مسابقه‌ی گلف برنده شده».

- «خوش به حالش».

دوباره سکوت... گبی در حالی که از روی مبل بلند می‌شد گفت «انگار

به هوای تازه احتیاج دارم.» در بزرگ شیشه‌ای را باز کرد و به ایوان رفت. تراویس نمی‌دانست او هم باید بدنبال او برود، یا گبی ترجیح می‌دهد تنها باشد. او علت ناراحتی گبی را درست نمی‌فهمید. فکر کرد بهتر است از گبی بپرسد که آیا می‌خواهد او به خانه‌اش برگردد؟ از این فکر دلش گرفت. به شدت احتیاج داشت پیش گبی بماند. بالاخره بیرون رفت و پشت نرده‌ها به گبی پیوست. پوست صورت گبی در زیر نور مهتاب، پریده‌رنگ به نظر می‌رسید و چشم‌هایش در سیاهی، مثل دو ستاره می‌درخشید.

تراویس گفت «متأسفم.»

«متأسف نباش. تو نباید متأسف باشی. و به زحمت لبخند زد» این گناه

من است نه تو. من می‌دانستم چه مشکلی پیدا خواهم کرد.»

گبی احساس کرد تراویس می‌خواهد او را نوازش کند و به او دلداری بدهد. از طرف دیگر باید هر چه زودتر به وسوسه‌ی این شب جادویی خاتمه می‌داد و نمی‌گذاشت تراویس حریم عاطفی او را بیش از این متزلزل کند. اما برخلاف احساساتش نسبت به کوین و برخلاف تمام آن ارزش‌هایی که به آن پای‌بند بود، نمی‌توانست نسبت به افسون تراویس هم بی‌تفاوت باشد. او می‌دانست که برای عاشق شدن زمان لازم است و معنای این احساسات بی‌منطق خود را نسبت به تراویس آن هم در این زمان کوتاه نمی‌فهمید.

همان طوری که در کنار تراویس ایستاده بود، دلتنگی‌ها و حالت‌های عصبی او را حس می‌کرد و می‌فهمید.

«خب... آن حرف‌هایی که راجع به تشکیل خانواده می‌زدی جدی

بود؟»

«بله. جدی بود.»

- «خوشحالم. برای این که تو یکی از بهترین پدرها خواهی شد. این را از رفتار محبت آمیزی که دیروز با بچه‌ها داشتی فهمیدم.»

- «با پاپی‌ها هم همیشه مهربان هستم.»

گبی با وجود آن همه ناراحتی خندید و خودش را یک قدم به او نزدیکتر کرد و به محض آن که تراویس سرش را به سوی او برگرداند، گبی دست‌هایش را دور گردن تراویس حلقه کرد.

آن صدای همیشه‌گی دورنی، به گبی دستور ایست داد. به او گفت که هنوز برای پایان این بازی دیر نیست. اما جریان‌های ناشناخته‌ی دیگری هم بود که او را دیوانه‌وار به سوی تراویس می‌کشید.

تراویس او را سخت به طرف خودش کشید و احساس کرد گبی متعلق به اوست و او به پایان یک سفر طولانی نزدیک شده است. سفری که نقطه‌ی پایانش گبی‌ست. همین کسی که احساسات او را با عطر یاسمن بدنش بیدار کرده است. در حالی که سایه‌هاشان یکی شده بود، در گوش گبی زمزمه‌ای کرد که با تمام وجودش در آن صداقت داشت: «گبی هولند دوستت دارم.»

و گبی نیز در یک لحظه همه چیز را فراموش کرد و آنچه را در دلش بود بر زبان آورد: «من هم تو را دوست دارم تراویس پارکر...»

کمی بعد، اتاق خواب از موج رقص‌های شمع قرمز شد و انعکاس طلائی‌اش گبی و تراویس را در خود پنهان کرد.

تراویس احساس می‌کرد که این زن حروف گمشده‌ی جدول او بوده است.

پژواک کلمه‌های عاشقانه‌شان را در هم فرو می‌ریختند و مهمترین حادثه‌ی عاطفی زندگی‌شان در آن اتاق جان گرفت.

در حوالی چهار صبح با مهنایی که نور نقره‌ای‌اش را به فضای اتاق پاشیده بود، تراویس بلند شد و احساس کرد که گبی از کنارش رفته است. تراویس به سالن و همه‌ی اتاق‌ها سرکشید و عاقبت، او را در ایوان پیدا کرد که به نرده‌های بالکن تکیه داده بود.

«سلام!» تراویس صدای او را در تاریکی شنید. گبی، ربد شامبری که در حمام آویزان شده بود برتن داشت. تراویس به سرعت جواب او را داد «سلام! تو حالت خوبست؟»

«من حالم خوبست. بیدار شدم. کمی به این طرف و آن طرف غلتیدم. بعد بلند شدم و دیگر نخواستم تو را بیدار کنم.» تراویس جلو تر رفت و او هم به نرده‌ها تکیه زد. هر دو در سکوت، برای مدتی به آسمان نگاه کردند. به غیر از صدای جیرجیرک‌ها و قورباغه‌ها هیچ صدای دیگری نبود.

بالاخره گبی سکوت را شکست «اینجا چه قدر عالی ست.»  
- «آره. همین طور است.»

- «من شب‌هائی را که این قدر آرام است خیلی دوست دارم.»  
دوباره سکوت... تراویس خودش را به او نزدیکتر کرد و دستش را در دست گرفت «به خاطر چیزهائی که... اتفاق افتاد، ناراحتی؟»  
- «نه. اصلاً. هیچ پشیمان نیستم.» صدایش زلال بود.

تراویس لبخند زد «به چه فکر می‌کنی؟»

- «داختم به پدرم فکر می‌کردم.» بعد در حالی که به تراویس تکیه می‌زد، با صدای غمناکی گفت «از خیلی جهت‌ها، تو مرا به یاد او می‌اندازی. تو از او خوش‌ات خواهد آمد.»

- «حتماً!» و نمی‌دانست صحبت‌هاشان به چه نتیجه‌ای خواهد رسید.

- «داختم به این فکر می‌کردم که پدرم بعد از دیدن مادر چه احساسی



پیدا کرده بود. در مغزش چه گذشت بود. به او چه میگفت؟ آیا دستپاچه هم شده بود؟

تراویس به او خیره شد «و؟»

- «هیچ نمی دانم.»

تراویس خندید و بازویش را دور بازوی او حلقه کرد. گبی گفت «فکر می کنی آب آن حوضچه ی خانه ات هنوز هم گرم باشد؟»

- «شاید. امتحانش نکرده ام. اما باید گرم باشد.»

- «دوست داری برویم کمی پاهایمان را در آب بگذاریم؟»

- «من اول باید لباس ام را عوض کنم. خیلی فکر خوبی ست.»

تراویس روپوش روی حوضچه را برداشت. در همین حال ربدشامبر هم از روی دوش گبی افتاد و تراویس احساس کرد چه قدر او را دوست دارد و این تعطیلی دو روز آخر هفته، چه گونه سرنوشت آنها را دگرگون کرده است.



## چهارده

روز دوشنبه هر دو به سر کار رفتند اما تا دو روز دیگر تمام وقت آزادشان را باهم گذرانند. نهار دوشنبه را در یک کافه‌ی کوچک خصوصی در شهر مورهد با هم خوردند و شب، مالی را که حالش بهتر شده بود همراه مویی برای پیاده روی به ساحل بردند. در هنگام راه رفتن دست در دست هم داشتند و سگ‌ها مثل دو دوست قدیمی با هم اخت شدند. زمانی که مویی به سوی مرغان دریائی یورش می‌برد، مالی مسیر او را دنبال می‌کرد اما دلش نمی‌خواست پا به پای او بدود. کمی بعد که از هم دور می‌شدند دوباره به سوی او می‌دوید و آنها با خوشحالی در کنار هم می‌دویدند. گبی در حالی که دست تراویس را فشار می‌داد گفت: «آنها هم تقریباً شبیه ما هستند. نه؟ یک نفرشان همیشه با هیجان پیش می‌رود و دیگری عقب می‌کشد.»

- «حالا من کدامشان هستم؟»

گبی خندید و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. تراویس ایستاد و او را در میان بازوانش گرفت. تراویس احساس کرد که آن اضطراب چند روز گذشته، در وجودش تبدیل به حس خوشبختی شده است و فکر کرد آیا عشق چنین حسی را به هر کسی می‌دهد؟

در بازگشت جلوی یک فروشگاه مواد غذایی ایستادند. هیچ کدام گرسنه نبودند. تراویس مقداری کاهو و سبزیجات دیگر برای سالاد خرید و به طرف خانه به راه افتادند.

تراویس در آشپزخانه، چند تکه مرغ کباب کرد و در همین حال از نگاه کردن به گبی که در حال شستن کاهو بود لذت می برد.

بعد از شام کنار هم روی مبل نشستند. گبی صحبت‌های بیشتری درباره‌ی خانواده‌اش کرد و تراویس ضمن همدردی با او از این که چرا مادرش ارزش چنین دختری را نمی‌داند، متحیر شد.

آن شب تا پاسی از نیمه شب سرشان را روی بازوی یکدیگر گذاشتند و صبح زود پیش از آن که بلند شوند، تراویس گفت «می‌دانی الآن چه می‌چسبد؟ قهوه‌ی تازه با رولت دارچین.»

گبی گفت «به‌به‌ها اما حیف که من وقت ندارم. باید هشت صبح در مطب باشم. تقصیر توست که نگذاشتی بخوابم.»

پس فقط چشم‌هایت را ببند و یک آرزو کن. شاید برآورده شود.»  
گبی همان طوری که او خواسته بود چشم‌هایش را بست و کمی دیگر در رختخواب ماند. تا این که صدای تراویس را شنید «حالا هرچه که خواسته بودی اینجاست!»

گبی پرسید «چه؟»

- «قهوه‌ی داغ و رولت دارچین!»

- «اذیت نکن. خیلی گرسنه‌ام.»

- «خب همین جاست. ببین!»

گبی بلند شد نشست. دید درست گفته است. دو فنجان قهوه که از روی آن بخار بلند می‌شود و دو تکه رولت دارچین.

- «تو چه وقت... منظورم اینست که، تو چرا...؟»

تراویس خندید «من بیدار شدم و به سرعت رفتم به طرف شهر.»  
گبی رفت به طرف فنجان‌های قهوه. یکی را برداشت و آن یکی را به دست تراویس داد و در حالی که لبخند می‌زد گفت «همین الآن باید تو را ببوسم. ولی می‌گذارم برای بعد. برای این که بوی این قهوه معرکه است و من به شدت گرسنه‌ام!» گبی دستش را به طرف رولت دارچینی برد.

سه شنبه شب، تراویس گبی را در قایق‌اش نشاند و او را به تماشای غروب آفتاب و فرو رفتن خورشید در آب‌های بیوفورت برد. گبی آن روز بعد از آن که از سرکار برگشت به شدت ساکت بود و برای همین تراویس او را به گردش برد تا بلکه او را به حرف بیاورد.

یک ساعت بعد، آنها همراه مالی و مویی که روی پاهایشان به خواب رفته بودند، روبروی هم نشستند و تراویس چاره‌ای نداشت جز آن که با گبی حرف بزند «حالا چه باید بکنیم؟»

گبی در حالی که لیوان آب را بین انگشتانش می‌چرخاند گفت «نمی‌دانم.»

- «می‌خواهی من با او حرف بزنم؟»

گبی سرش را تکان داد «به این سادگی هم نیست. خودم تمام روز توی این فکر بودم که چه بکنم؟ هنوز هم نمی‌دانم. حتا نمی‌دانم چه باید به او بگویم؟»

- «ولی بالاخره راجع به ما با او حرف می‌زنی. درست است؟»

گبی گفت «نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم.» و به طرف تراویس برگشت. چشم‌هایش پر از اشک شده بود «خواهش می‌کنم از من عصبانی نشو. من خوب می‌فهمم که تو چه حسی داری. خودم هم همین حس را دارم.»

در این روزهایی که با تو بودم، واقعاً احساس می‌کردم که زنده‌ام. احساس می‌کردم زیبا هستم. با شعور هستم. به من توجه می‌شود و... اصلاً نمی‌دانم چه طور بگویم که اینها چه قدر برایم اهمیت دارند. اما با همه‌ی اهمیت‌شان، و با همه‌ی ارزشی که تو برای من داری، باید بگویم که ما آدم‌های متفاوتی هستیم. زندگی‌ها مان با هم فرق دارد. تصمیم‌هایی که می‌گیریم با هم فرق دارد. از نظر تو همه چیز آسان است. تو فکر می‌کنی دوست داشتن کافی است که با هم باشیم. اما ببین! برای من کوین هم اهمیت دارد.»

تراویس در حالی که سعی می‌کرد از لرزش صدایش بکاهد گفت: «پس همه‌ی آن حرف‌هایی که به من زدی چه می‌شود؟»

«گوش کن. کوین آدم بی‌عیب و نقصی نیست. و در حال حاضر هم روابط ما چنگی به دل نمی‌زند. اما شاید هم مقصر بعضی از مشکلات من باشم. یک نمونه‌اش را نمی‌بینی؟ من انتظاراتم از او خیلی زیاد است در حالی که هیچ انتظاری از تو ندارم. اصلاً من نمی‌بایستی می‌گذاشتم کار به اینجا بکشد. اگر تو را نمی‌دیدم روند زندگی‌م به هم نمی‌خورد. حالا کار به جایی رسیده که من اگر با تو ادامه بدهم از تو انتظار دارم که با من ازدواج کنی در حالی که با او تنها از لحظه‌های با هم بودن لذت می‌بریم.»

«این حرف‌ها را نزن.»

«اینها حقیقت است. نیست؟» لبخند گبی تلخ بود. «تراویس، من تو را دوست دارم. واقعاً دوست دارم. حتماً اگر گفتن‌اش آزارم بدهد. اگر آن چه را که بین ما گذشت، من یک تفریح تمام‌شده تلقی می‌کردم، الآن می‌توانستم همه چیز را پشت سر بگذارم و به طرف کوین بروم. اما به این سادگیها هم نیست. من حالا ناچارم که از بین شما دو نفر، یکی را انتخاب کنم.»

گبی مکث کرد. تراویس به موهایش نگاه کرد که به آرامی در نسیم تاب می خورد. دستش را دور بازوی او حلقه کرد. گبی ادامه داد «ما فقط چند روز است که همدیگر را می شناسیم. وقتی که توی قایق بودیم، داشتم فکر می کردم که تا به حال چند زن را آن طور به گردش برده‌ای. نه به خاطر این که حسودیم بشود به خاطر این که می خواستم بدانم چه چیزی باعث به هم خوردن روابط شما بوده. بعد هم فکر کردم تو در آینده هم همین رفتار و احساس را با من خواهی داشت یا این یکی هم مثل رابطه‌های دیگری به هم خواهد خورد. ما هرچه قدر هم فکر کنیم که همدیگر را می شناسیم، باز هم نمی شناسیم، لاقل من نمی شناسم. تنها چیزی که می دانم اینست که عاشق تو شده‌ام. و هیچ چیز هم تا به حال اینقدر مرا وحشت زده نکرده‌ا»

گبی سکوت کرد. تراویس در سکوت سعی می کرد حرف‌های او را خوب بفهمد و بعد صحبت کند.

«تو درست می‌گویی. اما این را هم بدان که آنچه بین ما گذشت یک تفریح تمام شده نیست. چرا که من همین طور دارم با تمام آن لحظه‌ها زندگی می‌کنم. اما... تراویس دستش را به طرف دست گبی برد. «این رابطه نباید تمام بشود. با تو بودن به من فهماند که در زندگی دنبال چه می‌گشتم. من تردیدی ندارم که رابطه‌ی ما در آینده پایدار خواهد بود. احساسی که من به تو پیدا کرده‌ام در زندگی هر کس تنها یک بار می‌تواند اتفاق بیفتد. حالا می‌فهمم که من هرگز عاشق کسی نبوده‌ام و آن رابطه‌ها هیچ وقت عشق نبوده. حالا هم باید مرد احمقی باشم اگر بخواهم تو را بدون هیچ مبارزه‌ای از دست بدهم.»

تراویس دستش را به میان موهای گبی برد. «دیگر نمی‌دانم چه بگویم. می‌خواهم تمام عمرم را با تو بگذرانم. ممکن است فکر کنی من دیوانه

شده‌ام. اما هیچوقت درباره‌ی هیچ چیز تا این حد مطمئن نبوده‌ام. تو باید به من این فرصت را بدهی که به تو ثابت کنم، تصمیم درستی گرفته‌ایم. دوستت دارم گبی. نه فقط به خاطر آن چه خودت هستی؛ بلکه به خاطر آن چیزهایی که در آینده می‌توانیم با هم بسازیم.»

برای مدتی طولانی بین‌شان سکوت برقرار شد. گبی می‌توانست در تاریکی، صدای زنجرها را از لابلای شاخ و برگ درخت‌ها بشنود. سرش گیج می‌رفت و نمی‌دانست چه کند. از یک طرف می‌خواست از آنجا بگریزد، و از طرف دیگر دوست داشت برای همیشه آنجا بماند.

این کلنجار درونی و این مخمسه‌ی عجیب، چیزی نبود جز آن که خودش، خودش را گرفتار آن کرده بود.

گبی صمیمانه به طرف تراویس رو کرد و گفت «خیلی از تو خوشم می‌آید، تراویس.» بعد متوجه شد که این حس بسیار عمیق‌تر از خوش آمدن است «یعنی می‌خواهم بگویم عاشق تو هستم. لابد خودت هم فهمیده‌ای. از حرف زدن‌ات خوشم می‌آید. از اینکه به هر چه می‌گوئی اعتقاد داری. از اینکه خوب می‌دانی چه وقت‌ها باید شوخی کنی و چه وقت‌ها نه. اینها همه از امتیازات توست.»

گبی با کف دست چندبار به زانوهایش زد «حالا یک کاری برای من می‌کنی؟»  
تراویس گفت «البته.»

- «مهم نیست چه چیزی ازت بخواهم؟»

تراویس با تردید سکوت کرد. بعد گفت «نه. گمان نمی‌کنم.»

- «ممکنست یکبار دیگر مرا ببوسی اگر چه برای آخرین بار باشد؟»



# فصل دوم





## پانزده

### زمستان ۲۰۰۷

تراویس نمی‌دانست چه گونه خاطره‌های یازده سال پیش، این طور در ذهنش آفتابی شده بود. و با رسیدن به سن تکامل و گذشت زمان، هنوز نمی‌توانست شکوفائی آن عشق حیرت‌آور را در آن زمان کوتاه باور بدارد. چه روزهایی بود... دلش برای آن روزها چه قدر تنگ شده بود.

این روزها با یک بدبینی و ناباوری سر به گریبان بود و نمی‌توانست به سادگی نظر این و آن را بپذیرد. مخصوصاً نظر کسانی که همیشه سعی می‌کردند خودشان را به شکلی توجیه کنند.

تراویس به دنبال کسی بود که بتواند به این سوال ساده‌ی او پاسخ دهد. و سوال اش این بود: «انسان در برابر یک عشق راستین، تا کجا می‌باید پیش برود؟»

با مطرح کردن این سوال از صد نفر، توانست یکصد پاسخ بگیرد. پاسخ‌هایی واضح و روشن: «آدم باید فداکاری کند...» «باید ایثارگر باشد...» «باید همه چیز را بپذیرد.» یا «باید بجنگد.»

با این که می‌دانست این پاسخ‌ها غلط نیستند و از جهاتی می‌توانند معتبر هم باشند، اما آنها را نمی‌پذیرفت و قانع نمی‌شد.

چیزی که او می‌خواست انگار فراتر از درک انسان بود. آرزو می‌کرد که توان بازگشت به گذشته را پیدا می‌کرد و مسیر حادثه‌ها را به راهی دیگر می‌برد. در آن صورت اشک‌هایی که ریخته بود، نمی‌ریخت و ساعت‌های تلخ زندگی‌اش را طوری دیگر می‌گذرانید.

چرا زندگی‌اش توأم با این همه پشیمانی بود؟ چرا نمی‌توانست ساعت را به عقب برگرداند و همه چیز را از ابتدا آغاز کند.

چیزی را که حالا به یقین می‌پذیرفت، این بود که می‌باید همسر بهتری برای زنش می‌بود. و بعضی اوقات برای نجات عشق، در صورت لزوم دورغ هم می‌گفت. و امروز، زمان آن رسیده بود که راهی را برگزیند و انتخاب نهائی‌اش را بکند.

زیر نور چراغ‌های مهتابی راهروی بیمارستان کمی ایستاد و روی کاشی‌های سفید برجسته و ضد عفونی شده به راه افتاد. با این که همین چند دقیقه پیش گبی را دیده بود، اما مطمئن نبود که گبی هم او را دیده باشد. با این همه او با تمام خاطره‌های گذشته که مثل تصویری از ذهنش می‌گذشت به سراغ گبی آمده بود که با او حرف بزند. کمی صبر کرد تا بلکه بتواند افکارش را جمع و جور کند. به طرف سالن انتظار رفت و گوشه‌ای نشست و به رفت و آمدهای عادی و مداوم رهگذران چشم دوخت. کارکنان با یک روال منظم به کارهایشان می‌رسیدند و برای مردم مضطربی که به دلیل گرفتاری‌ها و بیماری‌ها به آنجا آمده بودند، قبول این واکنش‌های عادی و خونسردی کارکنان به طور اجتناب‌ناپذیری باورکردنی نبود.

تراویس همه‌ی صبح‌ها را کم و بیش مثل هم می‌گذرانید. ساعت شش و پانزده دقیقه بیدار می‌شد و بچه‌ها را بیدار می‌کرد. نه دقیقه دوش می‌گرفت. چهار دقیقه اصلاح می‌کرد و دندان‌هایش را مسواک می‌زد و هفت دقیقه هم طول می‌کشید تا لباس بپوشد و آماده شود.

هر غریبه‌ای می‌توانست با دیدن سایه‌ی حرکت‌های این خانواده از پشت پنجره، ساعتش را میزان کند. بعد، به طبقه‌ی پائین می‌رفت که صبحانه بخورد و صبحانه‌ی بچه‌ها را بدهد و ناهار خودش را که شامل ساندویچ کره‌ی بادام زمینی و مربا بود، آماده کند.

درست یک ربع بعد از ساعت هفت، آنها پای‌شان را از در بیرون می‌گذاشتند و او جلوی پارکینگ منتظر اتوبوس مدرسه می‌شد که راننده‌اش یک اسکاتلندی بود. بعد از آن که بچه‌ها داخل اتوبوس می‌نشستند او لبخند می‌زد و برایشان دست تکان می‌داد. همان کاری که باید انجام بدهد.

لیزا و کریستین، شش ساله و هشت ساله بودند. کمی کم سن‌تر از آن که در کلاس اول و کلاس سوم باشند. قلب تراویس همیشه با ذوق و اضطراب برای دخترهایش می‌تپید و فکر می‌کرد، درست گفته‌اند که پدر و مادرها همزاد اضطراب‌ها هستند... اما این روزها نگرانی تراویس نسبت به همه چیز بیشتر شده بود. او در درونش با چیزهائی جنگیده بود که هیچ وقت پیش از این نجنگیده بود. با یک چیزهای پیش‌پاافتاده و مسخره. مثلاً این که آیا لیزا هنوز هم مثل گذشته با دیدن فیلم‌های کارتون می‌خندد یا نه؟ آیا کریستین از گذشته کم‌تحرك‌تر نشده است؟

اتوبوس مدرسه که به راه می‌افتاد، او مدتی همانجا می‌ایستاد و به

دنبال راه حلی برای خوشحال کردن بچه‌ها می‌گشت. مثلاً نصف دیروز را به این فکر کرده بود که آیا لیزا با وادار کردن او برای بستن بند کفش‌اش می‌خواست تنبلی کند، یا دوست داشت او را به این کار وادارد؟ یا شب‌ها وقتی که به آرامی به اتاق آنها می‌رفت که مطمئن شود پتوهایشان را پس زده‌اند، آیا پس زدن پتوها چیز تازه‌ای بود، یا قبلاً هم این کار را می‌کرده‌اند. هرچه بود خودش هم می‌دانست که در مرز وسواس قرار گرفته است.

اصلاً چرا همه چیز این طور ناگهان عوض شده بود؟ می‌باید گبی با او باشد. او باید کفش بچه‌ها را به پاهایشان کند و پتو را روی آنها بیندازد. او مادر بود و همه‌ی این کارها را بهتر از او می‌دانست. او از همان ابتدا فهمیده بود که هرگز نمی‌تواند مادری به خوبی و کاملی گبی برای بچه‌هایش پیدا کند. از همان روزهایی که انتخاب برای گبی کار آسانی نبود و او به شدت با خودش کلنجار می‌رفت و نمی‌دانست از بین دو نفر که هر دو عاشق او بودند، کدام یک را انتخاب کند. اکنون تراویس، مشکلات آن روزها را یک گرفتاری کوچک تعبیر می‌کرد.

تراویس بالاخره نفهمید که چگونه و در چه زمانی احساسات گبی نسبت به او بر عشقی که به کوین داشت پیروز شد؟ آیا در شب‌هایی که در کنار هم می‌نشستند و به آسمان شب چشم می‌دوختند، این اتفاق افتاد؟ شب‌هایی که گبی نام ستاره‌ها را بر زبان می‌آورد؟ یا در هنگام موتورسواری، یا آن شب که تراویس در یک لحظه‌ی غیر منتظره او را در آغوش کشید؟ نمی‌دانست. هیچ نمی‌دانست. . . پیدا کردن آن لحظه‌ی خاص، درست مثل افتادن یک قطره آب بود در اقیانوس و پیدا کردن آن!

اما هرچه بود، تراویس توانست گبی را متقاعد کند که همه چیز را برای کوین بازگو کند. او هنوز آن روزی را که قرار بود کوین از سفر برگردد، به یاد می‌آورد. روزی که برای گبی، روز بسیار دشواری بود. آن روز گبی به صبحانه‌اش دست نزد. و وقتی که تراویس با او حداحافظی کرد و او را بوسید، گبی تنها با لبخندی کوتاه پاسخ او را داد.

زمان در سکوت و به کندی می‌گذشت. تراویس خودش را در محل کارش مشغول کرده بود و آن قدر این طرف و آن طرف زنگ زد تا بتواند خانواده‌هایی را برای پذیرفتن پایی‌های مالی پیدا کند. چیزی که گبی را نگران کرده بود.

بعد از کار به خانه رفت. می‌خواست به مالی هم سر بزند. او را از گاراژ بیرون آورد و مالی با خوشحالی روی چمن دراز کشید و به خیابان چشم دوخت.

خورسید کم‌رنگ‌تر شده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت که گبی به خانه رسید. از ماشین که پیاده شد، با حالتی به تراویس نگاه کرد که هرگز فراموش‌شدنی نبود. بالاخره به طرف او آمد و روی پله‌ها کنار او نشست. مالی خودش را به او رساند و پوزه‌اش را به او مالید. گبی با دست موهای او را نوازش کرد.

تراویس بالاخره سکوت را شکست. «سلام!»

گبی با صدائی که از هیجان تهی شده بود گفت «سلام.»

«من فکر می‌کنم برای همه‌ی پایی‌ها جا پیدا کردم.»

«راستی؟»

تراویس سرش را تکان داد و در سکوت نشست. آنها شبیه آدم‌هایی

شده بودند که دیگر هیچ حرفی برای هم نداشتند.

تراویس برای آن که چیزی گفته باشد به دنبال کلمه‌ها می‌گشت «من همیشه ترا دوست خواهم داشت.»

گبی زیر لب گفت «می‌دانم» بعد دستش را دور بازوی او حلقه کرد و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت «برای همین هم الآن اینجا هستم.»

تراویس هیچوقت از بیمارستان خوشش نمی‌آمد. به غیر از همان کلینیک دامپزشکی خودش که از غروب هم تعطیل می‌شد. اما این بیمارستان که مثل یک زندانی در آن محبوس شده بود او را ناگریز می‌کرد که روزها و ساعت‌ها آنجا بماند و آمد و رفت نرس‌ها یا جمع شدن‌شان را دور میز اطلاعات ببیند و تحمل کند. و گاه و بیگاه شاهد خسته‌گی کسل‌کننده‌ی آنها باشد. اما دکترها تقریباً همیشه عادی به نظر می‌رسیدند. در بخش‌های مادران، فرزندانی به دنیا می‌آوردند، و در بخش‌های دیگر بیماران سالخورده از دنیا می‌رفتند و از نظر تراویس این پارامتر کوچکی از کل دنیا بود. گبی با کار کردن در این بیمارستان، کلی پیشرفت کرده بود و کار دائمی و فعالیت‌های پیگیر، چشمگیر بود. چند وقت پیش هم تقدیر نامه‌ای از بیمارستان بوسیله‌ی پست برایش فرستاده شده بود که در آن از خدمات ده ساله‌اش قدردانی کرده بودند. در نامه قول داده بودند که نشان افتخار او را همراه نشان‌های افتخار دیگران در راهروی بیمارستان نصب کنند. اما تا به حال این کار را نکرده بودند. در حالی که این کار برای گبی بسیار اهمیت داشت گو این که او به خاطر گرفتن نشان افتخار کار نمی‌کرد. او انگیزه‌های بالاتری داشت.

گبی بعد از آن که در کلینیک کودکان مشکلاتی پیدا کرده بود، به کار

کردن در بیمارستان راضی شد و بالاخره راجع به آن مشکلات با تراویس هم صحبت کرد.

تراویس را یک شب پیش از آن به مرکز اسب‌دوانی دعوت کرده بودند تا یک اسب تازی را معاینه کند. اسب که به شدت عرق کرده بود از دردی که در ناحیه‌ی شکم داشت روی زمین پنجه می‌کشید و هیچ کس نمی‌توانست به او نزدیک شود. تراویس بلافاصله فهمید که اسب دچار قولنج اسبی شده است ولی خوشبختانه شانس آورد و به عمل جراحی احتیاجی پیدا نکرد. از آنجا که صاحبان اسب در سنین بالای هفتاد بودند، تراویس نمی‌توانست آنها را مجبور کند که هر ساعت به مدت پانزده دقیقه اسب را راه ببرند. و خوب می‌دانست که این کار در بهبود حال اسب تا چه حد مؤثر است. بنابراین هیچ چاره‌ای نداشت جز آنکه خودش در کنار اسب بماند و روز بعد با خستگی تمام به خانه برگردد.

وقتی که خسته و عرق کرده به خانه رسید، گبی را دید که سرش را روی میز آشپزخانه گذاشته و دارد گریه می‌کند.

چند دقیقه‌ی بعد با اصرار تراویس، گبی تمام داستان را برای او تعریف کرد. داستان از آنجا آغاز می‌شود که یکی از بیماران با مشکل آپاندیسیت، همراه گبی تا رسیدن آمبولانس بیمارستان در کلینیک می‌ماند. در طول این مدت تمام کارمندان به خانه‌هاشان می‌روند و تنها کسی که همراه آنها آنجا می‌ماند، دکتر آدرین ملتون بوده است. سر آخر آمبولانس بیمار را می‌برد و گبی در حالی به طرف اتومبیلش می‌رود که دکتر ملتون نیز او را با سماجت دنبال می‌کند و به گبی اطلاع می‌دهد که برای پی‌گیری از وضعیت بیمار به بیمارستان می‌رود. گبی از روی ادب به او لبخند می‌زند و او ناگهان



خم می‌شود که گبی را ببوسد! گبی با یک حرکت خودش را عقب می‌کشد و کوشش ناشیانه‌ی دکتر بی‌ثمر می‌ماند. اما آنچه به گبی می‌گوید برای او غیرقابل تحمل بوده است. او می‌گوید، من فکر می‌کردم که خودت هم دوست داشته باشی!

گبی در میان گریه گفت: «او طوری وانمود کرد که من مقصر کار زشت او بوده‌ام!»

«قبلاً هم این اتفاق افتاده بود؟»

«نه. مثل حالا نه. اما...»

گبی که آرام‌تر شد، تراویس دست او را گرفت «حالا دیگر تو با من هستی. با من حرف بزن، و گبی تمام داستان ملتون و رفتارهای او را برای تراویس تعریف کرد. حرف‌های او که تمام شد، صورت تراویس از خشم منقبض شده بود. گفت «حالا می‌دانم چه باید بکنم.» با دو تلفن آدرس خانه‌ی ملتون را پیدا کرد و بعد از چند دقیقه، ماشین‌اش جلوی در خانه‌ی ملتون با سرعت ایستاد. دستش را آنقدر روی زنگ در فشار داد که دکتر را به دم در کشاند و پیش از آن که ملتون بپرسد که چه اتفاقی افتاده است مشت تراویس به طرف چانه‌ی او رفت. در همین حال سر و کله‌ی زنی که احتمالاً همسر ملتون بود پیدا شد و دید که همسرش نقش زمین شده است. صدای فریاد زن ملتون در راهرو پیچید.

با آمدن پلیس، تراویس برای اولین بار در زندگی‌اش دستگیر شد. او را به کلانتری بردند اما تمام نگهبان‌ها به محض آن که او را که پزشک حیواناتشان بود شناختند به او احترام گذاشتند و با تردید با شکایت همسر دکتر ملتون برخورد کردند. او گفته بود، دیوانه‌ای به شوهرم حمله کرد!

بعد از آن که تراویس به استفانی تلفن کرد، او بلافاصله آمد و از دیدن برادرش نه تنها نگران نشد، بلکه احساس رضایت کرد. چرا که تراویس را دید که در یک سلول انفرادی نشسته است و درباره‌ی گربه‌ی یکی از نگهبان‌ها سخت مشغول صحبت است.

استفانی گفت: «هی پهلوان!»

- «چه؟»

- «فکر می‌کردم حالا با لباس نارنجی زندان می‌بینمت.»

- «بیخوش که ناراحتت کردم.»

- «شاید هنوز بشود کاری برایت کرد. شما چه فکر می‌کنید آقای

نگهبان؟»

نگهبان نمی‌دانست باید چه طور فکر کند. یک دقیقه‌ی بعد آنها را تنها گذاشت.

تراویس گفت: «خیلی متشکرم که این را به او گفتم. حالا شاید او یک کاری بکند. امیدوارم مرا سرزنش نکنی. خودت که می‌دانی من کسی نیستم که بروم خانه‌ی دکترها و به صورتشان مشت بزنم.»

- «او لابد حق‌اش بوده.»

- «باور کن همین طور است.» تراویس لبخند زد: «مرسی که آمدی.»

- «معلوم است که می‌آمدم راکی! با شاید ترجیح میدهی آپولو صدایت

کنم؟»

- «حالا چه طور است به جای آن که برای من اسم بگذاری مرا از اینجا

بیاوری بیرون؟»

- «آخر اسم پیدا کردن خیلی بیشتر لذت دارد.»

«شاید بهتر بود به پدر زنگ می‌زدم.»

«اما می‌بینی که به من زنگ زدی و بهترین انتخاب هم کردی. حالا بگذار بروم با آنها حرف بزنم. باشد؟»

کمی بعد از آن که استغفانی از اتاق خارج شد، آدرین ملتون به دیدن تراویس آمد که این دامپزشک محلی را از نزدیک ببیند و از علت یورش او سر در آورد.

آدرین ملتون بعد از صحبت کردن با تراویس، بر خلاف اعتراض همسرش، شکایت خود را بلافاصله پس گرفت.

چند روز بعد، در شهر شایع شد که خانم و آقای دکتر ملتون به یک مشاور اعصاب و روان مراجعه کرده‌اند!

حالا دیگر محیط کار واقعاً برای گبی تحمل‌ناپذیر شده بود. چند هفته بعد، دکتر فورمن او را به دفترش خواست و به او پیشنهاد کرد که چون در آستانه‌ی بازنشسته‌گی ست، ترجیح می‌دهد گبی هم کار دیگری برای خودش پیدا کند. او گفته بود «دکتر ملتون با رفتن من موافقت کرده است ولی تردید دارم که با ادامه‌ی کار تو موافقت کنند. بنابراین بهتر است که سر فرصت کار دیگری برای خودت پیدا کنی و همه‌ی این خاطرات بد را پشت سر بگذاری.» او گفته بود «من رفتار او را به هیچ عنوان توجیه نمی‌کنم. اما از طرفی او یکی از بهترین متخصصان اطفال در این شهر است. تو می‌توانی هر کجا که بخواهی کار کنی. من بهترین معرفی نامه‌ها را برایت می‌نویسم.» سرانجام گبی، در بخش اورژانس بیمارستان کار دیگری گرفت. اما هنوز هم نمی‌توانست تراویس را برای آن عمل احساساتی‌اش ببخشد و این نخستین دعوای خانوادگی آنها بود.

تراویس هنوز عصبانیت گبی را به یاد می‌آورد و این که گفته بود «او به اندازه‌ی کافی بزرگ شده است که بتواند مسائل خودش را حل کند.» یا این که «چرا فکر می‌کند گبی یک دختر بی‌دست و پای فلاکت‌زده است؟» تراویس از خودش دفاع نکرده بود. اما در ته قلبش می‌دانست که اگر موردی از این دست دوباره پیش بیاید، باز همین کار را خواهد کرد. اما با هوشمندی دهانش را بست و چیزی نگفت.

با این همه، در اواخر همان شب، مهرورزی‌شان طوری با احساسات در آمیخت که تراویس احساس کرد خیلی هم مورد خشم گبی نبوده است! این روزها تنها چیزی که تراویس از آن اطمینان داشت این بود که هرگز و به هیچ قیمتی نمی‌توانست بدون گبی زندگی کند. زندگی بدون او هیچ معنایی نداشت. او مردی بود با حرفه‌ای مشخص و ساکن یک شهر کوچک. که زندگی‌اش کم و بیش مثل بقیه‌ی آدم‌ها می‌گذشت. نه سیاستمدار بود و نه شخصیتی مهم که خاطره‌اش بعد از مرگ در خاطر کسی بماند. اما هرچه بود یک ویژگی خاص داشت و آن ویژه‌گی را عشق بوجود آورده بود. عشق او به زنی که گبی نامیده می‌شد و در این چند سال پس از ازدواج عمیق‌تر شده بود. عشقی که سرنوشت در جهت ویرانی‌اش توطئه کرده بود...

و حالا، او در تمامی ساعت‌های روز در این اندیشه بود که آیا بار دیگر فرصت دوباره‌ای برای ادامه‌ی آن زندگی عاشقانه پیدا خواهد کرد؟





## شانزده

«سلام، تراویس! فکر می‌کردم تو را اینجا پیدا کنم.» این صدای دکتر استالینگ بود که هر روز در همین ساعت به سر کار می‌آمد. او و زنش از دوستان خوب گبی و تراویس بودند و سال گذشته چندبار با هم، همراه بچه‌ها به «اورلاندو» رفته بودند.

دکتر استالینگ گفت «باز هم گل آوردی؟»

تراویس سرش را تکان داد. احساس کرد عضلات پشت‌اش گرفته است.

استالینگ کمی پشت در اتاق ایستاد «هنوز پیش او نرفته‌ای؟»

- «چرا. اما...»

استالینگ حرف او را قطع کرد «اما می‌خواهی با او تنها باشی؟»

استالینگ وارد اتاق انتظار شد و کنار تراویس نشست «البته این دیدارها تو

را راحت‌تر می‌کند.»

- «هیچ چیز مرا راحت نمی‌کند.»

- «درست است. من هم فکر نمی‌کنم.»

تراویس همان طوری که گل‌ها را در دست داشت، سعی کرد درددلش

را برای خودش نگاه دارد. چرا که راجع به بعضی چیزها نمی‌توانست با

کسی حرف بزند. اما بالاخره گفت «راستش، نمی دانم چه باید بکنم.»  
استالینگ دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. «کاش می دانستم باید به  
تو چه بگویم.»

استالینگ برای یک مدت طولانی سکوت کرد. «اگر من به جای تو  
بودم، لب‌هایش را به هم فشرد و دوباره به سوال تراویس فکر کرد. در این  
حال، پیرتر از سن اش به نظر می رسید.

«راستش را بخواهی، نمی دانم!»

تراویس سرش را تکان داد. از استالینگ هم انتظار نداشت که بتواند راه  
حلی پیشنهاد کند. تراویس گفت «دلم می خواهد تصمیم درستی بگیرم.»  
استالینگ دست‌هایش را به هم فشرد «همه‌ی ما همین را  
می خواهیم.»

دکتر استالینگ رفت. تراویس روی صندلی اش جا به جا شد و کاغذی  
را که در جیب داشت به خاطر آورد. او ابتدا آن را در کشوی میز تحریرش  
گذاشته بود. ولی بعد به این نتیجه رسیده بود که بدون دسترسی به آن  
نمی تواند زندگی روزانه اش را بگذرانند. حتماً اگر آن کاغذ نشانگر پایان همه‌ی  
خوشی‌های زندگیش باشد.

وکیل سالخورده‌ای که متن آن را نوشت، دفتر کوچکی در شهر مورهد  
داشت و چنین درخواستی را چیز عجیب و غریبی نمی دانست. ملاقات  
آنها خیلی طولانی نشده بود و وکیل، تمام موقعیت‌های مختلف را برای  
آنها تشریح کرده بود. در پایان، تراویس آنقدر احساس ضعف کرده بود که او  
مجبور شد دست او را تا در خروجی در دست بگیرد. همه چیز با متن  
تنظیم شده در حقیقت به پایان می رسید و اجرای آن از توان و قدرت

تراویس خارج بود.

او فکر کرد نباید این طور تمام بشود. آن روز که از گبی خواستگاری می‌کرد مگر می‌توانست چنین روزگار سختی را پیش‌بینی بکند. پائیز آن سال با هم به نیویورک رفته بودند. گبی در سونای هتل ماساژ می‌گرفت و تراویس به خیابان چهل و هفتم غربی رفته بود که برای گبی حلقه‌ی نامزدی بخرد.

آن‌ها بعد از شام درشک‌های کرایه کردند و در پارک مرکزی به گردش رفتند. آسمان ابری بود و ماه کامل. تراویس در آن فضای خیال‌انگیز از گبی خواستگاری کرد و گبی در حالی که احساساتی شده بود، دست‌هایش را دور او حلقه کرد و به گرمی پذیرفت.

و بعد آنها بودند و همان زندگی مشترکی که تراویس انتظارش را داشت. تراویس برای مراسم ازدواج کارت دعوت‌ها را سفارش داده بود. بهترین گل‌ها و بهترین کیک را. از عکاس معتبری هم دعوت کرد که در مراسم شرکت کند و با گرفتن عکس، زیباترین لحظه‌های آن شب فراموش نشدنی را ثبت کند.

تعداد مهمانان هشتاد نفر بودند و مراسم در بهار سال ۱۹۹۷ در کلیسای کوچکی واقع در جزیره‌ی کمبرلند برگزار شد. برای ماه عسل به شهر زیبای «کن کون» رفتند. شهر زیبایی در مکزیک. گبی شهرهای آرام را ترجیح می‌داد. آنها ساعت‌ها زیر آفتاب دراز می‌کشیدند، غذای خوب می‌خوردند و با هم جاهای ناشناخته می‌رفتند. یک روز هم گبی با تراویس به غواصی رفت. و در یک سفر کوتاه دیگر، خرابه‌های آزتک Aztec را تماشا کردند.



بعد از این سفر خاطره‌انگیز، در خانه تعمیراتی انجام دادند که بالاخره با کمی دردسر، برای سالگرد ازدواج‌شان آماده شد.

آن روز در حالی که گبی انگشتانش را به لبه‌ی لیوان شامپاین می‌کشید، به تراویس گفت، آیا به نظر او، نباید دیگر به فکر بچه‌دار شدن باشند؟ و تراویس با تمام وجودش از این فکر استقبال کرده بود.

دو ماه بعد، گبی آبستن شد. مدتی بعد از تولد کریستین به سرکار برگشت و دو سال بعد از آن هم که لیزا به دنیا آمد، محیط خانه‌شان را از عشق و شادمانی سرشار کرد. کریسمس‌ها و جشن تولدها می‌آمدند و می‌رفتند و بچه‌ها همین‌طور رشد می‌کردند و اندازه‌ی لباس‌هاشان بزرگتر می‌شد. با این همه، تراویس و گبی آن خلوت عاشقانه را از دست نمی‌داند و از لحظه‌های شیرین زندگی‌شان لذت می‌برند.

گبی ساعت‌های کارش را کاهش داده بود و به کارهای خانه و مدرسه‌ی بچه‌ها هم می‌رسید.

در چهارمین سالگرد ازدواج‌شان به ایتالیا و یونان سفر کردند و ششمین سالگرد را در آفریقا و شکارگاه گذراندند.

تراویس در هفتمین سالگرد ازدواج‌شان یک آلاچیق برای گبی ساخت.

سایه‌بانی که بتواند راحت در آن بنشیند، کتاب بخواند و رقص نور را در آب اقیانوس تماشا بکند.

او اسکی و موج‌سواری را هم از همان پنج سالگی به دخترها یاد داد و مربی فوتبال‌شان شد.

تراویس در موارد بسیار، به زندگی‌اش فکر کرده بود. به آن همه

خوشبختی... و می‌خواست بدانند که آیا در تمام دنیا کسی دیگر هم هست که از آن همه نعمت برخوردار باشد؟

اما هیچ چیز در زندگی پایدار نیست. تراویس و گبی هرگز باور نمی‌کردند که زندگی آنها نیز روزی تا این حد به مرز ویرانی نزدیک شود. ازدواج برای آن‌ها مفهومی به غیر از عشق و ایثار نداشت و به معنای ایجاد تعادل بود و کامل کردن یکدیگر. اما حالا، همه چیز به یکباره زیر و رو شده بود و تراویس آرزو می‌کرد که با اتفاقی، معجزه‌ای، چیزی همه چیز به حال گذشته برگردد.

تراویس از جایش بلند شد. گل‌ها را در دست گرفت. بیشتر از این نمی‌توانست صبر کند. در راهرو به راه افتاد. احساس اضطراب می‌کرد. چند پرستار به او نگاه می‌کردند. اما تراویس نایستاد که بپرسد برای چه آن طور به او نگاه می‌کنند. سعی کرد به اعصابش مسلط شود.

پاهایش می‌لرزید. سردرد بدی داشت با احساسی شبیه ضعف و گیجی. اگر چشم‌هایش را می‌بست، می‌توانست ساعت‌ها بخوابد. در حال ویرانی بود. فکرهايش مثل توپ زمین گلف در سرش می‌چرخید.

چهل و سه سال داشت؛ نه هفتاد و دو سال! تازه گی‌ها درست غذا نمی‌خورد اما هنوز هم خودش را مجبور می‌کرد که به سالن ورزش برود. در حقیقت پدرش او را مجبور کرده بود به خاطر سلامتی‌اش باید ورزش را ادامه بدهی.

در دوازده هفته‌ی اخیر حدود هشت کیلو و نیم لاغر شده بود و در آینه می‌دید که گونه‌هایش گود افتاد است.

جلوی در ایستاد و آن را فشار داد که باز شود. به خودش گفت باید با

دیدن گبی لبخند بزنند. «سلام، عزیز دلم!»

کمی منتظر شد که ببیند آیا همه چیز عادی است؟ نه! هیچ اتفاقی نیفتاده بود. سکوتی سنگین بود و دیگر هیچ... احساس کرد قلبش تیر می‌کشد. همیشه همین طور بود. به داخل اتاق می‌رفت، به گبی خیره می‌شد؛ می‌خواست تمام حالت‌های او را زیر نظر بگیرد. و بعد، می‌دید که همه چیز یک تلاش بیهوده است. او حالت‌های صورت گبی را بیشتر از صورت خودش می‌شناخت. به طرف پنجره رفت و کرکره‌ها را بالا کشید. نور روز اتاق را پر کرد. اتاق چشم‌انداز زیادی نداشت. بخشی از بزرگراه پیدا بود که به شهر منتهی می‌شد. ماشین‌هایی هم در صف رستوران ایستاده بودند، غذای آماده و ساندویچ می‌خریدند و راننده‌هاشان در همان حال یا با تلفن‌های موبایل گپ می‌زدند و یا موسیقی رادیو را گوش می‌کردند. آنها کمی بعد یا با غذاهاشان به اداره باز می‌گشتند، یا به گردش و دیدار دوستی می‌رفتند آنها مردمانی بودند که گرفتاری خاصی نداشتند. به زندگی روزمره‌شان ادامه می‌دادند و نمی‌دانستند که در داخل این بیمارستان‌ها چه می‌گذرد...

او هم روزگاری، یکی از همان مردم بود و حالا احساس می‌کرد که آن زندگی را برای همیشه پشت سر گذاشته است. دسته گل را روی لبه‌ی پنجره گذاشت و فکر کرد کاش یک گلدان هم آورده بود. امروز برای گبی گل‌های معطر زمستانی آورده بود. گل‌هایی با رنگ‌های نارنجی سوخته، بنفش کمرنگ و خلاصه رنگ‌های غمگین.

گلفروش سلیقه‌ی خوبی داشت و تراویس در همه‌ی این سال‌ها همیشه از سلیقه‌ی هنرمندانه‌ی او استفاده کرده بود. تراویس نمی‌دانست

که این مرد مهربان تا چه اندازه از ازدواج آنها اطلاع دارد. او همیشه در همه‌ی سالگردهای ازدواج و تولدها و مناسبت‌های دیگر از او گل می‌خرد و هر بار مناسبت خرید گل را برای گلفروش توضیح می‌داد و از او می‌خواست که مطلب مورد نظرش را روی کارت بنویسد. گبی تمام آن کارت‌ها را حفظ کرده و با یک نوار کشی به هم بسته بود. این کارت‌ها می‌توانستند از جهتی تاریخ زندگی مشترک آنها باشد که در یادداشت‌هایی خلاصه شده بود. تراویس در کنار او روی صندلی نشست و دستش را به طرف دست او دراز کرد. صورت گبی پریده‌رنگ بود. زردرنگ. بدنش کوچک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و او توانست خط‌های ظریفی را که در گوشه‌ی چشم‌هایش ایجاد شده بود ببیند. اما هنوز همان زیبایی را داشت. زیبایی روزهای اول آشنائی‌شان را.

تراویس باور نمی‌کرد که یازده سال از آشنائی آنها گذشته باشد. سال‌های سرشاری بودند سال‌هایی پربارتر از سی و دو سالی که بدون او سپری کرده بود.

و برای همین امروز و هر روز به بیمارستان می‌آمد. راه دیگری نداشت. مگر می‌توانست به جز بیمارستان به جای دیگری برود؟ تمام روز با او بود و شب‌ها چاره‌ای نداشت جز آن که به خانه برگردد. چرا که دخترها تنها بودند و سرنوست این گونه می‌خواست.

از زمان حادثه، هشتاد و چهار روز می‌گذشت. دیگر زمان تصمیم و انتخاب فرا رسیده بود. اما تراویس هنوز نمی‌دانست چه باید بکند. تازه‌گی‌ها حتا به انجیل هم پناه آورده بود و راه حل‌هایی در آن پیدا می‌کرد. اما در همان حدود نه فراتر از آن. بعد کتاب را می‌بست و از پنجره

به آسمان نگاه می‌کرد که ببیند آیا امیدی به آسمان هست؟ از بیمارستان که بیرون می‌آمد دلش نمی‌خواست به خانه برود. به طرف پل می‌رفت و روی ماسه‌های ساحل اتلانتیک قدم می‌زد. کفش‌هایش را بیرون می‌آورد و به صدای موج‌هایی که به ساحل می‌خوردند گوش می‌سپرد.

او می‌دانست که دخترهایش هم به همان اندازه غمگین‌اند. به همین دلیل همیشه کاری می‌کرد که غم و اضطراب خودش را به طور مضاعف به آنها منتقل نکند. در لحظه‌هایی که با آنها به سر می‌برد خودش و دردهایش را کنار می‌گذاشت و احساس‌رهائی می‌کرد. شادی و سر و صدای دخترها، هنوز سرشار از یک حس ناب کودکانه بود.

آنها هنوز می‌توانستند خودشان را در حین بازی فراموش کنند و صدای پر انرژی و شادشان احساسی را در تراویس بوجود می‌آورد که ترکیبی از گریه و خنده بود. شباهت دخترها به مادرشان تراویس را گاهی به حیرت می‌انداخت.

همیشه از حال مادرشان سوال می‌کردند و تراویس نمی‌دانست چه بگوید. آنها دیگر آنقدر بزرگ شده بودند که بدانند حال «مامی» زیاد هم خوب نیست و هنوز باید در بیمارستان بماند.

روزی که به دیدن او رفته بودند «مامی» خواب بود و تراویس نمی‌توانست چیز بیشتری به آنها بگوید. اما هر وقت که آنها را در آغوش می‌گرفت و با هم روی مبل می‌نشستند به آنها می‌گفت که چه قدر مادرشان در زمان حاملگی از به دنیا آوردن آنها خوشحال و هیجان‌زده بوده است.

گاهی اوقات هم به آلبوم عکس‌هایی که گبی آنطور با دقت جمع کرده

بود نگاه می‌کردند. و هرگز امکان نداشت که دیدن عکس‌ها لبخندی بر لب‌های آنها نیاورد و تراویس هم درباره‌ی هر عکس همیشه داستانی داشت که تعریف می‌کرد. تراویس با دیدن عکس‌های گبی و آن صورت درخشان همیشه بغض می‌کرد. او هرگز زنی را به زیبایی او ندیده بود. برای فرار از دلتنگی‌های عمیقی که دیدن عکس‌ها به او می‌داد، سرش را از روی آلبوم بلند می‌کرد و به تابلوی بزرگ روی دیوار خیره می‌شد. تابلو عکس بزرگی بود که تابستان گذشته با هم در کنار دریا گرفته بودند. هر چهار نفرشان با لباس‌های بژ، روی چمن نشسته بودند و با لبخندی شاد و برقی که در چشم‌های تک‌تک‌شان دیده می‌شد، تصویر زیبایی از یک خانواده‌ی خوشبخت ساخته بودند.

بعد از آن که دخترها به رختخواب می‌رفتند، او آلبوم‌ها را کنار می‌گذاشت، و تحمل دیدن آن‌ها را در تنهایی نداشت. به جای آن همانجا روی مبل می‌نشست و در خودش فرو می‌رفت.

بیشتر وقت‌ها استفانی تلفن می‌زد. ابتدا درباره‌ی مسائل معمولی حرف می‌زدند اما بعد او سعی می‌کرد به تراویس بقبولاند که باید خودش را ببخشد. که او مقصر نبوده است. که هیچ‌کس او را سرزنش نمی‌کند و همه نگران او هستند.

تراویس برای پایان دادن به نصیحت‌های او سعی می‌کرد بگوید حالش خوبست حتماً اگر واقعاً خوب نبود. چرا که حقیقت آن چیزی نبود که استفانی بخواهد بشنود و بداند که تراویس نه تنها حال خوبی نداشت، بلکه هرگز نمی‌خواست حال بهتری داشته باشد.



## هفده

نور گرم خورشید روی آنها نشسته بود. تراویس دست گبی را در دست گرفته و می فشرد اما دردی که هنوز در مچ دستش احساس می کرد، آزارش می داد. استخوان بازویش ترک خورده بود. تاندون هایش پاره شده بودند اما داروها و قرص های مسکن را هم نمی توانست تحمل کند از حالت منگی که به او می دادند، خوشش نمی آمد.

دست های گبی هنوز مثل همیشه نرم بودند. و او ساعت ها با امید این که او هم دست تراویس را بفشارد، آنها را در دست می گرفت. دنیای گبی یک راز بود. اما تراویس در کنار او می نشست و مثل همیشه با او صحبت می کرد. حال دخترها خوبست. کریستین تمام صبحانه اش را خورد. لیزا هم همین طور. می دانم نگران غذا خوردن آنها هستی و فکر می کنی آنها ضعیف هستند اما تمام خوراکی هایی را که من در کیف مدرسه شان میگذارم، می خورند.

بیرون از پنجره، کبوتری روی هرهی دیوار نشست. چند قدم به جلو آمد، چند قدم به عقب. اما انگار او هم می خواست همیشه در ساعت هائی که تراویس آنجا بود، پیدایش شود. و تراویس آمدن او را به فال نیک



می‌گرفت و به خوش‌یمنی تعبیر می‌کرد.

«ما بعد از شام به تکالیف مدرسه می‌رسیم. البته می‌دانم تو دوست داشتی بلافاصله بعد از مدرسه بچه‌ها مشق‌هاشان را بنویسند اما انگار این طور بهتر است. حتماً از پیشرفت کریستین در ریاضیات ذوق زده می‌شوی. یادت هست اول سال از این درس هیچ چیز نمی‌فهمید؟ حالا واقعاً تغییر کرده. من تقریباً هر شب از آن سوال‌های امتحانی که تو تهیه کرده بودی، استفاده می‌کنم. او هیچ سوالی را بی‌جواب نمی‌گذارد. او حتا تکالیفش را بدون من انجام می‌دهد. حتماً تو به او افتخار می‌کنی.»

صدای زمزمه‌ی کبوتر هم از پشت پنجره شنیده می‌شد.

- «حال لیزا هم خوبست. شب‌ها با هم فیلم تماشا می‌کنیم خیلی خنده‌دار است که او هر شب همان فیلم‌های خودش را تماشا می‌کند و از آنها خسته هم نمی‌شود. او برای تولدش یک عروسک به شکل پرنس می‌خواهد. من داشتم فکر می‌کردم که کیک بستنی برایش بخریم اما او می‌خواهد جشن تولدش را در پارک بگیریم و کیک بستنی هم که زود آب می‌شود. حالا باید یک کیک دیگر برایش بخرم.» تراویس سرفه کرد.

- «راستی به تو گفته بودم که جو و مگان تصمیم گرفته‌اند دوباره بچه‌دار شوند؟ البته به نظر من این دیوانه‌گی است. مخصوصاً با آن همه مشکلاتی که مگان در دوران حاملگی پیدا کرده بود. حالا هم که در چهل سالگی همه چیز سخت‌تر می‌شود. می‌گوید جو دلش می‌خواهد یک پسر داشته باشد.» تراویس دلش می‌خواست باز هم حرف بزند و اینطور وانمود کند که گبی حرف‌هایش را می‌شنود. چرا که آنها پیش از این، هم درباره‌ی بچه‌ها با هم حرف می‌زدند و هم درباره‌ی دوستانشان. و حالا هیچ نمی‌دانست که

آیا گبی حرف‌های او را می‌شنود یا نه. پزشکان در این باره نظریات متفاوتی داشتند. بعضی‌ها می‌گفتند بیمار در حال کما قادر به شنیدن هست و احتمالاً حافظه‌اش کار می‌کند. اما عده‌ای دیگر مخالف این نظر بودند. تراویس نمی‌دانست کدامیک را باید باور کند. بهر حال او با امیدواری تصمیم گرفت که تمام ساعت‌های روز را در کنار تخت گبی بگذارند.

به ساعتش نگاه کرد و تکمهی تلویزیون را فشار داد. روزهایی که گبی به سرکار نمی‌رفت، یکی از برنامه‌های تفریحی گناه‌آلودش، نگاه کردن به سریال تلویزیونی «قاضی جودی» بود و تراویس همیشه سر به سرش می‌گذاشت که چطور می‌تواند آن مسخره بازی‌ها را تحمل کند.

- «بگذار حالا تلویزیون را برایت روشن کنم. خب؟ برنامه‌ات شروع شده است.» قاضی جودی در صفحه‌ی تلویزیون، هم به جای شاکی صحبت می‌کرد و هم به جای متهم. و این روال معمولی برنامه‌اش بود.

- «چقدر خوب بازی می‌کند؛ نه؟» تراویس بعد از تمام شدن نمایش تلویزیون را خاموش کرد. فکر کرد بهتر است گل‌ها را نزدیکتر بیاورد تا گبی عطر آن‌ها را حس کند. دلش می‌خواست به هر وسیله‌ای حواس گبی را سر جا بیاورد. دیروز برای مدتی موهایش را برس زده بود. روز قبل‌اش برای او عطر آورده و چند قطره از آن را به معج دست‌هایش زده بود. امروز هم دلش می‌خواست همه‌ی توانمندی‌هایش را به کار بیندازد.

تراویس در حالی که آه می‌کشید گفت «خب... دیگر خبری ندارم که برایت تعریف کنم.» تمام حرف‌هایی که می‌زد، هم برای خودش بی‌معنا بود، هم برای گبی. «هنوز پدر به جای من در کلینیک کار می‌کند. با اینکه مدت‌هاست که بازنشسته شده است، اما دامپزشک بسیار خوبی ست و بنظر

نمی‌آید که مدتی کار نمی‌کرده. مردم هنوز به او اعتقاد دارند. فکر می‌کنم خودش هم از کار کردن خوشحال باشد. اگر از من بپرسی، من معتقدم که او اصلاً نمی‌باید کارش را ترک می‌کرد.»

در همین حال کسی به در زد و به دنبال آن «گرچن» به داخل اتاق آمد. او از یکماه گذشته مراقبت از گبی را بر عهده داشت و برخلاف بقیه‌ی پرستارها معتقد بود که گبی از این ناخوشی به سلامت رها خواهد شد در نتیجه رفتارش هم با او درست مثل آدم‌های هوشیار بود. با شیرین زبانی گفت «سلام تراویس ایبخشید مزاحم شدم اما باید یک سرم جدید وصل کنم.»

تراویس سرش را تکان داد و او به سراغ گبی رفت «عزیزم، حدس می‌زنم که به شدت گرسنه باشی. یک دقیقه به من فرصت بده. باشد؟ بعد دوباره من می‌روم و شما را با هم تنها می‌گذارم. اما همان طوری که می‌دانی من عادت دارم گاهی مزاحم مرغ عشق‌ها بشوم.»

او به سرعت سرم خالی را در آورد و با یک سرم پر جا به جا کرد و در تمام مدت سعی می‌کرد حرف بزند «می‌دانم امروز بدنت از ورزش صبح درد می‌کند. یک ورزش حسابی بود. نه؟ درست مثل ورزشکارهای تلویزیونی. من که واقعاً به تو افتخار می‌کنم.»

هر روز و هر شب یکی از پرستارها می‌آمدند که عضلات گبی را ماساژ بدهند. خم و راست کنند و بکشند. پاهایش را بالا و پائین ببرند و تمام مفصل‌هایش را به کار بیندارند.

گرچن بعد از همه‌ی این کارها فشار خونس را اندازه گرفت و ملاقه‌هایش را مرتب کرد. «امروز شما حالتان خوبست تراویس؟»

- «نمی‌دانم.»

گرچه از سوالی که کرده بود پشیمان شد. «خوشحالم که برایش گل آوردید. گبی حتماً خیلی سپاسگزار شماست.»

- «امیدوارم.»

- «می‌خواهید دخترها را هم بیاورید؟»

تراویس به زحمت آب دهانش را قورت داد. «امروز نه.» گرچن لب‌هایش را به هم فشرد و سرش را تکان داد. یک دقیقه بعد هم رفته بود.

دوازده هفته‌ی پیش، تراویس را در حالی که بیهوش بود و از ناحیه‌ی پاره‌گی شانه خونریزی داشت، با برانکار به بخش اورژانس بیمارستان منتقل کردند. پزشکان بلافاصله به مداوای مرکز خونریزی پرداختند و او را که تمام شب بیهوش بود در بخش اورژانس نگاه داشتند. روز بعد او با درد بیدار شد در حالی که گبی هرگز به هوش نیامد. پزشکان با همه‌ی مهربانی‌شان چیزی را از تراویس پنهان نکردند.

به او گفتند که زخم‌های مغزی، همیشه یک مسئله‌ی جدی هستند. و اظهار امیدواری کردند که به مرور زمان شاید بتوانند درمان‌پذیر باشند. تراویس نمی‌دانست که آیا این پزشکان متوجه خطر مرور زمان هم بودند و می‌دانستند که به پایان رسیدن فرصت یعنی چه؟

مسئله این بودا او شرایط را از هر جهت مطالعه می‌کرد و شب‌ها با دلواپسی‌های زیادی بی‌خواب می‌شد.

تراویس هنوز نمی‌دانست مفهوم عشق چیست. و در تاریکی شب آرزو می‌کرد که کسی پیدا بشود و بتواند به جای او تصمیم بگیرد. او به تنهایی

نمی‌توانست راه‌حلی پیدا کند و به جایی برسد. صبح‌ها با متکای خیس از رختخواب بلند می‌شد و اولین جمله‌ای که بر زبان می‌آورد این بود:

«عزیز دلم خیلی متأسفم.»

انتخاب دشواری که تراویس ناگزیر بود بکند، از دو ماجرا سرچشمه می‌گرفت. اولین ماجرا به یک زوج مربوط می‌شد: کینت و الینور بیکر. و ماجرای دوم هم به همان حادثه‌ی تصادف دوازده هفته‌ی گذشته، در یک شب پر طوفان بارانی.

حادثه‌ی آن شب، مانند بسیاری از حادثه‌های رانندگی دیگر، می‌توانست به سادگی تعریف شود. نیمه‌های ماه نوامبر بود. گبی و تراویس برای دیدن تئاتر دیوید کاپرفیلد که بر صحنه بود به طرف شهر رالی به راه افتادند. آن‌ها سالی دو بار به تئاتر می‌رفتند و دلشان می‌خواست گاهی اوقات به تنهایی با هم بیرون بروند. آن شب، تراویس تا دیر وقت در کلینیک کار می‌کرد. آنها حتا نتوانستند برخلاف همیشه پیش از رفتن شام بخورند. در نتیجه از بیوفورت دیر راه افتادند و زمانی که ماشین را پارک کردند، بیشتر از چند دقیقه به شروع نمایش نمانده بود. تراویس به قدری عجله داشت که باوجود آسمان ابری و باد تندی که می‌وزید فراموش کرد چترش را بردارد و آن اشتباه اول آن شب بود.

نمایش را دیدند و از آن لذت بردند. اما از سالن که بیرون آمدند هوا به شدت به هم ریخته بود و باران تندی می‌بارید. آن قدر تند که تراویس نمی‌دانست چه طور باید خودش را به ماشین برساند. اتفاقاً یکی از دوستانش به نام جف هم آنجا بود. او پیشنهاد کرد که با چتر تراویس را تا ماشین برساند. اما از آنجا که تراویس ماشین را در جای دوری پارک کرده

بود، نخواست مزاحم جف بشود و پیشنهاد او را نپذیرفت. بعد از رفتن جف، چاره‌ای نداشت جز آن که به راه بیفتد و به تنهایی از باران عبور کند. راه رفتن مشکل بود و در حالی که آب تا پاشنه‌های پایش را گرفته بود و از سر تا پایش آب می‌چکید به ماشین رسید. این هم اشتباه دومش بود.

دیر وقت بود. آنها می‌باید صبح زود بیدار شوند. بچه‌ها را به مدرسه بفرستند و به سرکار بروند. تراویس با توجه به باد و باران و هوای نامساعد پایش را روی گاز گذاشته بود و به سرعت رانندگی می‌کرد.

تمام هدفاش این بود که زودتر به خانه برسند. فاصله‌ی خانه تا آنجا اغلب دو ساعت و نیم طول می‌کشید. هوا مه‌آلود بود و قدرت دید راننده بسیار اندک. با این همه تراویس خط سمت چپ جاده را گرفته بود و با سرعتی فراتر از حد مجاز می‌رانند و از تمام راننده‌های با احتیاط که رانندگی در آن هوای خطرناک را رعایت می‌کردند سبقت می‌گرفت. سومین اشتباهش هم این بود.

گبی چند بار از او خواست آرام‌تر براند. یکبار به اخطار گبی توجه کرد و سرعتش را کمی کاهش داد. اما بعد دوباره فراموش کرد و سرعت را بالا برد. در ناحیه‌ی «گلدی بورو» که هنوز حدود یک ساعت و نیم با خانه فاصله داشتند، گبی به شدت از او عصبانی شد و دیگر با او حرف نزد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. او لجبازی تراویس را نمی‌توانست تحمل کند. و این اشتباه چهارم آن شب بود.

خلاصه این که همه‌ی این اشتباهات در وقوع آن حادثه نقش مهمی داشتند. اگر چترش را با خودش می‌آورد، یا پیشنهاد جف را قبول می‌کرد

که همراه او به طرف ماشین برود و مجبور نمی‌شد آن طور در باران بدود و پاهایش تا مچ خیس شود، اگر ماشین را آرام میراند و می‌توانست با پاهای خشک آن را کنترل کند. اگر به خواست گبی احترام می‌گذاشت و آن‌ها با هم جر و بحث نمی‌کردند، و اگر گبی هم جلو را نگاه می‌کرد و قبل از حادثه به او اخطار می‌داد که ترمز کند...

تراویس در هنگام رانندگی، در حالی که تنها نیم ساعت تا خانه فاصله داشتند، خارش در پاهایش احساس کرد. خارشی که داشت دیوانه‌اش می‌کرد. کفش‌های خیس در پاهایش جمع شده بود و گره‌بندها آزارش می‌داد. انگشت یک پایش هم به طرف پاشنه‌ی دیگرش لیز خورده بود. از یک طرف خم شد و دستش را پائین برد و در حال کلنجار رفتن با بند کفش‌اش ناگهان متوجه شد که چراغ راهنما زرد شد. در همین حال بند کفش را بالاخره باز کرد و وقتی که پلک‌هایش را بلند کرد، دید دیگر خیلی دیر شده است. در همان لحظه که چراغ قرمز شده بود، یک کامیون نقره‌ای وارد چهار راه شد و او که بی‌اراده ترمز را فشار داد، باعث شد که ناگهان انتهای ماشین در آن جاده‌ی لعزنده منحرف شود و از کنترل راننده بیرون برود. چرخ‌ها در یک لحظه پیچ خوردند و چرخیدند و ماشین از بزرگراه خارج شد و به طرف درختان کاج پرتاب گردید. تراویس با آن گل و لای لیز دیگر کاری نمی‌توانست بکند. چرخاندن فرمان هم دیگر هیچ فایده‌ای نداشت. به یکباره تمام دنیا با حرکتی کند در جلوی چشم‌هایش چرخیدند. آخرین چیزی که پیش از بیهوشی در ذهنش ماند صدای دلخراش خرد شدن شیشه بود و پیچ خوردن آهن. گبی، حتا فرصت فریاد زدن هم پیدا نکرده بود.

تراویس، تکه‌ای از موی گبی را که روی صورتش افتاده بود کنار زد و به طرف پشت گوشش برد. و صدای قار و قور شکم خودش را از گرسنگی شنید. با این که دلش ضعف می‌رفت، اما حوصله‌ی غذا خوردن نداشت. انگار شکم‌اش منقبض شده بود. در زمان‌های نادری هم که اشتهای خوردن داشت فکر گبی چنان به او هجوم می‌آورد که منصرف می‌شد و فکر می‌کرد این هم یک نوع مسخره‌ای بود از تنبیه خودش!

گبی از سال دوم ازدواج‌شان سعی کرده بود به او یاد بدهد که می‌تواند به جای غذاهای بی‌بو و خاصیت خودش، از خوراکی‌های خوشمزه‌ی دیگری هم لذت ببرد و تراویس فهمیده بود که زنش از عادت‌های سفت و سخت غذایی او خسته شده است. مثلاً گبی دوست داشت بعضی از یکشنبه‌ها به جای صبحانه‌ی معمولی، شیرینی بلژیکی بخورند یا در روزهای سرد زمستان هیچ چیز به غیر از یک بشقاب گوشت گاو آب‌پز، به او نمی‌چسبید. به این ترتیب تراویس که پیش از آن آشپز خانواده بود، جای خودش را به گبی داد.

گبی چند کتاب آشپزی خرید و شب‌ها، وقتی با هم روی مبل می‌نشستند، تراویس می‌دید که گبی بعضی از صفحات کتاب آشپزی را تا می‌زند بعد تراویس را در جریان غذاهای جدید می‌گذاشت و از او می‌پرسید که چه غذای خاصی را دوست دارد. و به این ترتیب بی‌آن‌که گبی پافشاری کرده باشد، آرام آرام تغییرات کوچکی در نوع غذای خانواده بوجود آورد. با کره، خامه و شراب سس‌های مختلف درست می‌کرد و روی بشقاب مرغ خودش می‌ریخت. مرغ‌هائی که تراویس اصرار داشت هر شب بپزد. بعد، از تراویس می‌خواست که لااقل آن سس‌ها را بو کند. تراویس از



بوی سس‌ها خوشش می‌آمد. و بتدریج از این که گبی روی بشقاب او هم سس می‌ریخت ناراحت نمی‌شد و رفته‌رفته به آن چاشنی‌ها عادت کرد. گبی در سومین سالگرد ازدواج‌شان یک غذای ایتالیایی با گوشت و پنیر مازارلا پخت و از تراویس خواست که به جای هدیه، همراه او این غذا را بخورد.

در چهارمین سالگرد ازدواج‌شان، آنها گاهی با هم آشپزی می‌کردند. اگر چه صبحانه و ناهار تراویس همان طور یکنواخت و شام‌اش مثل همیشه بی‌مزه بود. اما بهر حال به نظر او آشپزی کردن زن و شوهرها با هم عاشقانه بود و آنها لااقل دو بار در هفته این کار را می‌کردند.

گبی اغلب در هنگام آشپزی، یک لیوان شراب هم برای خودش می‌ریخت. و در همین حال از دخترها می‌خواستند که در اتاق نشیمن بمانند. اتاقی که یک فرش سبز زمردی آن را زیبا کرده بود و آنها آن اتاق را اتاق فرش سبز می‌نامیدند.

در آن دقایق، گبی و تراویس، سبزیجات و مواد غذایی را خرد می‌کردند و با صدای آهسته درباره مسائلی که در روز داشتند با هم حرف می‌زدند. حالا تراویس آرزو می‌کرد که باز هم بتواند چنین فرصتهایی را با گبی به دست بیاورد.

تراویس، در هفته‌ی اول پس از تصادف، شب‌ها به شدت مضطرب می‌شد و از این که شماره‌ی تلفن موبایل خود را به پرستار گبی داده است یا نه، به تردید می‌افتاد. گبی را پس از یک ماه از بخش ICU به اتاق خصوصی منتقل کردند. جریان نفس‌اش طبیعی شده بود و تراویس فکر می‌کرد که این نشانه‌ای مثبت برای به‌هوش آمدن اوست. اما بعد از آن که

زمان بدون هیچ تغییری می‌گذشت، ذوق و شوق جنون‌آسای تراویس، جای خود را به سکوت داد. به سکوت و دلهره و وحشت...

گبی یک بار به او گفته بود که شش هفته بیهوشی، باعث قطع رابطه می‌شود و بیدار شدن بعد از آن مدت، گرفتاری‌های غم‌انگیزی به دنبال خود دارد.

اما تراویس هنوز امیدوار بود. او به خودش می‌گفت که گبی یک مادر است. که گبی اهل مبارزه است که گبی با همه‌ی آدم‌های دنیا تفاوت دارد...

شش هفته بیهوشی گذشت. دو هفته‌ی دیگر هم گذشت. تراویس می‌دانست که بعد از سه ماه بیهوشی ناگریزند که بیمار را به خانه‌ی سالمندان ببرند و در آنجا از او مراقبت کنند. و حالا زمان گذشته و آن روز فرا رسیده بود. روزی که تراویس می‌باید به بیمارستان اطلاع دهد که می‌خواهد چه کند. اما او انتخاب دیگری هم داشت. انتخابی که به کینت و الینور بیکر ارتباط پیدا می‌کرد و این در حالی بود که نمی‌توانست گبی را برای وارد کردن این زوج به زندگی آنها سرزنش کند.





## هجده

خانه‌ی تراویس و گبی خانه‌ای تازه‌ساز بود و کیفیت بادوامی داشت. در هر بخش خانه نشانه‌های سلیقه و کار سخت آنها پیدا بود و هر کس از دیدن آن لذت می‌برد و در آن احساس راحتی می‌کرد.

آن روزها که کار ساختمان هنوز ناتمام بود و آنها از جلوی یک خانه‌ی قدیمی ویران می‌گذشتند، گبی اصرار کرد که جلوی آن خانه بایستند. از ظاهر خانه معلوم بود که مدت‌ها متروک بوده است. آنها به زحمت از در ورودی مخروبه وارد شدند و از روی خاک و زباله به جلو رفتند. شاخه‌های درخت تاک از روی سقف و شکاف دیوارها و درز پنجره‌ها به داخل آمده بود و راه عبور را دشوارتر می‌کرد.

در کنار یکی از دیوارها شومینه‌ای سیاه و دوده گرفته گبی را به سوی خود کشید. تراویس می‌دانست گبی به دنبال اشیاء قدیمی دور از دست می‌گردد. او را دید که دستش را به زیر بخاری برد و آن قدر به این طرف و آن طرف کشید که بالاخره توانست چیزی پیدا کند. این را می‌بینی؟ این از همان کاشی‌های قدیمی نقاشی‌شده‌ی کار دست است.» و دوباره گفت «حتماً صدها، از اینها اینجا هست شاید هم بیشتر. اگر نو بودند چقدر زیبامی شدند!»

گبی دستش را به طرف تراویس برد. «ماهم باید شومینه‌ها مان را اینطور درست بکنیم.»

آرام آرام خانه شکل گرفت. گبی صاحبان آن خانه را پیدا کرد و آن شومینه‌ی قدیمی را از آنها خرید. بعد آن را با قیمت کم به کسی داد که آن را ترمیم کند. گبی برای سقف خانه چوب‌های کاج و صنوبر سفارش داد و از طاق‌های هلالی استفاده کرد که با ترکیبی از رنگ‌های زیبا نمادی بودند از سلیقه و هنر.

گبی در روزهای تعطیلی آخر هفته برای پیدا کردن مبل و خرت و پرت‌های قدیمی دیگر به این طرف و آن طرف می‌رفت و حتا خود خانه هم انگار فهمیده بود که او برای کامل شدنش چه قدر دارد کوشش می‌کند. گبی عاشق فرش بود و از طرح‌های پررنگ لذت می‌برد. فرش‌های زیادی هم با سخاوت کف همه‌ی اتاق‌ها پهن کرده بود. فضای آشپزخانه، حمام‌ها و اتاق‌ها باز و روشن بود و با پنجره‌های وسیع و مدرن، چشم‌اندازی به زیبایی‌ها داشتند.

او به خاطر تراویس، گاراژ بزرگی می‌خواست و از آنجا که می‌دانست زمان زیادی را در ایوان می‌گذرانند اصرار داشت که صندلی‌هائی که تاب می‌خورند با تاب‌ها و منقل کباب و وسائلی که در ایوان می‌چیدند از لحاظ رنگ هم با هم هماهنگی داشته باشند. با سایه‌بانی که در هنگام باد و باران بتوانند زیر آن بنشینند و لذت ببرند. نتیجه آن شد که کسی نمی‌توانست بفهمد که بالاخره داخل خانه راحت تر است یا خارج آن.

در اولین شبی که به خانه‌ی جدید منتقل شدند، همانطوریکه در رختخواب دراز کشیده بودند، گبی به طرف تراویس چرخید و با رضایت صمیمانه‌ای گفت «این خانه، همان جایی‌ست که همیشه دلم می‌خواست

با تو در آن زندگی کنم.»

بچه‌ها مشکلاتی داشتند که تراویس نمی‌خواست به گبی بگوید. کریستین همیشه می‌خواست بداند که آیا بالاخره روزی «مامی» به خانه بر می‌گردد؟ با این که تراویس همیشه به او اطمینان می‌داد اما او زیاد باور نمی‌کرد. شاید هم به این دلیل که خود تراویس هم دیگر باور نداشت.

کریستین در هشت سالگی فهمیده بود که دنیا به آن سادگی‌ها هم نیست. او با چشم‌های آبی روشن‌اش همیشه دوست داشت که به موهایش روبان‌های رنگی بزند. لباس‌های مناسب بپوشد و اتاقش را تمیز نگاه دارد. هر وقت هم که مشکلی داشت، عصبی نمی‌شد و نحسی نمی‌کرد. اما بعد از بیماری مادرش خیلی زود ناراحت می‌شد و نحسی و بداخلاقی برایش عادی شده بود.

فامیل‌های تراویس، از جمله استفانی به او پیشنهاد کرده بودند که بچه‌ها را پیش روانشناس ببرد. و او آنها را هفته‌ای دو بار نزد یک مشاور روانشناس می‌برد.

رنگ موهای لیزا درست همرنگ موهای مادرش بود و مثل او طبیعتی شاد داشت. او پتوی کوچکش را همه جا با خودش می‌کشید و مثل یک سگ کوچولو همه جا به دنبال خواهرش می‌رفت. در تمام دفترهایش عکس برگردان می‌چسباند و تکالیف مدرسه‌اش را آنقدر خوب انجام می‌داد که همیشه کلی ستاره می‌گرفت.

اما هر شب پیش از آن که بخوابد برای یک مدت طولانی گریه می‌کرد. تراویس از طبقه‌ی دوم او را با مانیتور می‌دید که گریه می‌کند و سعی می‌کرد تحمل کند و خوددار باشد. دخترها در غیبت مادرشان اصرار داشتند در یک اتاق بخوابند. تراویس شب‌ها در کنار لیزا دراز می‌کشید،

موهایش را نوازش می‌کرد و می‌شنید که در میان حق‌گریه می‌گوید «دل‌م برای مامی تنگ شده.» و این جمله را همین‌طور پشت هم تکرار می‌کرد. غمگین‌ترین جمله‌ای که تراویس در تمام عمرش شنیده بود.

تراویس هم با صدائی گرفته می‌گفت «می‌دانم. من هم همین‌طور.» و نمی‌توانست جای‌گبی را پر کند خودش هم این را نمی‌خواست. و می‌دانست که این حفره‌ی خالی با هیچ چیز پر نمی‌شود. او حالا متوجه شده بود که گبی چه نقش مهمی در نگاهداری بچه‌ها برعهده گرفته بود و تراویس در نبودن او نمی‌دانست در برخورد با بعضی مسائل بچه‌ها چه باید بکند. در برخورد با همین مسائل کوچک که همیشه برای گبی آسان بود. مثلاً تراویس نمی‌دانست لیزا چه نوع ماستی دوست دارد. یا در زمان سرماخورده‌گی طعم شربت سینه‌ی او، باید مزه‌ی انگور داشته باشد یا آلبالو.

کریستین هیچ وقت لباس‌هائی را که تراویس برایش انتخاب می‌کرد نمی‌پوشید. و تراویس نمی‌دانست که لیزا باید روزهای جمعه کفش‌های برآق بپوشد. او حتا پیش از این تصادف نام معلم‌های بچه‌ها را هم نمی‌دانست.

کریستین تمام ساعت‌های تعطیلی‌اش را با گبی می‌گذراند. و پایه پای او کار می‌کرد. هرس درخت‌ها، تغییر دکوراسیون، پختن شیرینی و حتا خرید خانه. او حتا تمام شوخی‌های مادرش را در هنگام خرید کردن به یاد می‌آورد.

تراویس خیلی سعی می‌کرد که بچه‌ها را به هیجان بیاورد. اما هیچ نشانه‌ای از خوشحالی در وجود آنها نمی‌دید حتا اگر تراویس، همه‌ی کارهای گبی را انجام می‌داد.

کریستین و لیزا دیگر حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتند و تراویس وقتی می‌دید در ابتدای لیست هدیه‌های درخواستی که به دست آنها می‌دهد، تقاضایشان اینست که حال مامی بهتر شود، دیگر واقعاً نمی‌دانست چه کند و چه جوابی به آنها بدهد.

کریستین هنوز بدخلقی می‌کرد و لیزا هم گریه‌های پیش از خوابش را داشت. اما دیگر به هر ترتیبی که بود به نبودن مادرشان در خانه عادت کرده بودند و با وجود این به محض آن که از مدرسه به خانه می‌آمدند، طبق عادت بلافاصله مادرشان را صدا می‌کردند.

در یک نقاشی که لیزا در مدرسه کشیده بود، تراویس با کمال تعجب دید که عکس خانواده‌اش را کشیده و یکی از افراد خانواده را به شکل افقی و خوابیده تصویر کرده است. تراویس با دیدن این عکس نفس‌اش گرفت. باگذشت روزها و هفته‌ها، آنها دیگر مثل گذشته خیلی درباره‌ی مادرشان سوال نمی‌کردند و خیلی به ندرت به دیدار او می‌رفتند و این دیدارها برای آنها بسیار مشکل بود. چرا که نمی‌دانستند چه بکنند و با او چه بگویند. تراویس همه‌ی اینها را می‌فهمید و سعی می‌کرد با آنها برخورد ساده‌ای داشته باشد. به آنها می‌گفت «فقط با او حرف بزنید، آنها سعی می‌کردند چیزی بگویند اما وقتی جوابی نمی‌شنیدند، ادامه نمی‌دادند.

تراویس از آنها می‌خواست که برای مادرشان هدیه هم بیاورند. مثل سنگ‌های کوچک قشنگی که در باغ پیدا می‌کردند، برگ‌های درختی که به هم می‌چسبانند و کارت‌هایی که نقاشی می‌کردند. اما هدیه‌ها هم طبیعی به نظر نمی‌رسید. لیزا هدیه‌ها را روی شکم مادرش می‌چید. ماه دیگر، کنار دستش می‌چید و دفعه‌ی بعد آنها را به سادگی روی میز می‌گذاشت. کریستین هم که همین طور حرکت می‌کرد. اول روی



تختخواب مادرش می‌نشست. بعد بلند می‌شد و می‌رفت کنار پنجره دوباره به طرف مادرش می‌آمد و به صورت او نزدیک می‌شد و در همه‌ی این احوال هیچ حرفی نمی‌زد. آخرین باری که دخترها به عیادت گبی رفته بودند تراویس از کریستین پرسیده بود «امروز در مدرسه چه خبر بود؟ مطمئن‌ام مادرت می‌خواهد همه چیز را از زبان خودت بشنود.» کریستین به جای آن که جواب بدهد به طرف تراویس برگشته بود «چرا این را می‌گوئی؟ تو که می‌دانی او نمی‌تواند بشنود.» و صدایش پر از دل‌تنگی بود. در طبقه‌ی همکف بیمارستان یک بوفه بود که تراویس اغلب در وقت نهار به آنجا می‌رفت و گوشه‌ای می‌نشست. دلش می‌خواست صداهای دیگری به غیر از صدای خودش هم بشنود. در بین مردمی که بیشتر کارمندان بیمارستان بودند، همیشه زن سالخورده‌ای را می‌دید که گرچن گفته بود. شوهر او هم در بخش مراقبت‌های ویژه بستری‌ست. انگار شنیده بود شوهرش بیماری قند دارد. او اغلب یک کاسه سوپ می‌خورد و احتمالاً در حال خوردن سوپ به همسرش هم فکر می‌کرد که در طبقه‌ی بالا بستری بود. تراویس فکر کرد همیشه می‌توانند آدم‌های بدبخت‌تری هم وجود داشته باشند و بیمارانی با وضعیت بدتر. بیماری که صدها دستگاه الکتریکی به او نصب باشد. به چندین نوع جراحی احتیاج پیدا کند. امکان قطع اعضای بدن برایش پیش بیاید و چیزهای دیگر... او دیگر مطمئن نبود که بخواهد به این همه فکر کند. انگار هر گونه حس انسان‌دوستی و همدردی از وجودش تبخیر شده بود.

انقباض شکم تراویس به او اجازه‌ی بیشتر از دو سه لقمه خوردن را نمی‌داد. در حالی که آن زن نه تنها تمام غذایش را می‌خورد بلکه بنظر می‌رسید که از آن لذت هم می‌برد. و در روزهایی که تراویس قدرت فکر

کردن به هیچ چیز دیگری به غیر از گبی و زندگی دخترهایش نداشت، می‌دید که آن زن روبرویش در حال خوردن ناهار، رمان هم می‌خواند و در بعضی از قسمت‌ها حتا می‌خندد. او برخلاف تراویس هنوز می‌توانست لبخند بزند و آن لبخند را نثار مردمی کند که از کنار میزش می‌گذشتند.

تراویس نمی‌توانست درباره‌ی ازدواج آن زن فکر نکند. بنظر او آنها حتماً سالگرد ازدواج نقره‌ای یا طلائی‌شان را هم جشن گرفته بودند و به احتمال قوی فرزندان هم داشتند که تراویس هیچ وقت آنها را ندیده بود. اما بیشتر از آن چیزی از آنها نمی‌دانست. نمی‌دانست که آیا آنها همیشه خوشبخت بوده‌اند؟

اما می‌دانست که او شوهر بیمارش را به راه رفتن انداخته بود و او را می‌دید که در راهروهای بیمارستان راه می‌رود و تراویس احساس کرده بود که اگر یک قدم اشتباهی بردارد، نقش زمین می‌شود.

تراویس می‌خواست بداند آیا آن مرد هرگز برای زنش بوته‌ی گل سرخ آورده بود که در باغچه بکارند؟ کاری که خودش در زمان حاملگی گبی کرده بود. تراویس گبی را به یاد می‌آورد که آن روز چه طور به تراویس نگاه کرده بود دستش را روی شکمش گذاشته و گفته بود که چه قدر حیاط‌شان به گل احتیاج داشته است. تراویس هرگز نمی‌توانست خواسته‌های گبی را نادیده بگیرد. حتا در حد نفس نکشیدن زیر آب. درخت گل سرخ تا به دنیا آمدن کریستین کلی گل داده بود و تراویس یک دسته از آن را به بیمارستان برده بود.

تراویس نمی‌دانست که آیا شوهر آن زن هم وقتی که در پارک بچه‌هاشان از خوشحالی جست و خیز می‌کردند، زیر چشمی به زنش نگاه کرده است؟ او عاشق حالت‌های شاد صورت گبی بود. نمی‌دانست آیا شوهر

او هم صبح‌های زود متوجه می‌شد که چه قدر زنش زیباتر شده است. تراویس و گبی، بی‌توجه به شلوغی و آشفتگی روزی که در پیش داشتند، چند دقیقه روی بازوهای یکدیگر دراز می‌کشیدند و از هم قدرت می‌گرفتند. تراویس نمی‌دانست که آیا تنها ازدواج او این قدر سعادت‌آمیز بود، یا بقیه هم همین‌طور بودند. او فقط می‌دانست که بدون گبی ویران است. در حالی که چه بسا آدم‌های دیگر نظیر آن زن مسن آن قدر قدرت داشتند که ادامه بدهند.

تراویس سینی غذایش را کنار زد و احساس بیماری کرد. تنها توانسته بود بخشی از ساندویچ‌اش را بخورد. فکر کرد آیا بقیه‌اش را با خودش به اتاقش ببرد یا نه؟ اما می‌دانست اگر هم ببرد آن را نخواهد خورد.

سرش را به طرف پنجره برگرداند. فضای سبز و خرم بیرون پیدا بود. بهار به زودی فرا می‌رسید و شکوفه‌ها از هر طرف روی دیوارها سرازیر می‌شدند. در چند ماه گذشته هوای متغییری را دیده بود. باران و آفتاب را دیده بود و طوفان‌هایی را که دور درخت کاج می‌پیچیدند و آن‌ها را به دو نیم می‌کردند. سه هفته پیش هم بارانی سیل آسا بارید. و در فاصله‌ای کوتاه، رنگین‌کمان به رنگ گل‌های آزالیا، تمامی آسمان را پر کرد.

رنگ‌ها به قدری شاد و درخشان بودند که تراویس احساس کرد آن‌ها نشانه‌هایی از پیغام طبیعت‌اند. پیغام مهمی که می‌گوید شادی، نقطه‌ی پایان غصه‌هاست و به دنبال غصه می‌آید.

اما بار دیگر، رنگین‌کمان ناپدید شد و همان باران سیل آسا شروع کرد به باریدن.

تراویس فکر کرد: شادی‌ها نیز، بیشتر از یک خیال نیستند.



## نوزده

نیمه‌های بعدازظهر، هوا ابری شد و نوبت برنامه‌ی ورزش گبی فرا رسید. با اینکه صبح و شب دو پرستار مختلف او را در جا ورزش می‌داند اما تراویس از دکتر گرچمن اجازه گرفته بود که بعد از ظهرها هم او این کار را بکند.

دکتر گرچمن معتقد بود گبی باید این کار را دوست داشته باشد و همه‌ی ریزه کاری‌ها را به تراویس یاد داده بود و گفته بود که هر ماهیچه و هر مفصلی احتیاج به کار دارد. وقتی که دکتر گرچمن و یا پرستارهای دیگر روی انگشت‌های دست او کار می‌کردند، تراویس انگشت‌های پای او را ورزش می‌داد. یکی از انگشت‌هایش را بالا و پائین می‌برد و بعد همین کار را با انگشت‌های دیگرش می‌کرد. تراویس همه‌ی این کارها را با عشق انجام می‌داد. تماس پوست او با پوست خودش، صدها خاطره را به یادش می‌انداخت. مثلاً زمان حاملگی پاهای او را می‌مالید. شب‌هائی که گبی خسته بود و خرخر می‌کرد، پشت او را به آرامی مالش می‌داد و گاهی دست‌هایش را می‌مالید. حالا، نه تنها دلش برای حرف زدن با گبی تنگ شده بود، گاهی فکر می‌کرد دلتنگ همین نوازش‌های ساده هم هست.

گبی هم به این ورزش‌ها به شدت احتیاج داشت بدون این کار ماهیچه‌هایش از کار می‌افتاد و اگر به‌هوش می‌آمد، زمین‌گیر می‌شد. این حداقل کاری بود که تراویس می‌توانست برای او بکند. و از ته قلب هم می‌کرد. او می‌خواست گرمای پوست و مچ دست‌های او را لمس کند و در طول کار احساس می‌کرد که با قوی شدن ماهیچه‌هایش، حتماً به‌هوش می‌آید و حالش خوب می‌شود.

تراویس، کار انگشت‌های پای او را تمام کرد و رفت به سراغ مچ پاهایش. بعد از آن هم زانوهایش را خم و راست کرد. آنها را تا نزدیک سینه‌اش بالا برد و بعد صاف کرد.

آن روزها، وقتی که روی مبل دراز می‌کشید و روزنامه می‌خواند، گبی را می‌دید که به همین گونه پاهای خودش را ورزش می‌داد. این تمرینی بود که یک رقصنده هم انجام می‌داد و گبی، آن را به همان زیبایی تقلید می‌کرد.

- «خوش‌ات می‌آید عزیزدلم؟»

- «خیلی معرکه است. متشکرم. داشتم کمی احساس سنگینی می‌کردم.» تراویس می‌دانست که جواب گبی به یقین همین می‌توانست باشد. صدایش را انگار از یک جایی می‌شنید. گاهی فکر می‌کرد نکند دارد دیوانه می‌شود.

- «حالت چه طور است؟»

- «اگر حقیقت‌اش را بخواهی سرم خسته است. برای گل‌ها هم متشکرم. خیلی قشنگ اند. آنها از گل‌فروشی فرکیز خریدی؟»  
- «بله. از همانجا.»

- «دخترها چه طورند؟ این بار حقیقت را بگو!»

تراویس به طرف زانوی دیگرش رفت. «خوب‌اند. آنها هم دلشان برای تو تنگ شده و خیلی برایشان سخت است. بعضی وقتها نمی‌دانم چه باید بکنم.»

- «تو داری بهترین کارها را می‌کنی. درست است؟ این همان چیزی نیست که همیشه به هم می‌گفتیم؟»  
- «چرا. حق با توست.»

- «من همین انتظار را دارم. حال آنها هم بهتر می‌شود. قوی‌تر از آن هستند که به نظر می‌آیند.»  
- «می‌دانم. آنها به تو رفته‌اند.»

تراویس احساس کرد که حالا دارد با همان حالت همیشه‌گی‌اش به او نگاه می‌کند.

- «تو لاغر شده‌ای. خیلی لاغر.»

- «نمی‌توانم خوب غذا بخورم.»

- «من نگران تو هستم. باید مواظب خودت باشی. به خاطر دخترها. به خاطر من.»

- «من همیشه اینجا با تو خواهم بود.»

- «می‌دانم. من نگران این هم هستم. تو کینت و الینور بیکر را به یاد می‌آوری؟»  
- «بله.»

«پس منظورم را می‌فهمی.» تراویس آه کشید. «بله!»

صدای گبی در ذهنش مهربان‌تر شده بود.

«یادت هست تابستان پارسال که همه با هم به کوهستان رفتیم و چادر زدیم؟ تو گفتی که من و دخترها حتماً از چادر خوش مان می آید.»  
 تراویس حالا روی بازوها و انگشت‌های دستش کار می‌کرد. «چه باعث شد این موضوع را به میان بکشی؟»

«من اینجا به خیلی چیزها فکر می‌کنم. غیر از این کار دیگری ندارم. به هر حال یادت می‌آید وقتی که به آنجا رسیدیم، حتا به خودمان زحمت ندادیم که پیش از هر چیز چادر را بزنیم. فقط ماشین را خالی کردیم. با وجود آن صدای رعد و برق به دنبال تو راه افتادیم که برویم دریاچه را ببینیم. مجبور بودیم برای رسیدن به دریاچه کلی راه برویم. به ساحل که رسیدیم، آسمان یک‌مرتبه سوراخ شد و طوری از آن آب می‌ریخت که مثل یک شلنگ ما را شست. وقتی که بالاخره به طرف چادر برگشتیم، دیدیم همه چیزمان خیس آب شده است. من به شدت از دست تو عصبانی شدم و ازت خواستم که هرچه زودتر ما را به یک هتل ببری.»  
 «بله یادم هست.»

«برای آن ازت معذرت می‌خواهم. من نباید آنقدر عصبانی می‌شدم. حتا اگر تو مقصر بودی.»  
 «چرا همیشه من مقصرم؟»

او احساس کرد وقتی که داشت سرش را از این طرف به آن طرف می‌چرخاند، گبی به او چشمک زد.  
 «تو واقعاً آدم خوبی هستی.»  
 تراویس خم شد و پیشانی او را بوسید.  
 «دل‌م خیلی برایت تنگ شده.»

- «من هم دلمم برایت تنگ شده.»

گلویش گرفته بود و می دانست که آن صدای خیالی بزودی محو خواهد شد.

تراویس صورتش را به صورت او نزدیک کرد «می دانی که دیگر باید بلند شوی. درست است؟ دخترها به تو احتیاج دارند. من به تو احتیاج دارم.»

- «می دانم. دارم سعی می کنم.»

- «بهبتر است عجله کنی.»

گبی دیگر چیزی نگفت. تراویس می دانست که خیلی به او فشار آورده است.

- «گبی تو را دوست دارم.»

- «من هم دوستت دارم.»

- «می توانم کاری برایت بکنم؟ مثلاً کرکره‌ها را پائین بکشم؟ یا از خانه چیزی برایت بیاورم؟»

- «کمی بیشتر پیش من می نشینی؟ من خیلی از تنهایی خسته‌ام.»

- «البته.»

- «و دستم را می گیری؟»

تراویس سرش را تکان داد. روی او را با ملافه پوشاند. روی صندلی کنار تخت خواب او نشست. دست او را گرفت و به آرامی آن را لمس کرد.

بیرون از پنجره، کبوترها دوباره برگشته بودند. و بعد، یک ابرانبوه، روی آسمان را گرفت.

ابرها انگار از دنیای دیگری آمده بودند.

تراویس عاشق زنش بود. اما از آنچه که زندگی بر سرش آورده بود، نفرت



داشت. انگشت‌های گبی را یکی یکی بوسید و دست او را به طرف گونه‌ی خودش برد. آن را روی گونه‌اش گذاشت. گرمای آن را احساس کرد. تنها آرزویش این بود که نشانه‌ی کوچکی از حرکت در آن‌ها ببیند. اما وقتی که هیچ حرکتی ندید، آن را سر جایش برگرداند و متوجه نشد که آن کبوتر همیشه گی دارد از بیرون نگاهش می‌کند.

الینور بیکر، یک زن سی و هشت ساله‌ی خانه‌دار بود که دو پسرش را می‌پرستید. هشت سال پیش به خاطر احساس درد در ناحیه‌ی پشت سرش به اورژانس بیمارستان مراجعه کرده بود.

آن روز گبی هم آنجا بود. اما او را کس دیگری معاینه کرد. الینور در بیمارستان بستری شد و یکی دو روز بعد گبی فهمید که به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل شده است. او از صبح یکشنبه، از خواب بیدار نشده بود. یکی از پرستارها می‌گفت: «او طوری به خواب رفت که دیگر بیدار نشد.»

منزیت مغزی عامل گمای او شده بود. همسرش کینت، معلم تاریخ بود. ولی با همه‌ی مشکلات تمام وقتش را در بیمارستان می‌گذراند. او مردی معاشرتی و صمیمی بود. گبی اغلب او را می‌دید و بتدریج بیشتر با او آشنا شد و بعد از آن که بیشتر با هم صحبت کردند، گبی فهمید که کینت، واقعاً زن و فرزندانش را می‌پرستد. او همیشه با یک بلوز پشمی و شلوار اتو کشیده به بیمارستان می‌آمد و یک بطری آب آشامیدنی در دستش بود. می‌گفتند او کاتولیک معتقدی ست و گبی دیده بود که در کنار تخت همسرش اغلب دعا می‌خواند. پسرهایش ماتیو و مارک نام داشتند.

همه‌ی اینها را تراویس از گبی شنیده بود. بعدها گبی از پشتکار کینت

برای آمدن هر روزش به بیمارستان تعجب کرده بود و در ساعت‌هایی که آن طور ساکت در کنار همسرش می‌نشست دلش به حال او می‌سوخت.

آن روزها گبی به تراویس گفته بود «او به شدت غمگین است.»

«باید هم غمگین باشد. زنش در کماست.»

«نمی‌دانم وقتی که او تمام روز آنجاست، تکلیف بچه‌هایش چه

می‌شود؟»

هفته‌ها به ماه تبدیل شدند و الینور بیکر به ناچار به آسایشگاه سالمندان منتقل شد. خاطره‌ی الینور بیکر رفته رفته از یادها می‌رفت که گبی با دیدن او در یک فروشگاه مواد غذایی بار دیگر همه چیز را به یاد آورد. این دیدارها هر از گاهی در همان فروشگاه به طور تصادفی تکرار می‌شد. گبی همیشه از حال همسرش می‌پرسید. نه! هیچ تغییری روی نداده بود.

حالا بعد از سال‌ها وقتی که باز هم همدیگر را دیدند گبی متوجه شد که کینت چه قدر تغییر کرده است. دیگر هیچ اثری از آن عشق در او باقی نمانده است. موهای سیاهش خاکستری شده بود و آن لاغر شدن بیش از حد باعث شده بود که لباس‌هایش به تن‌اش زار بزنند.

کینت بالاخره در بخش مواد غذایی یخزده داستان‌های زیادی را برای گبی تعریف کرده بود. داستان‌هایی وحشتناک... گفته بود کارش را از دست داده، خانه‌اش را از دست داده، پسر بزرگترش را از مدرسه بیرون کرده‌اند و پسر کوچک‌ترش به خاطر فروش مواد مخدر دوباره دستگیر شده است. گبی به تراویس گفته بود که کینت در زمان بازگو کردن این حقایق وحشتناک بدون تردید مست هم بوده است.

گبی گفته بود «خیلی برای او ناراحت شدم.»

- «می‌دانم.»

- «گاهی فکر می‌کنم اگر به جای اینها زنش مرده بود، بهتر نبود؟»

تراویس از پنجره به بیرون نگاه کرد. نمی‌دانست که آیا هنوز هم الینور در آسایشگاه سالمندان است؟ او بعد از این بلائی که سرخودشان آمده بود هر روز به آنها فکر می‌کرد و نمی‌دانست آیا او هنوز زنده است؟ حالا به هر دلیلی احساس می‌کرد که شاید سرنوشت الینور کینت به آنها هم منتقل شده باشد.

اما از طرفی، گبی در یک بیمارستان کار می‌کرد و امکان برخورد او با چنین مسائلی می‌توانست بسیار طبیعی باشد. بنابراین هیچ دلیلی نداشت که تراویس احساس کند آنها هم مثل بیکرها نفرین شده هستند یا قرار است دخترهاشان منحرف شوند. همه‌ی این فکرها او را به وحشت می‌انداخت و باعث می‌شد که با دقت و وسواس بیشتری به دخترها بپردازد و آنها را بعد از مدرسه برای گردش به باغ گل ببرد. گاهی هم به کریستین اجازه می‌داد که شب در منزل دوستش بماند.

خانواده‌ی گبی فکر می‌کردند که تراویس نسبت به دخترها بیش از حد سخت‌گیری می‌کند. و مادرش می‌خواست قضاوت‌ها و نظرهايش را به او تحمیل کند.

در حالی که پیش از این رابطه‌ی گبی همیشه با پدرش صمیمانه‌تر از او بود. گاهی صحبت‌های تلفنی او با پدرش حدود یک ساعت طول می‌کشید در حالی که با مادرش بیشتر از پنج دقیقه حرف نمی‌زد. به هر حال آنها گاهی در تعطیلات آخر هفته به دیدار گبی می‌آمدند. و تراویس سعی

می‌کرد در آن زمان کمتر در بیمارستان بماند. او فکر می‌کرد شاید آنها بخواهند در آن ساعت‌های محدود با دخترشان تنها باشند که این می‌توانست تقریباً درست باشد. اما دلیل دیگرش این بود که تراویس به طور ناخودآگاه احساس می‌کرد آنها علت اصلی بیماری دخترشان را از چشم او می‌بینند و او را گناهکار این حادثه می‌دانند.

پیش‌ترها، تراویس و گبی تقریباً تعطیلات خود را در ساوانا و در خانواده می‌گذراندند اما اغلب با ناخرسندی و تنش به خانه باز می‌گشتند. بعد از بدنیا آمدن دخترها، گبی به پدر و مادرش گفت که تصمیم دارد سنت تعطیلی‌ها را از آن به بعد در خانه‌ی خودش برگزار کند و به آنها گفت همیشه از آمدن‌شان به خانه‌ی او استقبال خواهد کرد. اما آنها هرگز به بیوفورت نیامدند.

پس از جریان تصادف، پدر و مادر گبی، برای مدتی در هتل نزدیک بیمارستان ساکن شدند که بتوانند هر روز به دخترشان سر بزنند. ماه اول، هر روز هر سه نفر در اتاق گبی یکدیگر را می‌دیدند و با اینکه آنها هرگز تراویس را سرزنش نکردند، اما تراویس به خوبی احساس می‌کرد که چطور با او بیگانگی می‌کنند و از او فاصله می‌گیرند. برای دیدن کریستین و لیزا هم، بیشتر از یکی دو دقیقه در خانه‌ی آنها نمی‌ماندند و بچه‌ها را با خودشان به رستوران و گردش می‌بردند. اما همان طوری که انتظار می‌رفت، دوستان تراویس نقش مهمی بر عهده گرفتند. در شش هفته‌ی اول، آلیسون، مگان و لیز به طور نوبتی برای آنها شام می‌پختند. آنها بعد از چند سال دوستی، به گبی خیلی نزدیک شده بودند طوری که تراویس احساس می‌کرد گاهی باید او به آنها دلداری بدهد.

آنها با چشم‌های اشک‌آلود و لبخندی غمگین، با ظرف‌های غذا که شامل لازانیا یا غذاهای دیگر و مخلفات و دسر بود به آنجا می‌آمدند و به تراویس یادآوری می‌کردند که به جای گوشت قرمز از مرغ استفاده کرده‌اند که تراویس هم بتواند بخورد.

مهربانی آنها با بچه‌ها بی‌نظیر بود. کریستین با محبت لیز بزرگ شد. او موهایش را می‌بافت و به او کمک می‌کرد که دستبندش را ببندد. بعد هم حداقل نیم ساعت با او توپ‌بازی می‌کرد. یکبار هم تراویس متوجه شد که آنها با هم پیچ‌پیچ می‌کنند و کریستین حرف‌های خصوصی‌اش را به او می‌گوید. به هر حال تراویس از صمیم قلب سپاسگزار او بود.

لیزا هم به مگان نزدیک شده بود. آنها با هم میز آشپزخانه را رنگ کردند و با هم تلویزیون نگاه می‌کردند و تراویس می‌دید که لیزا مثل آن وقت‌ها به جای مادرش خودش را به لیزا چسبانده است.

در آن ماه‌ها، تراویس ناگهان فکر کرد آیا واقعاً خانواده‌ی او متلاشی شده است؟ آلیسون هم با بچه‌ها، درباره‌ی آن حقیقت تلخ صحبت کرد و از آنها خواست که قوی باشند و مسئولیت‌هایی را در خانه بپذیرند. اتاق‌هاشان را تمیز کنند و بعد از خوردن شام میز را جمع کنند. او در انجام تکالیف مدرسه هم به آنها کمک می‌کرد و با همه‌ی مهربانی‌اش با آنها جدی بود.

دخترها و تراویس فهمیده بودند که به کمک این دوستان نیاز دارند و نمی‌توانند بدون آنان به روال عادی زندگی‌شان ادامه بدهند.

تراویس از همان ابتدای صبح که از رختخواب بلند می‌شد بغض کرده بود. به شدت احساس گناه می‌کرد. نمی‌دانست چه باید بکند و به کجا برود.

در بیمارستان، دلش می‌خواست با بچه‌ها در خانه باشد و در خانه بیقرار رفتن به بیمارستان و دیدن گبی بود. اما دیگر هیچ چیز راضی‌اش نمی‌کرد. سر آخر بعد از شش هفته، بعد از آن که در یخچال را باز کرد و تمام آن غذاهای مانده را در سطل زباله ریخت با مهربانی از دوستانش خواهش کرد که دیگر برای آنها شام نیاورند و لازم هم نیست که هر روز به آنجا بیایند و خودشان را به زحمت بیندازند. او از کینت بیکر عبرت گرفته بود و می‌خواست به هر ترتیبی که بود زندگی خودش را کنترل کند. باید قدرت گذشته‌اش را بدست می‌آورد و همان پدری می‌شد که گبی از او انتظار داشت. همین کار را هم کرد. البته در ابتدا آسان هم نبود و امکان نداشت همه چیز به حال عادی برگردد. اما بالاخره بعد از سه ماه زندگی‌شان به شکل طبیعی‌تری درآمد. حتا بیشتر از آنچه که خودش انتظار داشت. او با پذیرفتن مسئولیت زندگی و بچه‌ها، احساس می‌کرد خودش را هم نجات داده است.

تراویس بعد از این حادثه، دیگر وقت زیادی برای دیدن جو، مت و لارد نداشت. هر از گاهی که بچه‌ها می‌خوابیدند، آنها به آنجا می‌آمدند و با هم آبجو می‌خوردند. صحبت‌هایشان دیگر رونقی نداشت. هر وقت حال گبی را می‌پرسیدند، احساس می‌کردند تراویس نمی‌خواهد زیاد درباره‌ی او حرف بزند. هر وقت هم چیزی نمی‌گفتند، تراویس فکر می‌کرد چرا از صحبت کردن درباره‌ی گبی طفره می‌روند! بعد هم تراویس ناخودآگاه زندگی خودش را با زندگی آنها مقایسه می‌کرد و به این نتیجه می‌رسید که آنها چه قدر با هم متفاوتند. در همان لحظه همسران‌شان در خانه، منتظر آنها بودند و مدتی بعد در کنار هم دراز می‌کشیدند و به آهستگی با هم

حرف می‌زدند. توجه و دلسوزی آنها، کاری نمی‌توانست برای او بکند و آنها هرگز نمی‌توانستند با همه‌ی مهربانی‌شان مفهوم آن ضایعه را درک کنند. تراویس در دورنش از این همه بی‌عدالتی خشمگین بود و سعی می‌کرد این خشم غیرطبیعی را لاقلاً برای خودش نگه‌دارد و پنهان کند.

دیدار آنها با گذشت زمان، همین‌طور کمتر و کوتاه‌تر می‌شد و تراویس از این جهت هم از خودش متنفر بود. چرا که این دیوار را او بین خودش و دوستانش کشیده بود و بعد هم نمی‌دانست چه‌طور باید دوباره ترمیم‌اش کند و این در حالی بود که هنوز آن خشم پنهان نسبت به دوستانش از بین نرفته بود در حالی که نسبت به همسران آنها به شدت احساس قدرشناسی داشت.

او در تنهایی به همه‌ی این چیزها فکر می‌کرد و سر آخر، توانست ریشه‌ی مشکلاتش را پیدا کند: حقیقت این بود که مگان و آلیسون و لیز روی دخترها متمرکز بودند که واقعاً آنها استحقاق آن کمک‌ها و مهربانی‌ها را هم داشتند. اما جو و مت و لارد، از او حمایت می‌کردند. از تراویس از کسی که تنها مستحق یک چیز بود: سرزنش!



### پیشست

تراویس به ساعتش نگاه کرد. دو و نیم بود. او می‌باید در این ساعت از گبی خداحافظی کند و پیش از رسیدن بچه‌ها از مدرسه، در خانه باشد. اما بعد به یاد آورد که آن روز کریستین از مدرسه به خانه‌ی دوستش می‌رفت و لیزا هم به یک جشن تولد دعوت داشت و هیچ کدام تا بعد از شام به خانه نمی‌آمدند.

از این جهت خوش‌شانسی آورده بود. به این ترتیب می‌توانست کمی بیشتر در بیمارستان بماند. تا با متخصص مغز و اعصاب دیداری داشته باشد و به بخش اداری هم سر بزند.

البته از پیش می‌دانست که دکتر مغز و اعصاب برای چه خواسته بود او را ببیند. بدون شک پس از کمی اظهار مهربانی و همدردی، با صدائی ملایم و مطمئن به او اطلاع می‌داد که بیمارستان دیگر کار بیشتری نمی‌تواند برای زنش بکند و بهتر است او را در یک آسایشگاه معلولین بستری کنند. گبی از نظر شرایط جسمی وضعیت ثابتی پیدا کرده بود و در آن جا هم هفته‌ای یکبار دکتر به او سر می‌زد.

بعد هم به او گفته می‌شد که کارکنان آن آسایشگاه هم آدم‌های مجربی



هستند و همه‌ی رسیدگی‌های لازم را به او خواهند کرد. اعتراض تراویس هم با دخالت مدیریت بیمارستان خنثی می‌شد. بیمارستان معمولاً بیمارانی را که برای مدت کوتاهی در کما بودند و به مراقبت‌های ویژه و مانتیور و غیره احتیاج داشتند می‌پذیرفت تا بلکه بتوانند نشانه‌هایی از بهبود را در بیمار پیدا کنند. اکنون بیهوشی گبی بدون هیچ امید و نشانی از بهبودی به سه ماه رسیده بود و قانون بیمارستان حتا در مورد او هم که روزی یکی از پزشکان آن بیمارستان بوده است می‌باید اجرا می‌شد.

البته تراویس می‌دانست که گبی راه دیگری هم داشت. راهی که نه به نظر پزشک مغز و اعصاب مربوط می‌شد نه به تصمیم مدیریت بیمارستان. این راه را خود گبی پیش از این حادثه انتخاب کرده بود.

تراویس نفهمید که کبوتر پشت پنجره، چه وقت رفته بود. او فکر کرد آیا او به دیدار بیماران دیگر هم می‌رود و اگر می‌رود، آیا بیماران هم متوجه او می‌شوند؟ «مرا ببخش که گریه می‌کنم، تراویس به گبی خیره شده بود. به نفس‌هایش؛

که سینه‌ی او را بالا و پائین می‌برد. «نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم.» این بار بی‌آن که فکر کند دچار توهم شده است، احساس کرد که صدای او را واقعاً می‌شنود. تراویس ادامه داد «می‌دانی به غیر از همه‌ی چیزهای خوبی که داشتی از چه چیزت خوشم می‌آمد؟» و به زحمت لبخند زد «از رفتار خوبی که با مالی داشتی. حال او ضمناً خوبست. دیگر هیچوقت زهدانش بیرون نزد و هنوز دوست دارد که روزهای آفتابی روی چمن دراز بکشد. هر وقت توی این حالت می‌بینمش به یاد تو می‌افتم. به یاد آن روزهای اول آشنائی مان که سگ‌ها را به پیاده‌روی می‌بردیم. صبح‌های زود تسمه‌ی گردن‌شان را باز می‌کردیم که با آزادی بدونند. آنها چه

صبح‌های قشنگی داشتند. من چه قدر دوست داشتم تو را در آن حالی که دایره‌وار با مالی می‌دویدی نگاه کنم. مالی به قدری از این کار خوشش می‌آمد که از خوشحالی دیوانه می‌شد. از شادی چشم‌هایش برق می‌زد و زبانش را بیرون می‌آورد.

تراویس کمی سکوت کرد. پشت پنجره، کبوتر بازگشته بود و تراویس احساس کرد که دارد حرف‌های او را می‌شنود.

«اصلاً همان رفتارت با مالی باعث شد که بفهمم چه قدر می‌توانی مادر خوبی باشی، از همان روز اول...»

تراویس سرش را تکان داد و ذهنش به گذشته برگشت «می‌خواهی باور کنی یا نه، اما من برای این از آن شب اول از تو خوشم آمده بود که تو مثل یک شیر ماده آمده بودی که از بچه‌ات حمایت کنی. حالا بگذریم که آن به ازدواج ما هم کشید. ولی هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که تو با چه طوفانی به خانه‌ی من آمده بودی و همین احساسات قشنگی که به مالی داشتی باعث شد تو را بهتر بشناسم.»

تراویس با انگشت بازوی گبی را لمس کرد «می‌دانی چه قدر برای من مهم است وقتی که می‌بینم این قدر به دخترهایت علاقه داری؟ و چه قدر احساس امنیت می‌کنم؟...»

صورتش را به طرف صورت گبی برد و در گوشش گفت «دوستت دارم گبی. بیشتر از آنچه که فکر می‌کنی. تو همان زنی هستی که همیشه به دنبالش بودم. تمام آرزوها و رؤیاهای منی. تو باعث شده‌ای که فکر کنم یکی از خوشبخت‌ترین مردهای دنیا هستم. نمی‌خواهم اینها را از دست بدهم. نمی‌خواهم گبی... می‌توانی بفهمی؟»

تراویس منتظر جواب شد اما چیزی نشنید. همیشه چیزی نمی‌شنید. انگار خداوند عشق او را برای یک معجزه کافی نمی‌دانست. به گبی خیره شد و ناگهان احساس کرد که چه قدر صورتش پیر و فرسوده شده است. ملاقاتش را صاف کرد. انگار بالاخره شکست خورده بود. دوباره زمزمه کرد «خواهش می‌کنم! تو باید بیدار شوی عزیز دلم. خواهش می‌کنم! فرصت‌مان تمام شده است.»

استفانی وارد شد. «سلام!» یک شوار جین و یک تی‌شرت پوشیده بود و هیچ شباهتی به مدیر کل یک پروژه در یک مؤسسه‌ی تکنولوژی نداشت. او در سه ماه گذشته هفته‌ای سه یا چهار روز در هفته به بیوفورت می‌آمد و تنها کسی بود که تراویس می‌توانست به راحتی با او حرف بزند. استفانی در جریان تمام رازهای او بود.

تراویس گفت «سلام!»

استفانی در اتاق چرخی زد و به تخت تکیه داد «سلام گبی. حالت خوبست؟» و گونه‌ی او را بوسید. تراویس از برخورد خواهرش با گبی خوشش می‌آمد. استفانی یک صندلی آورد و نزدیک تراویس گذاشت «و حال تو چه‌طور است برادر بزرگ من؟»

«خوبم.»

استفانی کمی او را برانداز کرد «شبه اسکلت شده‌ای.»

«متشکرم.»

«درست و حسایی غذا نمی‌خوری، کیف‌اش را باز کرد و یک بسته بادام زمینی بیرون آورد «لااقل اینها را بخور!»

«الآن ناهار خوردم. گرسنه‌ام نیست.»

- «چه قدر خوردی؟»

- «به اندازه‌ی کافی خوردم.»

- «حرف مرا گوش کن. باشد؟» بعد در کیسه را با دندان باز کرد «اگر اینها

را بخوری، قول میدهم دیگر دهانم را ببندم و اذیتات نکنم.»

- «هر وقت اینجا هستی همین را می‌گوئی.»

- «برای این که شکل اسکلت شده‌ای، استفانی سرش را به طرف گبی

چرخاند «گمان می‌کنم او هم این حرف را به تو زده درست است؟»

استفانی تا به حال درباره‌ی اینکه تراویس ادعا کرده بود که گاهی

صدای گبی را می‌شنود هیچ سوالی از او نکرده بود.

تراویس گفت «آره.» و استفانی پاکت را به طرف او گرفت «پس بادام‌ها را

بخور!»

تراویس پاکت را گرفت و روی زانوهایش گذاشت.

- «حالا چند تا از آنها را بگذار توی دهانت. بجو و قورت بده!» استفانی

شبيه مادرشان حرف می‌زد.

- «هیچ کس تا به حال به تو گفته که چه قدر می‌خواهی نظرت را

تحمیل کنی؟»

- «اتفاقاً چرا. هر روز... ولی باور کن تو به کسی احتیاج داری که نظرت را به

تو تحمیل کند. حالا چقدر خوشبختی که مرا داری. من برایت نعمتی هستم.»

تراویس آن روز برای اولین بار خندید. «این که واقعاً درست است.» بعد

کمی بادام در مشت‌اش ریخت و شروع کرد به خوردن. «اوضاع تو و «پرت»

چه طور است؟»

استفانی از دو سال پیش با «برت ویتنی» آشنا شد که یکی از مدیران

موفق در زمینه‌ی سرمایه‌گذاری بود. او پولدار و خوش‌تیپ بود و یکی از جوان‌های شایسته‌ی ایالت به حساب می‌آمد.

استفانی گفت: «هنوز روبه راه‌ایم.»

و شانه‌هایش را بالا انداخت. «او دوباره خواسته که با هم ازدواج کنیم.»

«و تو چه گفتی؟»

«همان چیزی که قبلاً گفته بودم.»

«ناراحت نشد؟»

«البته چرا. ولی بعد از چند روز دوباره آشتی کرد. آخر هفته‌ی گذشته

با هم نیویورک بودیم.»

«حالا چرا با او عروسی نمی‌کنی؟»

استفانی، شانه‌هایش را بالا انداخت «شاید هم بکنم.»

«شاید منتظری دوباره ازت خواستگاری کند.»

«منتظرم که واقعاً بخواهد ازدواج کند می‌خواهم مطمئن بشوم.»

«او که تا به حال سه بار ازت تقاضا کرده. دیگر چه طور می‌خواهی

مطمئن بشوی؟»

«او فکر می‌کند که می‌خواهد ازدواج کند. ولی بیشتر دوست دارد برای

به دست آوردن هر چیزی بجنگد.»

و حالا من برایش انگیزه‌ی یک مبارزه شده‌ام. تا هر وقت که من عقب

بکشم، او همین طور جلو می‌آید و هر وقت واقعاً بفهمم که آماده است، آن

وقت موافقت می‌کنم.»

«راستش من نمی‌دانم...»

«ولی من می‌دانم. مردها را می‌شناسم. و من هم جذابیت‌های خودم

را دارم! چشم‌های استفانی با شیطننت برق می‌زد! او خوب می‌داند که من محتاج او نیستم و این دارد دیوانه‌اش می‌کند.

تراویس تأیید کرد. نه. تو واقعاً محتاج او نیستی.

- «خب، حالا برویم سر حرف‌های دیگر. کی دوباره به سرکار بر می‌گردی؟»

تراویس با اطمینان گفت «به‌زودی».

استفانی از داخل کیفش دو بادام دیگر پیدا کرد و در دهان گذاشت

«خودت می‌دانی که پدر دیگر جوان نیست».

- «بله می‌دانم».

- «پس... از هفته‌ی آینده؟»

تراویس جوابی نداد. استفانی گفت «بسیار خب. پس برنامه اینست».

حالا که هنوز تصمیم نگرفته‌ای، اول باید خودت را در کلینیک نشان

بدهی. بعد با ساعت‌های کم شروع کنی. مثلاً تا یک بعدازظهر. جمعه‌ها هم

از ظهر کلینیک را تعطیل می‌کنی. به این ترتیب پدر هم می‌تواند از چهار

بعد از ظهر شروع کند».

تراویس به تندی به او نگاه کرد «انگار قبلاً برنامه‌ریزی‌ها را کرده‌ای!»

- «بالاخره یکی باید بکند. بعد هم باید بدانی که این فقط به خاطر پدر

نیست. تو هم مجبوری کارت را ادامه بدهی».

- «اگر بگویم حالش را ندارم چه؟»

- «خیلی بد است. باید هر طور شده شروع کنی. لاقبل به خاطر

کریستین و لیزا».

- «داری چه می‌گویی؟»

- «می‌گویم دخترهات! آنها را به یاد داری؟»

- «البته که به یاد دارم.»

- «و دوستشان هم داری. درست است؟»

- «این چه سوالی ست؟»

- «پس اگر آنها را دوست داری، باید مثل یک پدر رفتار کنی. باید دوباره

به سرکارت برگردی.»

- «چرا؟»

- «برای این که... استغفانی گفت «برای این که تو باید به آنها درس

بدهی و به آنها بفهمانی که باید در برابر مشکلات مقاومت کنند. تو

مسئولی! به غیر از تو چه کسی می تواند اینها را به کریستین و لیز یاد بدهد.»

- «استفان...»

- «نمی خواهم بگویم کار آسانی ست. اما باید بدانی که هیچ راه دیگری

نداری. مگر تو اجازه می دهی که آنها ترک تحصیل کنند و به مدرسه نروند؟

تو هر روز از آنها می خواهی مشق شان را بنویسند و بروند به مدرسه.

درست است؟»

تراویس سکوت کرد. استغفانی ادامه داد «پس همانطور که از این

بچه های شش ساله و هشت ساله اینهمه انتظار داری باید از خودت هم

انتظار داشته باشی. آنها احتیاج دارند که ببینند همه چیز به حالت عادی

برگشته است و کار کردن تو هم بخشی از آنست باید پذیری. زندگی همین

است دیگر!»

تراویس سرش را تکان داد. کلافه شده بود «تو نمی فهمی.»

- «من خیلی هم خوب می فهمم.»

تراویس در حالی که با انگشت، استخوان بینی اش را لمس کرد، گفت

«آخر گبی برای من خیلی چیزها...»

استفانی سکوت تراویس را پر کرد. دستش را روی زانوی برادرش گذاشت و گفت «احساساتی بود، روشن فکر، مهربان، خوش اخلاق، بخشنده، صبور و هر چیزی که ممکن است یک مادر و یک زن داشته باشد. به زبان دیگر یک آدم کامل بود.»

تراویس با تعجب به او نگاه کرد. «می دانم.»

استفانی آهسته گفت «من هم دوستش دارم. همیشه دوستش داشتم. او برای من فقط آن خواهری نبود که هیچوقت نداشتم، بلکه بهترین دوست هم بود. من به تو حق می دهم. او برای تو و بچه‌ها واقعاً زن بی نظیری بود. تو تمام سعی‌ات را هم کردی. هیچ فکر کرده‌ای من چرا این همه راه را به اینجا می آیم؟ این فقط به خاطر تو یا به خاطر او نیست. به خاطر خودم است. من دلم برایش تنگ می شود.»

تراویس نمی دانست چه بگوید. در سکوت به استفانی نگاه کرد.

«حالا بالاخره تصمیم گرفتی که چه کنی؟»

تراویس آب دهانش را قورت داد. «نه. هنوز نه...»

«سه ماه شده است.»

«می دانم.»

«چه ساعتی قرار داری؟»

«نیم ساعت دیگر باید آنها را ببینم.»

استفانی به برادرش نگاه کرد «پس ببین! این کار را می کنیم. من به خانه‌ی شما می روم و آنجا پیش بچه‌ها می مانم تا تو فرصت بیشتری برای فکر کردن داشته باشی.»



تراویس گفت «آنها الآن نیستند. ولی بعد می آیند.»

- «انجا منتظرشان می شوم.»

- «برو. کلید خانه را هم...»

استفانی نگذاشت او حرفش را تمام کند «کلیدرازیرفرش پلاستیکی جلوی

در ورودی قایم کرده‌ای... نه؟ می دانم. خیلی از دزدها هم می دانند!»

تراویس خنده‌اش گرفت «دوستت دارم استف»

- «من هم تو را دوست دارم. و می دانی که همیشه پشتات ایستاده‌ام.»

- «بله می دانم.»

استفانی به او خیره شد. «منتظر هستم ببینم چه می کنی.»

- «باشد.»

استفانی بلند شد و بند کیف‌اش را روی شانهاش انداخت. کله‌ی

برادرش را بوسید.

- «تورا هم بعداً می بینم. باشد گبی؟» استفانی تقریباً از اتاق خارج شده

بود که دوباره صدای تراویس را شنید.

- «به خاطر عشق باید تا کجاها رفت؟»

استفانی چرخید. «این را قبلاً هم ازم پرسیده بودی.»

- «می دانم. اما به نظر تو چه باید بکنم؟»

- «همیشه فکر کرده‌ام که این تصمیم را فقط خودت باید بگیری.»

- «آخر نمی دانم چه تصمیمی باید بگیرم.»

استفانی با تأسف به او نگاه کرد «من هم نمی دانم تراو. خودت بهتر

می دانی.»



## بیست و یک

کمی بیشتر از دو سال پیش بود در یکی از شب‌های تابستان که بیوفورت از همیشه زیباتر شده بود. در ساحل موزیک زنده اجرا می‌کردند و تعدادی فایق در لنگرگاه ایستاده بود. تراویس، باگبی و بچه‌ها برای گردش به ساحل رفتند که با هم بستنی هم بخورند. زمانی که در صف بستنی‌فروشی ایستاده بودند، گبی به تراویس گفت که در یکی از مغازه‌های آن طرف خیابان تابلوی نقاشی بسیار زیبایی دیده است. تراویس دیگر گبی را خوب شناخته بود. لبخندی زد و گفت «چرا نمی‌روی تابلو را قیمت کنی؟ تا ما اینجا هستیم برو!»

گبی رفت و کمی بیشتر از آنچه انتظار می‌رفت معطل کرد و وقتی هم که برگشت، چهره‌اش بسیار در هم رفته بود. بعد که به خانه برگشتند و بچه‌ها را خواباندند، گبی روی مبل نشست و به شدت به فکر فرو رفت. تراویس پرسید «تو حالت خوبست؟»

گبی کمی جا به جا شد. «امشب، وقتی که تو در صف بستنی‌فروشی بودی، من کینت بیکر را دیدم.»  
 «جداً؟ حالش چه طور بود؟»

- «می‌دانی که زنش هنوز هم توی کماست. شش سال شده. شش سال! می‌توانی بفهمی این یعنی چه؟»

- «نه. نمی‌توانم بفهمم.»

- «بیچاره درست شبیه پیرمردها شده بود.»

- «من هم اگر جای او بودم پیر می‌شدم. او چه سال‌های وحشتناکی را

گذرانده!»

گبی سرش را تکان داد چهره‌اش هنوز وحشت زده بود «کِینت خیلی عصبانی بود. انگار از زنش هم عصبانی بود. می‌گفت دیگر خیلی کم به دیدنش می‌رود. بچه‌هایش هم...» گبی حواسش پرت شد و جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

تراویس به گبی خیره شد «انگار تو می‌خواهی چیزی بگوئی؟»

گبی گفت «اگر یک چنین چیزی برای من پیش بیاید تو به عیادت‌م

میائی؟»

تراویس برای اولین بار قلبش فرو ریخت. خودش هم نفهمید چرا.

«البته که می‌آیم!»

گبی بسیار غمگین بود. «اما لابد بعد از مدتی تو هم خسته می‌شوی و

دیر به دیر میایی!»

- «نه. من همیشه می‌آیم که ببینمت.»

- «بعدش هم از من بیزار می‌شوی.»

- «من هیچ وقت از تو بیزار نمی‌شوم.»

- «کِینت از الینور متنفر شده.»

- «من کِینت نیستم.» تراویس سرش را تکان داد «چرا چرا راجع به این

چیزها حرف می‌زنی؟»

- «برای این که دوستت دارم.»

تراویس دهان باز کرد که چیزی بگوید اما گبی مجال نداد «بگذار حرفم را تمام کنم. خب؟» بعد کمی سکوت کرد که بتواند افکارش را جمع و جور کند. «روزی که الینور برای اولین بار به بیمارستان ما آمد، کینت به طور آشکاری عاشق او بود. این را هم من و هم تمام همکارانم می‌دانستیم. او گفته بود که چه طور در یک تابستان با هم کنار دریا آشنا شده بودند. که چطور تلفن او را پیدا کرده بود و بالاخره در سالگرد ازدواج پدر و مادر الینور، به او اظهار عشق کرده بود. او همه‌ی این خاطره‌ها را طوری با عشق تعریف می‌کرد که نمی‌دانم چرا تو را به یاد من می‌انداخت.»

گبی دستش را به طرف دست تراویس برد «تو هم همیشه همین کار را می‌کنی. می‌دانستی؟ یادت هست تا به حال به چند نفر گفته‌ای که ما چه طور با هم آشنا شدیم؟ سوء تفاهم نشود. من این را در تو دوست دارم. من دوست دارم که تو آن خاطره‌ها را همیشه در قلبت داشته باشی. چرا که همانقدر که برای تو ارزش دارند، برای من هم ارزشمندند. و حالا چیزی که می‌خواهم به تو بگویم اینست که احساس می‌کنم دوباره اینروزها عاشق من شده‌ای. این را از کارهای قشنگی که برای من می‌کنی می‌فهمم.» گبی ساکت شد. تراویس بی‌اراده خندید. «بله. هر وقت که خیلی خسته هستی، آشپزخانه را برایت تمیز می‌کنم.»

گبی گفت «امروز این کینت واقعاً خیلی اوقاتم را تلخ کرد. وقتی که حال زنش را پرسیدم، دیدم دلش می‌خواست او مرده باشد. واقعاً وحشتناک است.»

تراویس دست او را فشرد «چنین چیزی برای من هیچوقت اتفاق نمی‌افتد.»

«منظورم این نبود. منظورم این بود که قبل از اینکه بمیرم، باید یک کارهایی بکنم.»

«راجع به چه حرف می‌زنی؟»

گبی دستش را برد به طرف موهایش «می‌دانی که من چطور دوست دارم تراویس. تو بهترین همسر و بهترین انسانی هستی که تا به حال شناخته‌ام. باید یک قولی به من بدهی.»

تراویس گفت: «حتماً. هر چیزی که بخواهی.»

گبی مستقیم در چشم‌هایش نگاه کرد «باید قول بدهی که اگر اتفاقی برای من افتاد، بگذاری راحت بمیرم.»

تراویس گفت ما که قبلاً وصیتنامه‌ها مان را نوشته‌ایم و به هم حق وکالت هم داده‌ایم.»

گبی گفت «درست است. اما وکیل مان در فلوریدا بازنشسته شد و به غیر از ما سه نفر هم، هیچ کس نمی‌داند که اگر حادثه‌ای برای من پیش آمد و خودم نتوانستم تصمیم بگیرم، زندگی‌ام نباید ادامه پیدا کند. من نمی‌خواهم زندگی تو و بچه‌ها به هیچ دلیلی متوقف شود. دیدن کینت این فکر را در من بیدار کرد که نباید بگذاریم تو و بچه‌ها رنج بکشید و از من بیزار شوید. اگر این کار را بکنی تو را بیشتر دوست خواهم داشت.»

صدای گبی مهربان‌تر و مصمم‌تر شده بود «و مسئله اینست که... دوست ندارم پدر و مادر و خواهرهایم از این راز بوئی ببرند. این در حقیقت تصمیمی ست که ما هر دو گرفته‌ایم. نمی‌خواهم وکیل دیگری پیدا کنم که

وصیتنامه را دوباره بنویسد. دوست دارم به تو اعتماد کنم. و هرچه می‌خواهم تو انجام بدهی.» گبی طوری صحبت می‌کرد که تراویس مجبور شد به او قول بدهد. «باشد. تو مطمئن باش.»

ولی گبی دست بردار نبود «این طور نه! باید به من قول بدهی. باید قسم بخوری.»

تراویس آب دهانش را قورت داد «قسم می‌خورم. قول میدهم که دقیقاً همان کار را انجام دهم.»

- «حتا اگر خیلی سخت باشد؟»

- «بله. حتا اگر خیلی سخت باشد.»

- «برای این که مرا دوست داری؟»

- «برای این که تو را دوست دارم.»

گبی گفت «و من هم تو را خیلی دوست دارم.»

وصیتنامه‌ی گبی همین بود. حالا تراویس آن را در جیب‌اش داشت. طبق آن، گبی وصیت کرده بود که اگر روزی لوله‌ی غذا به او وصل شود، آن را بعد از دوازده هفته بردارند. و تراویس هم امروز بعد از گذشت سه ماه می‌باید تصمیم خودش را می‌گرفت.

تراویس همان طوری که کنار تخت گبی نشسته بود، تمام صحبت‌های آن شب را به یاد می‌آورد.

و این در حالی بود که دیگر امیدی به بهبودی گبی نداشت. استفانی که این راز را می‌دانست، چند هفته پیش در همین مورد با تراویس صحبت کرده بود و امروز هم آمده بود که برادرش را تنها نگذارد. امروز بعد از گذشت سه ماه، نه تنها گبی چشم‌هایش را باز نکرده بود، بلکه هیچ نشانی از

پیشرفت و هیچ عکس‌العملی از ناحیه‌ی مغز در او دیده نشده بود. اگر چه تراویس دلش می‌خواست همه‌ی اینها را نادیده بگیرد، اما زمان می‌گذشت و امکان ادامه‌ی این وضع به او داده نمی‌شد.

گاهی در همان درد دل‌هائی که با گبی داشت و صدای او را در خیالش می‌شنید، از او می‌خواست که تصمیم‌اش را عوض کند. چرا که انجام آن کار برای تراویس طاققت فرسا بود و روزی که این قول را به گبی داده بود هرگز باور نمی‌کرد که واقعاً چنین بلائی بر سرشان بیاید.

او حالا اعتراف می‌کرد که اگر قدرت پیش‌بینی آینده را داشت، به یقین آن وصیتنامه را در همان دفتر وکیل پاره می‌کرد. او طاققت ادامه‌ی این زندگی را بدون گبی نداشت. تراویس که کینت بیکر نبود. امکان نداشت از گبی بیزار شود. به او احتیاج داشت و همین باعث می‌شد که امیدش را کاملاً از دست ندهد.

امروز از صبح احساس خسته‌گی و بی‌حوصله‌گی می‌کرد. اما حس مسئولیت در او قوی‌تر شده بود و دلش می‌خواست برای دخترها همان پدری باشد که گبی از او انتظار داشت.

امروز که سه ماه از آن دوران سخت را سپری کرده بود هیچ دلیلی نداشت که نتواند این وضع را تا ابد ادامه ندهد. در حالی که هرگز نمی‌توانست رفتن گبی را برای همیشه تحمل کند. بعد هم بعد از این همه مدت تا حدی به شرایط جدید عادت کرده بود و حس غریبی به او می‌گفت که بزودی باز هم مثل گذشته، همراه دخترهایش به شادمانی خواهند خندید.

خارج از پنجره، کبوتر دوباره آمده بود و به جلو و عقب می‌رفت و بر

می‌گشت و حالتی داشت که تراویس احساس کرد او هم دارد همراه او و با او فکر می‌کند و تصمیم می‌گیرد. چه احساس عجیبی نسبت به این پرنده پیدا کرده بود. چه احساس ارتباطی... انگار می‌خواست به تراویس چیزی بگوید. اما چه؟

چند روز پیش کمی نان برایش آورد. اما بعد متوجه شد که پنجره به بیرون باز نمی‌شود. همان طور پشت شیشه‌ی پنجره ایستاد. کبوتر به نانی که در دست او بود نگاه می‌کرد و به آرامی چیزی می‌گفت. کمی بعد پرواز کرد. اما تنها برای آن که کمی برود و برای تمام بعد از ظهر برگردد و همانجا بنشیند. او دیگر هیچوقت از تراویس نمی‌ترسید. اگر تراویس به شیشه هم می‌زد پرنده از جایش تکان نمی‌خورد. حضور او در پشت پنجره، موقعیت شگفت‌برانگیزی بود و باعث می‌شد وقتی در آن اتاق ساکت می‌نشیند، به یک چیز دیگر هم فکر کند. او دلش می‌خواست چیزی از پرنده پرسید «به نظر تو، اگر طبق وصیتنامه عمل کنم، من یک قاتلم؟»

این فکرها اجتناب‌ناپذیر بودند و تراویس را رها نمی‌کردند. فکرهایی مانند این که اگر او آن اشتباهات پشت سر هم را انجام نمی‌داد، آنها تصادف نمی‌کردند و گبی به کما نمی‌رفت. علت اصلی بیماری زنش او بود. حالا هم مگر می‌توانست به استناد چند ورقه‌ی وصیتنامه که به اصرار گبی نوشته شده بود، او را خلاص کند و بکشد؟ او از مدت‌ها پیش با این کلنجارهای درونی دست به گریبان بود و نمی‌توانست غذا بخورد. اگر حالا هم گبی، خود به خود می‌مرد، او کسی را جز خودش مقصر مرگ او نمی‌دانست. اما از طرفی مطمئن بود که گبی این فکرها را قبول ندارد. تصادف بالاخره، یک تصادف بود و گبی هم از قبل تصمیم‌اش را گرفته بود که آن لوله‌ی غذا



را چه وقت باید از بدنش بکشند. چه مسئولیت سنگینی... به قول استفانی، تنها تراویس بود که می‌بایست هر راهی را که خودش می‌خواست، انتخاب کند.

نور خاکستری عصر، سایه‌ی دلگیرش را روی دیوارها پخش کرده بود. تراویس هنوز گیج بود و احساس منگی می‌کرد. گل‌ها را از لبه‌ی پنجره آورد و روی تخت گذاشت. و بعد، روی سینه‌ی گبی. در همین حال گرچمن در آستانه‌ی در ظاهر شد. به آرامی به داخل اتاق آمد. در حال معاینه‌ی گبی یک کلمه هم صحبت نکرد. روی پرونده‌اش چیزی نوشت و لبخند کوتاهی زد. «آیا گبی می‌خواهد ما را ترک کند؟» تراویس صدای گرچمن را شنید. او می‌دانست که گرچمن ترتیب انتقال زنش را به آسایشگاه معلولین داده است و از راهرو هم صداهائی را می‌شنید.

گرچمن گفت: «دل‌م برایش تنگ می‌شود. دل‌م برای تو هم تنگ می‌شود.»

حالتش پر از دلسوزی بود. او ادامه داد: «این را جدی می‌گویم. من وقتی که با او کار می‌کردم نمی‌دانی چه طور راجع به تو صحبت می‌کرد. و همین طور راجع به بچه‌ها. من خوب می‌توانستم ببینم که آخر وقت‌ها، با این که کارش را دوست داشت، با چه اشتیاقی به خانه می‌آمد و چه طور هیجان‌زده بود. من همیشه او را تحسین می‌کردم.»

تراویس نمی‌دانست چه بگوید. گرچمن آه کشید و تراویس برق اشکی را در چشم‌های او دید. «دل‌م برایش می‌سوزد. و همین طور برای تو. همه‌ی همکاران مان می‌دانستند که تو همیشه در سالگرد ازدواج‌تان برای گبی گل رز می‌فرستادی. تقریباً همه دلشان می‌خواست که جای گبی بودند. و

بعد از تصادف هم که واقعاً می‌بینم این طور به او وفاداری. من امیدوارم که ارتباط شما هیچوقت با هم قطع نشود.

دیده‌ام چه طور با او حرف زده‌ای و چه طور او را ورزش داده‌ای. روزهای سختی ست... من هر شب برایتان دعا می‌کنم. تراویس احساس کرد راه گلویش گرفته است.

گرچمن گفت «شما دو نفر باعث شدید که من به عشق واقعی ایمان بیاورم. عشقی که تاریک‌ترین لحظه‌ها هم نتواند خرابش کند.»

گرچمن ساکت شد. خودش هم فهمید که خیلی حرف زده است. یک دقیقه بعد که می‌خواست از اتاق خارج شود، دستش را با مهربانی روی شانه‌ی تراویس کشید و دوباره تراویس را با اضطرابی که داشت تنها گذاشت.

به ساعت نگاه کرد. فرصت نبود. بیشتر از این نمی‌توانست صبر کند. دیگران منتظرش بودند. به طرف پنجره رفت که کرکره‌ها را پائین بکشد. به عادت همیشه تلویزیون را روشن کرد. اگر چه می‌دانست کمی بعد پرستارها می‌آیند و آن را خاموش می‌کنند. اما دلش نمی‌خواست گبی در آن اتاق که ساکت‌تر از گور بود، آن طور در تنهایی دراز بکشد.

گاهی با خودش فکر می‌کرد که پشت میز آشپزخانه منزل پدر و مادرش نشسته و با ناباوری سرش را تکان می‌دهد. «خودم هم نفهمیدم که یک مرتبه چه طور بیدار شده‌ام! یا می‌توانست به آنها بگوید:

«این درست زمانی بود که او را مثل دفعه‌های قبل ملاقات می‌کردم و یک مرتبه متوجه شدم که چشم‌هایم را باز کرده‌ام»

او می‌توانست مادر را ببیند که چه طور دارد از خوشحالی گریه می‌کند.

می توانست خودش را ببیند که با هیجان شماره‌ی تلفن پدر و مادر گبی را می‌گیرد. و... گاهی اوقات تصویر این رؤیاها به قدری روشن بود که فکر می‌کرد واقعاً اتفاق افتاده است و نفس‌اش بند می‌آید!

اما حالا تردید داشت که چنین اتفاقی بیفتد. از آن طرف اتاق به گبی خیره شد. فکر کرد، اصلاً آنها کی هستند؟ گبی و او؟ و چرا این طور شد؟ آن روزها که می‌توانست برای خودش پاسخ‌های منطقی و روشنی پیدا کند، گذشته بود. این روزها دیگر از هیچ چیز سردر نمی‌آورد.

چراغ مهتابی روی سر گبی روشن بود. هنوز نمی‌دانست چه باید بکند. تنها چیزی که می‌دانست این بود:

گبی هنوز زنده بود و تا وقتی که حیات وجود داشت، همیشه امیدی هم بود. اما گبی خواسته بود که به این شرایط، دیگر ادامه ندهد و بمیرد. اما آیا امروز هم همین را می‌خواست؟ تراویس از خودش کمک گرفت. از خود گبی. و منتظر شد که همان صدای خیالی را باز هم بشنود.

- «من جواب تو را داده‌ام عزیز دلم. تو می‌دانی چه باید بکنی.»

حالا دیگر همه چیز فراتر از حد تحمل او بود. تراویس احساس کرد دارد با تمام وجودش فریاد می‌زند: خواهش می‌کنم بیدار شو! و صدای دورن‌اش دارد همه‌ی سلول‌های هستی‌اش را تکان می‌دهد. دوباره گفت:

«خواهش می‌کنم عزیز دل من! به خاطر من این کار را نکن. به خاطر بچه‌ها من که به تو احتیاج دارند. چشم‌هات را باز کن. پیش از آن که من بروم. پیش از آن که دیر بشود...»

و تراویس برای یک لحظه احساس کرد که گبی به او خیره شد. نفس‌اش طوری بند آمد که نتوانست دیگر حرف بزند. اما بعد، دید که

دوباره دچار توهم شده است. نه‌اگبی هیچ تغییری نکرده بود. و تراویس در میان اشک‌هایش احساس کرد که خودش دارد می‌میرد.

حالا دیگر باید می‌رفت. اما پیش از آن یک کار دیگر هم می‌باید بکنند. او مثل بسیاری از مردم داستان «برف سفید» را بارها شنیده بود. داستانی که با بوسیدن پادشاه، طلسم دیو شکسته می‌شد. و تراویس هر روز پیش از جدا شدن از گبی نمی‌دانست چرا به یاد آن داستان می‌افتاد. اما امروز روز دیگری بود و همه چیز نوعی الزام و تحکم برایش داشت. دلش می‌خواست به دنبال این شانس هم برود و آن جرقه‌های کوچک امید را از دست ندهد. چه بسا این تلاش نهائی می‌توانست معجزه‌ای به دنبال داشته باشد.

محکم و مصمم به طرف گبی رفت و خودش را برای یک بوسه آماده کرد. بوسه‌ای که به غیر از بوسه‌های دیگر بود و ریه‌ی گبی را از زندگی سرشار می‌کرد.

او امیدوار بود که گبی حرارت عشق تراویس را نسبت به خودش احساس کند و ناگهان او هم به بوسه‌های او جواب بدهد.

تراویس خم شد. صورت‌هاشان به هم نزدیک شده بود و او می‌توانست برخورد نفس‌هاشان را به یکدیگر حس کند. تراویس چشم‌هایش را بست و... در یک لحظه احساس کرد دارد به نتیجه می‌رسد... دارد از گبی جواب می‌گیرد... قلبش به شدت تپید ولی به غیر از آن هیچ اتفاق دیگری نیفتاد. خودش را به عقب کشید. صدایش گرفته بود و از یک بیج بیج فراتر نرفت.

«خدا حافظ عزیز دلم!»



## بیست و دو

به خاطر عشق، تا کجاها باید رفت؟ تراویس با این سوال، تصمیم خودش را گرفته بود و وارد پارکینگ شد.

ماشین استفانی را جلوی در خانه دید. به غیر از چراغ اتاق نشیمن، بقیه‌ی چراغ‌های خانه خاموش بود. خانه‌ی خالی را همیشه سخت تحمل می‌کرد.

از ماشین که پیاده شد، احساس سرما کرد و جلوی کتاش را بست. ماه بالا آمده بود و ستاره‌ها، روی سرش می‌چرخیدند. اگر حواس‌اش را جمع می‌کرد، هنوز می‌توانست اسم ستاره‌هائی را که گبی به او یاد داده بود، به خاطر بیاورد. لبخند کوتاهی زد و به شبی فکر کرد که همه چیز به روشنی ستاره‌های روی سرش بود. او خاطره‌ها را کنار زد و از میان‌شان گذشت. قدرت فکر کردن به گذشته را نداشت. لاقلاً آن شب نداشت.

چمن مرطوب بود و برق می‌زد. لابد در طول شب هم یخ می‌بست. فکر کرد باید شال گردن‌ها و دستکش‌های دخترها را برای فردا بیرون بگذارد. آنها به زودی به خانه بر می‌گشتند و او با همه‌ی خسته‌گی، دلش برای آنها تنگ شده بود. دست‌ها را در جیب‌هایش کرد و به طرف در رفت.

استفانی او را که دید به طرفش آمد «تراویس! تراویس در حالی که کتاش را در می آورد به یادش آمد که راه خانه را گم کرده بوده است. «سلام استفانی!»

- «تو حالت خوبست؟»

یک دقیقه طول کشید تا تراویس جواب بدهد «نمی دانم.»  
دستش را روی بازوی تراویس گذاشت. صدایش مهربان بود. «چیزی برایت بیاورم؟ شامی چیزی.»  
- «فقط یک لیوان آب عالی ست.»

- «تا چشم به هم بزنی می آیم.» تراویس سرش را به پشتی مبل تکیه زد. احساس می کرد خرد و خمیر شده است. مثل کسی که در تمام روز با موج های اقیانوس جنگیده باشد. استفانی لیوان آب را به دستش داد. «گریستین زنگ زد. گفت کمی دیرتر می آید و لیزا هم توی راه است.»  
تراویس گفت «بسیار خب.» و پیش از آن که به عکس بزرگ روی دیوار خیره شود، سرش را تکان داد.

- «دوست داری با من حرف بزنی؟»

تراویس کمی آب خورد. گلویش خشک شده بود «راجع به آن سوالی که ازت کردم فکر کردی؟ راجع به این که گفتم به خاطر عشق تا کجاها باید رفت؟»

استفانی کمی فکر کرد «من فکر می کنم به آن جواب دادم.»

- «یک چیزهائی گفتم.»

- «یعنی کافی نبود؟»

تراویس لبخند زد. چه خوب بود که هنوز میتوانست با استفانی حرف

بزند. «من می خواستم این را بدانم که اگر تو به جای من بودی چه می کردی؟»

- «منظورت را فهمیدم. اما... من نمی دانم ترا. باور کن نمی دانم. اصلاً نمی توانم حتا فکرش را بکنم.»

استفانی آهی کشید «بعضی وقتها دلم می خواست اصلاً این موضوع را به من نمی گفتی.»

- «شاید هم نباید می گفتم. نباید این فشار را روی تو هم می انداختم.»  
 - «منظورم این نبود. تو باید بالاخره با کسی حرف می زدی و خوشحالم که به من اعتماد کردی. اما نمی دانی من هم از گرفتاری های تو چه کشیدم از آن تصادف، از قضاوتی که درباره ی خودت کردی، از نگرانی ات به خاطر بچه ها، بیهوشی زنت، و بالاخره این که آیا باید کاری را که گبی ازت خواسته انجام بدهی؟ تحمل هر کدام از اینها واقعاً برای هیچ کس آسان نیست.»

تراویس چیزی نگفت. استفانی گفت:

- «من به خاطر تو ناراحت بودم. از آن موقع به سختی می توانستم بخوابم.»

- «متأسفم.»

- «متأسف نباش. من باید متأسف باشم که نتوانستم به محض آن که این اتفاق افتاد به اینجا بیایم و پیش تو بمانم. باید خیلی بیشتر از این گبی را می دیدم و باید همیشه دور و برت بودم که هر وقت دلت خواست بتوانی با من حرف بزنی.»

- «هیچ مسئله ای نیست. خوشحالم که نیامدی و کارت را از دست



ندادی. می‌دانی برای گرفتن این کار چه قدر زحمت کشیدی؟ گبی هم شاهد بود. بعلاوه خیلی بیشتر از آنچه من فکر می‌کردم به اینجا آمدی.»

- «می‌دانی چه قدر برایت ناراحتتم.»

تراویس دستش را دور او حلقه کرد.

آنها در سکوت کنار هم نشستند. تراویس صدائی از داخل شومینه شنید و در همین حال استفانی دوباره آه کشید و گفت «باید بدانی که من از هر تصمیمی که گرفته‌ای، حمایت می‌کنم برای این که من بیشتر از هر کسی می‌دانم که تو چقدر گبی را دوست داری.»

تراویس سرش را چرخاند به طرف پنجره. از پشت پنجره می‌توانست چراغ همسایه‌ها را ببیند و خانه‌های دیگری را که در تاریکی فرو رفته بودند.

بالاخره تراویس گفت «نتوانستم آن کار را بکنم.» سعی کرد افکارش را جمع و جور کند «اول فکر می‌کردم بتوانم. حتماً می‌دانستم به دکترها چه بگویم که آن لوله را از تنش بکنند. همان چیزی که خودش خواسته بود. اما بعد دیدم، نه! دیدم نمی‌توانم. حتماً اگر قرار باشد بقیه‌ی عمرم را در آسایشگاه بگذرانم. دیدم او را به حدی دوست دارم که دلم نمی‌آید بگذارم برود.»

استفانی با گرمی به او لبخند زد «می‌دانم چه می‌گوئی. این را به محض آنکه آمدی از حالت صورت ات فهمیدم.»

- «فکر می‌کنی کار درستی کردم؟»

استفانی بلافاصله گفت «بله!»

- «به خاطر خودم یا به خاطر گبی؟»

- «به خاطر هر دو.»

تراویس آب دهانش را قورت داد «تو فکر می‌کنی او بالاخره به هوش می‌آید؟»

استفانی به چشم‌های برادرش نگاه کرد «بله. من اینطور فکر می‌کنم. و همیشه به این اعتقاد داشتم. در رابطه‌ی شما دو نفر یک چیز غیرعادی و عجیبی هست. یک طوری به هم نگاه می‌کنید. یک طوری مثلاً دستت را پشت او می‌گذاری که او احساس آرامش کند و همیشه می‌توانید فکر همدیگر را بخوانید. اینها فوق‌العاده‌اند. علت این که من ازدواج نمی‌کنم اینست که بدنبال یک رابطه‌ای نظیر این می‌گردم. و هنوز نمی‌دانم که آیا آن را پیدا کرده‌ام یا نه... همیشه گفته‌اند با عشق، هیچ چیز غیرممکن نیست و درست است. تو او را دوست داری و او هم عاشق توست. من واقعاً نمی‌توانم فکر کنم که شما یک روز با هم نباشید.»

تراویس صبر کرد تا حرف‌های او را خوب بفهمد.

استفانی پرسید «خب، حالا می‌خواهی آن وصیت‌نامه را بسوزانی؟»

تراویس با عصبانیت خندید «شاید بعد این کار را بکنم.»

«وکیل‌اش؟ او تو را اذیت نمی‌کند؟»

- «چند سال است ازش خبر ندارم.»

- «پس این هم یک دلیل دیگر که ثابت می‌کند کار درستی کردی.»

- «گمان می‌کنم.»

- «آسایشگاه معلولین چه؟»

- «آن هم هفته‌ی آینده. ترتیب‌اش را می‌دهم.»

- «کمک نمی‌خواهی.»

تراویس بی‌نهایت خسته بود، شقیقه‌هایش را مالید «چرا. بد نیست تو هم کمک کنی.»

استفانی بازوی او را تکان داد. «هی! بهترین تصمیم را گرفتی. دیگر هیچ وقت نباید احساس گناه کنی. تو دیگر هر کاری که توانستی انجام دادی. او هم دوست دارد زنده بماند و به طرف تو و بچه‌هایش برگردد.»  
- «می‌دانم. اما...»

تراویس نتوانست جمله‌اش را تمام کند. گذشته، گذشته بود و آینده هنوز نامعلوم. باید روی زمان حال متمرکز می‌شد. هنوز هر روز زندگیش طولانی و غیرقابل تحمل به نظر می‌رسید.

تراویس بالاخره اعتراف کرد که «می‌ترسم»  
استفانی خودش را به او نزدیکتر کرد. «می‌دانم. من هم می‌ترسم.»



## پی‌گفتار

### تابستان ۲۰۰۷

زمستان سرد به آرامی می‌گذشت و جای خود را به بهاری دیر هنگام و دلنشین می‌داد. تراویس می‌توانست صدای پرنده‌ها را در ایوان بشنود. صدای جیک‌جیک‌ده‌ها و شاید صدها پرنده، و جیک‌جیک یک دسته سار که از روی شاخه‌ی درخت‌ها می‌پریدند و طرحی از رقص را در فضا می‌پراکنند.

بعد از ظهر یکشنبه بود. کریستین و لیزا هنوز روی تابی که هفته‌ی گذشته نصب شده بود نشسته بودند و تاب می‌خوردند. تراویس یک ساعت از وقت صبح‌اش را با نصب کردن این تاب و گوش کردن به صدای جیغ جیغ دخترهاش گذرانده بود و پشت بلوزش خیس عرق شده بود. او می‌خواست حرکت و چرخش تاب بلندتر از حد معمول باشد. برای همین چند شاخه‌ی کوچک از درخت را کردند و طناب را روی بلندترین شاخه‌ی درخت انداختند.

تراویس در حالی که نفس نفس می‌زد گفته بود «حالا دیگر بگذارید «ددی» استراحت کند. خودتان هم دیگر را تاب بدهید.»

همیشه دلخوری آنها از صورت‌شان پیدا می‌شد. بعد روی گونه‌هاشان می‌چکید و چند دقیقه‌ی بعد از بین می‌رفت. بعد هم سر و صدا و جیغ جیغ‌شان دوباره بلند می‌شد. تراویس به آنها نگاه می‌کرد و

می‌خندید. او عاشق صدای خنده‌ی آنها بود. وقتی بازی کردنشان را می‌دید، قلبش گرم می‌شد و آرزو می‌کرد که همیشه بتوانند اینطور به هم نزدیک باشند. او معتقد بود که با کمک استفانی آنها در آینده به هم نزدیکتر هم می‌شوند. به هر حال چنین امیدی داشت. و در چهار ماه گذشته آموخته بود که بدون امید نمی‌تواند زندگی کند. از آن روز مهمی هم که توانست آن انتخاب حیاتی را در مورد زندگی گبی بکند زندگیش جریان عادی‌تری پیدا کرده بود. او به همراه استفانی به آسایشگاه‌های بسیاری سر زده بود. پیش از این دیدگاه نامشخص و مبهمی در مورد آسایشگاه معلولین داشت. فکر می‌کرد آنجا احتمالاً جای کثیفی است. بیماران معلول ناله‌کنان در راهروها می‌پلکند و کارگران بیمارستان از آنها مراقبت می‌کنند. در حالی که این پیشداوری‌ها حقیقت نداشت و بیشتر آنها از فضائی روشن و آب و هوائی خوب و پاکیزه برخوردار بودند و زیر نظر کارکنانی فهمیده و باتجربه اداره می‌شدند.

آنها کت و شلوار یا کت و دامن می‌پوشیدند و با ظاهری آراسته ثابت می‌کردند که امکانات رفاهی و بهداشتی آسایشگاه بیشتر از خانه‌هاست. تراویس در حالی که بدنبال انتخاب بهترین اتاق مناسب در آسایشگاه می‌گشت استفانی سوال‌های حرفه‌ای مهمی را با کارکنان در میان می‌گذاشت. مثل عکس‌العمل آنها در موارد اورژانس و شیوه‌ی رسیدگی به شکایت‌ها و چگونگی برخورد با بیماران هیستریک. می‌خواست بداند برای جلوگیری از زخم بستر گبی را در طول روز چندبار از این شانه به آن شانه می‌کنند و ماساژ می‌دهند.

تراویس از هوشیاری استفانی که همه‌ی سوال‌های او را مطرح می‌کرد، احساس رضایت کرد. چرا که دیگر ذهن خودش خسته بود و درست کار نمی‌کرد.

سر آخر، گبی را با آمبولانس به آسایشگاهی منتقل کردند که فاصله‌ی

زیادی با بیمارستان نداشت و زیر نظر شخصی به نام الیوت هریس اداره می‌شد. هریس نه تنها استفانی، بلکه تراویس را هم تحت تأثیر قرار داد. استفانی در دفتر او تمام پرسشنامه‌ها را پر کرد.

استفانی راست یا دروغ، به کنایه گفت که با شخصیت‌هایی در مجلس ارتباط دارد و می‌خواهد مطمئن شود که گبی، یک اتاق خصوصی زیبا با چشم‌اندازی خوب داشته باشد.

وقتی که تراویس به اتاق او رفت، تختخوابش را به طرف پنجره کشید، و حجم متکایش را بیشتر کرد. او فکر می‌کرد گبی از صدای حیاط که محل رفت و آمد ملاقاتی‌هاست لذت می‌برد و نور روشن خورشید را دوست دارد. او این را یک بار خودش در بیمارستان به تراویس گفته بود. آن روزی که تراویس پاهای او را ورزش می‌داد. حالا هم احساس می‌کرد گبی از اتاق تازه‌اش راضی است.

بعد از آن که او را مستقر کردند، و بیشتر ساعت‌های روز را در هفته‌ی بعد هم با او گذراندند، تراویس به سر کارش برگشت. او پیشنهاد استفانی را در مورد ساعت‌ها و روزهای کارش در کلینیک پذیرفت. هر روز تا یک بعداز ظهر، و چهار روز در هفته. پدرش هم بعدازظهرها کلینیک را اداره می‌کرد. او فراموش کرده بود که چه قدر دلش برای آن مراجعین تنگ شده بود. همان روز اول که با پدرش ناهار می‌خورد، یک مرتبه متوجه شد که تمام غذایش را تا آخر خورد. شروع کار باعث شد که برای دیدار گبی هم برنامه‌ی دیگری بگذارد. بعد از کار یک ساعت به دیدن او می‌رفت. و بعد از آمدن دخترها به خانه هم دوباره به آسایشگاه می‌رفت و یک ساعت دیگر در کنار او می‌ماند.

روزهای جمعه اغلب با او بود و آخر هفته‌ها هم حدود چهار یا پنج ساعت. که زمان آن را با برنامه‌ی بچه‌ها تنظیم می‌کرد.

دخترها در تعطیلات آخر هفته گاهی همراه پدرشان به دیدار گبی

می‌رفتند اما بیشتر وقت‌ها ترجیح می‌دادند مسابقه‌های ورزشی را دنبال کنند یا به مهمانی و ورزش بروند. اما هرچه بود، تراویس هنوز گاهی با خودش کلنجار می‌رفت و انتخابش در مورد سرنوشت گبی او را به فکر و می‌داشت. هر چه بود آنها رفته‌رفته شرایط محتوم زندگی خودشان را قبول کرده بودند.

درست نه هفته از انتقال گبی به آسایشگاه گذشته بود که یک روز ناگهان آن کبوتر آشنا دوباره در پشت پنجره‌اش ظاهر شد. تراویس ابتدا باور نمی‌کرد. و نمی‌توانست قبول کند که او همان کبوتر باشد. کبوتری با رنگ‌های سیاه و خاکستری و سفید، و چشم‌هایی مثل دو مهره‌ما‌خب، البته بیشتر کبوترها تقریباً شبیه هم بودند اما او همانطور مثل پیش‌ترها نشسته بود و او را نگاه می‌کرد. تراویس دیگر مطمئن شد که این همان کبوتر است. باید همان بود. کمی به عقب رفت، کمی به جلو و به تراویس نشان داد از او نمی‌ترسد. زمزمه‌هایش هم آشنا بود. خودش بود. شاید میلیون‌ها نفر به او می‌گفتند که دیوانه شده است. بخشی از خودش هم شاید همین را می‌گفت. اما با وجود این... او همان کبوتر بود. حتماً اگر او دیوانه شده باشد. با تعجب به کبوتر نگاه کرد و روز بعد، کمی نان برایش برد و در هره‌ی پنجره ریخت.

بعد از آن روز اغلب نگاهش به پشت پنجره بود. اما دیگر او را نمی‌دید. روزهای بعد، دلش برای او تنگ می‌شد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کرد او آمده بود که به او سر بزند و مطمئن شود که آیا هنوز مواظب گبی‌ست؟ با دیدن کبوتر به ذهنش رسیده بود که نباید امیدش را از دست بدهد و مطمئن شد که در مورد گبی، بهترین انتخاب را کرده است. با خودش فکر کرده بود آیا ظاهر شدن آن کبوتر، می‌توانست نشانه‌ی تغییرات خوبی در زندگی آنها باشد؟

نیمه‌های روز بود. و درست شش روز بعد از آن که کبوتر دوباره پیدایش

شده بود. تراویس در کلینیک کار می‌کرد. یک گربه‌ی مریض در یک اتاق بود، در اتاق دیگر، سگ کوچکی به آمپول احتیاج داشت و می‌باید سگ دیگری را که باسیم خاردار زخمی شده بود در اتاق سوم بخیه بزند. در اتاق سوم بخیه رازد، گره آن را سفت کرد و به صاحب سگ گفت که باید طوری از او مواظبت کند که محل بخیه چرک نکند.

در همین حال، یکی از دستیارانش بی‌آن‌که در بزند وارد اتاق شد. تراویس با تعجب به او نگاه کرد «دکتر، الیوت هریس است. می‌گوید باید فوری با شما حرف بزند.»

تراویس گفت «می‌توانید بپرسید چه می‌خواهد؟ بگوئید خودم بعداً به او زنگ می‌زنم.» و در همین حال به سگ بیمار و صاحبش خیره شد. دستار با عجله گفت «می‌گوید فوری ست. نمی‌تواند صبر کند!» تراویس عذرخواهی کرد، بلند شد، به طرف دفترش رفت و در را بست.

روی صفحه‌ی تلفن چراغ قرمزی خاموش و روشن می‌شد و نشان می‌داد که هریس پشت خط است. یک لحظه فکر کرد، می‌خواهد چه خبری به او بدهد؟ به شدت احساس وحشت کرد و گوشی را برداشت. این اولین باری نبود که الیوت هریس به دفتر او زنگ می‌زد اما هیچ‌گاه چنین فوریتی در کار نبود.

تراویس گفت «تراویس پارکر صحبت می‌کند.»  
- «دکتر پارکر، من الیوت هریس هستم.» از صدای آرام‌اش نمی‌شد چیزی فهمید. ادامه داد «شما باید هرچه زودتر خودتان را به اینجا برسانید.»

در سکوت کوتاهی که به دنبال این جمله آمد، میلیون‌ها فکر از مغز تراویس گذشت. آیا حال گبی به هم خورده بود؟ نفس‌اش بند آمده بود؟ دیگر به هیچ چیز امید نمی‌بود؟ آیا...

بالاخره توانست بگوید «گبی، حالش خوبست؟» این چند کلمه را با



صدائی خفه و پر از اضطراب به زبان آورد. سکوتی که به مدت یک یا دو ثانیه برقرار شد، داشت دیوانه‌اش می‌کرد و هر ثانیه یک سال به نظرش می‌رسید. با شنیدن دو کلمه‌ی بعدی، گوشی تلفن از دست تراویس رها شد...

زمانی که تصمیم گرفت از محل کارش خارج شود، به طور اسرارآمیزی آرام بود. اینهارا بعدها دستیارانش به او گفتند. آنها از حالت او هیچ چیز دستگیرشان نشد. و در عین حال مراقب تمام رفتار او بودند. او بی‌توجه به نگاه کنجکاو دیگران، از جلوی میز گذشت. تمام کارکنان و مراجعین می‌دانستند که زن تراویس چه وضعیتی دارد و در آسایشگاه معلولین است. «مدلین» منشی هجده ساله کلینیک، همانطوریکه پشت میزش نشسته بود با چشم‌هائی حیرت زده، دکتر پارکر را نگاه می‌کرد که با آن حالت غیرعادی به میز او نزدیک می‌شد. «ممکن است به پدرم زنگ بزنید که بیاید اینجا؟ من باید به آسایشگاه بروم.»

مدلین گوشی تلفن را برداشت «بله. حتماً» و با کمی تردید گفت «شما حالتان خوبست؟»

- «تو می‌توانی مرا به آنجا برسانی؟ من فکر نمی‌کنم بتوانم الآن پشت رل بنشینم.»

مدلین با دلواپسی گفت «البته! فقط اجازه بدهید اول تلفن کنم باشد؟» تراویس انگار همانجا میخکوب شده بود. همه در اتاق انتظار ساکت بودند؛ حتا حیوانات. انگار فهمیده بودند اتفاقی افتاده است. تراویس صدای مدلین را در حال صحبت کردن با پدرش انگار از دوردست‌ها می‌شنید و به زحمت می‌توانست بفهمد کجاست؟

مدلین گوشی را گذاشت و به او اطلاع داد که پدرش بزودی می‌آید. تراویس سرش را بلند کرد و تازه توانست افرادی را که آنجا نشسته بودند ببیند و دید که صورت مدلین چه قدر وحشت‌زده است. مدلین جوان بود و

نمی‌دانست چه طور نباید دست و پای خودش را گم نکنند. اما بالاخره بخودش جرات داد که بپرسد «چه اتفاقی افتاده؟»

تراویس توانست احساس همدردی و محبت را در صورت همه‌ی آن آدم‌ها که سال‌ها می‌شناخت‌شان ببیند. بعضی از آنها هم از زمانی که تراویس بچه بود او را می‌شناختند و بعد از آن تصادف، همه تا مدت‌ها برایش دلسوزی می‌کردند. تراویس هنوز نمی‌دانست به تک‌تک آن صورت‌های مهربان چه باید بگوید. او بارها و بارها چنین لحظه‌ای را در ذهنش مجسم کرده بود. اما حالا احساس می‌کرد در دنیائی پر از وهم و تاریکی فرورفته است و می‌تواند در همان حال صدای نفس‌های خودش را بشنود و ضربه‌های قلبش را احساس کند. اصلاً چرا افکارش آن طور به یکباره پخش و پلا شده بود؟ چرا نمی‌توانست جمع و جورشان کند؟ چرا نمی‌توانست درست فکر کند؟ حتا مطمئن نبود صدای هریس را درست شنیده باشد. شاید همه چیز مثل همیشه یک خیال بوده است؛ یک سوءتفاهم و نه هیچ چیز دیگر... سعی کرد یکبار دیگر همه‌ی آن مکالمه‌ی کوتاه را به یاد بیاورد. اما تمرکز نداشت و همین طور به دنبال کلمه‌های گمشده می‌گشت. وحشت، سرتاپای او را گرفته بود و نمی‌توانست احساسات دیگری را به غیر از آن نشان بدهد. نزدیک‌ترین تصویری که از خودش می‌دید، یک الاکلنگ بود. یک طرفش انبوهی از شادی، و طرف دیگرش انبوهی از غم. و او معلق در میان این دو، می‌توانست با کوچکترین لغزش از روی پاهای ضعیفش لیز بخورد و به زمین بیفتد.

دست‌هایش را به لبه‌ی پیشخوان گرفت تا بتواند صاف بایستد. مدلین از پشت میز بیرون آمد و کلید ماشین را در دستش تکان داد.

تراویس به تمام صندلی‌های اتاق انتظار خیره شد و بعد به مدلین سرش را پائین انداخت و به زحمت توانست تنها کلمه‌ای که از پشت تلفن

شنیده بوده بر زبان بیاورد. «او به هوش آمده است...»  
 دوازده دقیقه‌ی بعد، مادلین در حالی ماشین را جلوی در ورودی  
 آسایشگاه نگاه داشت که در این مسیر کوتاه، حدود سی بار خط عوض کرد  
 و از سه چراغ قرمز که ناگهان زرد و بلافاصله قرمز شدند، گذشت. تراویس  
 در ماشین، حتا یک کلمه حرف نزد اما وقتی که پیاده می‌شد، با لبخندی از  
 مادلین تشکر کرد.

رانندگی هم نتوانسته بود او را از چیزی مطمئن کند. امید، پشت امید  
 توأم با هیجان و دلواپسی، ویرانش کرده بود. فکر کرد اگر همه‌ی اینها یک  
 سوء تفاهم باشد، چه کند؟ اگر او تنها برای یک لحظه به هوش آمده و  
 دوباره به کما برگشته باشد چه؟ آیا کسی که با او صحبت کرده بود، واقعاً  
 خود هریس بود؟ آیا او با داروی جدید توانسته بود او را از بیهوشی بیرون  
 بیاورد؟

وقتی که وارد شد، مغزش داشت از هجوم همه‌ی این فکرها منفجر  
 می‌شد.

الیوت هریس که در اتاقش منتظر او بود، توانسته بود به خوبی بر  
 اعصابش مسلط باشد. به تراویس گفت «تا چند دقیقه‌ی دیگر، دکتر مغز و  
 اعصاب هم می‌آید. من به او خبر دادم.» و بعد گفت «چرا نمی‌روی بالا به  
 اتاق او؟»

تراویس با نگرانی پرسید «گفتید او حالش خوبست. درست است؟»  
 هریس دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و او را به طرف در هل داد  
 «خودت برو او را ببین. حالت را می‌پرسید.»

تراویس کسی را که در اتاق را برایش باز کرد، درست ندید. و نفهمید زن  
 بود یا مرد؟ بالاخره وارد بخش شد و از پله‌ها بالا رفت. از هر پله که  
 می‌گذشت، لرزش پاهایش بیشتر می‌شد. در طبقه‌ی دوم، چند پرستار که  
 بی‌صبرانه منتظر او بودند، جلو آمدند و می‌خواستند همه‌ی جریان را

برایش تعریف کنند. اما او آنجا نایستاد. آنها را کنار زد و گذشت. قدم‌هایش همین طور سست می‌شدند. کمی به دیوار تکیه زد که بتواند خودش را سرپا نگهدارد. قدم بعدی را هم برداشت و به اتاق گبی نزدیکتر شد. صدای همه‌ی آدم‌ها را از فاصله‌ی دور و نزدیک می‌شنید. جلوی در کمی مکث کرد. کاش آن روز موهایش را شسته بود. اما اینها چه اهمیتی داشت؟ بالاخره در را که باز کرد، اول گرجن را دید. «من توی بیمارستان کنار دکتر بودم وقتی که خبر را به او دادند. بلافاصله خودم را به اینجا رساندم که خودم ببینمش.»

تراویس صدای او را به سختی می‌شنید. به تنها چیزی که می‌توانست نگاه کند، صورت گبی بود. صورت زنش که آن طور با ضعف روی تخت دراز کشیده بود. اول به نظر نرسید که تراویس را شناخته باشد اما بعد که با نزدیک شدن تراویس به او لبخند زد، تراویس نفسی به راحتی کشید. گرجن در میان آنها ایستاده بود «می‌دانم که حالا چه قدر با هم حرف دارید...»

تراویس زمزمه کرد «گبی؟»

گبی گفت «تراویس!» صدایش بعد از آن خاموشی طولانی، صدای دیگری بود. گرفته بود. دورگه بود. اما تراویس می‌توانست بفهمد که صدای خودش است. صدای گبی...

تراویس به آرامی به طرف تخت‌خواب او رفت. یک لحظه چشم از او بر نمی‌داشت. برایش مهم نبود که گرجن حالا از اتاق بیرون رفته است یا آنجا پشت سرش ایستاده. یک بار دیگر با نلباروی گفت «گبی؟» و در کنار او روی تخت نشست.

گبی پرسید «کجا بودی؟» کلمه‌هایش شل و بی‌حال و با این همه سرشار از عشق و زندگی بودند. بیدار بودند «من نمی‌دانستم کجا هستی.» تراویس گفت «حالا که می‌بینی اینجا هستم.» و بعد، دیگر از پا افتاد و

هق هق گریه‌اش در اتاق منفجر شد. به طرف گبی خم شده بود. دلش می‌خواست گبی او را بگیرد و وقتی که دست‌های گبی را در پشت‌اش احساس کرد، گریه بی‌امان‌اش بالا گرفت. از آنجا که تراویس نمی‌خواست حتماً برای یک لحظه گبی را ترک کند، پدرش چند روز پشت سرهم به جای او کار کرد. اما بعد تراویس کار کلینیک را به طور تمام وقت به دست گرفت.

امروز یکی از روزهای زیبای آخر هفته است. تراویس شاد و سرحال با دخترها در حیاط می‌خندد و گبی در آشپزخانه است. تراویس اغلب به خاطرات تلخ سال گذشته فکر می‌کند به روزهای تار و تیره و ابری... و هنوز نمی‌تواند خودش را از خاطره‌ی بد آن روزها رها کند. گبی بالاخره توانست از آن بیهوشی طولانی بیرون بیاید. وزن زیادی از دست داده بود. ماهیچه‌هایش تحلیل رفته بودند و یک بی‌حسی خاص نیز در سمت چپ بدنش احساس می‌کرد. روزها طول کشید تا بتواند بدون کمک کسی روی پاهایش بایستد و حرکت کند. با این که جلسات مشاوره به خوبی پیش می‌رفت، اما او از این که نمی‌توانست حتماً کارهای ساده را هم به تنهایی انجام بدهد، به شدت ناامید شده بود. از ظاهر خودش در آینه بیزار بود. خودش را مفلوک و زشت می‌دید و می‌دانست که حداقل پانزده سال پیرتر از سن واقعی‌اش به نظر می‌رسد. در آن لحظات تراویس دلداری‌اش می‌داد و می‌گفت او زیباست و تراویس به هیچ چیز بیشتر از این اعتقاد ندارد.

برای کریستین و لیز کمی طول کشید که خودشان را به تحول جدید عادت دهند. بعد از ظهر روزی که گبی به هوش آمد، تراویس از الیوت هریس خواست که به مادر گبی زنگ بزند تا او برود بچه‌ها را از مدرسه بیاورد. یک ساعت بعد تمام خانواده در اتاق او جمع شده بودند اما هیچ

کدام از دخترها، نه کریستین و نه لیز نخواستند به مادرشان نزدیک شوند. به جای آن به تراویس چسبیدند و به سوالات مادرشان با کلمات کوتاه یک هجائی پاسخ دادند. یک ساعت طول کشید تا این که بالاخره لیزا، به طرف تخت مادرش دوید و خودش را روی او انداخت. اما کریستین تا روز بعد از نزدیک شدن به او خودداری کرد و روز بعد هم احساساتش را به او نشان نداد. آن شب گبی را بار دیگر به بیمارستان منتقل کردند و تراویس بچه‌ها را به خانه آورد. کریستین پرسید «آیا او واقعاً بیدار شده، یا باز هم به خواب می‌رود؟»

با این که پزشکان اطمینان داده بودند که چنین اتفاقی دیگر نمی‌افتد اما حکم قاطعی هم برای آن نداشتند. تا اینکه ترس کریستین به تراویس هم سرایت کرد و کار را به جائی رساند که تراویس همیشه از خوابیدن گبی دچار وحشت می‌شد. نفس‌اش از ترس بند می‌آمد، و با آرنج به پهلویش می‌زد. اگر گبی دیر چشم‌هایش را باز می‌کرد، نگرانی‌اش بالا می‌گرفت و به لرزه می‌افتاد. آرام‌آرام این حس به گبی هم منتقل شد. دیگر نمی‌توانست به راحتی بخوابد و به شدت عصبی بود.

چند شب پیش، وقتی که ماه در آسمان بالا آمده بود و صدای زنجره‌ها شنیده می‌شد، تراویس همانطور که در کنار گبی دراز کشیده بود آنقدر بازوی او را نوازش کرد تا بیدارش کند. گبی بلافاصله چشم‌هایش را باز کرد و به ساعت دوخت. چیزی از سه و نیم بامداد نگذشته بود. گبی در رختخواب نشست و با خشم به تراویس نگاه کرد «تو باید هرچه زودتر این کار را متوقف کنی. من به خواب احتیاج دارم. می‌فهمی؟ به یک خواب راحت و یکنواخت. مثل هر آدم دیگری در دنیا! من دیگر نمی‌توانم اینطور ادامه بدهم و بگذارم هر ساعت که دلت خواست مرا از خواب بپرانی...» بعد، کمی دیگر غرزد و پشت‌اش را به او کرد و فرصت نداد تراویس جوابش را بدهد.

تراویس فکر کرد گبی حق دارد. درست می‌گوید. احتیاج دارد آزاد باشد و به راحتی نفس بکشد. اما وحشت تراویس هم قابل توجیه بود. چه کسی می‌توانست به او قول بدهد که زنش دوباره به کما نمی‌رود؟ اما سر آخر تراویس هم عادت کرد که گاهی در نیمه‌های شب بلند شود و به صدای نفس‌های گبی گوش کند و بی‌آن‌که مزاحم او بشود، به طرف دیگر بفلتد و راحت بخوابد.

برای ترمیم هر چیزی زمان لازم بود. زمانی دراز. آنها هنوز نتوانسته بودند درباره‌ی آن وصیتنامه صحبت کنند. وصیتنامه‌ای که تراویس آن را نادیده گرفته بود. یا درباره‌ی این که آن روزهای سخت، تراویس احساس می‌کرده که صدای گبی را دارد در خیالش می‌شنود. گبی خیلی مایل نبود درباره‌ی بیهوشی‌اش چیزی بگوید. چرا که او چیزی را به خاطر نمی‌آورد. نه بوئی، نه صدائی، و نه حسی از لمس کردن تراویس یا کسی.

«زمان برای من بر باد رفته بود.»

اما همه چیز خوب بود. عالی بود. باید همه چیز همین طور می‌شد. گبی از آنجا که ایستاده بود، توانست مالی را ببیند که روی علف‌های بلند گوشه‌ی حیاط دراز کشیده، و موبی هم که حالا دیگر پیر مردی شده بود، همانجا روی چمن در کنار مالی خوابیده بود.

گبی کمی آن طرف‌تر دخترهایش را دید که بر سر چیزی با هم بحث می‌کردند. گبی روی صندلی راحتی گوشه‌ی ایوان نشسته بود و آرام آرام تاب می‌خورد. تراویس هم آمد، کنارش نشست.

گبی گفت «ناهار حاضر است. اما می‌خواهم بگذارم کمی بیشتر بازی کنند. انگار با آن تاب واقعاً به آنها خوش می‌گذرد.»

«آره آنها مدتی هم با من بازی کردند.»

گبی گفت «استفانی که آمد، می‌توانیم همه با هم به آکواریوم برویم؟ بعد هم می‌توانیم با هم پیتزا بخوریم. دلم برای پیتزا لک زده‌ام.»

تراویس خندید. دلش می‌خواست این لحظه‌های خوشبختی همین طور متوقف می‌شدند. «چه فکر خوبی! راستی وقتی که زیر دوش بودی مادرت تلفن کرد.»

- «چند دقیقه‌ی دیگر هم به او زنگ می‌زنم و هم به کسی که بیاید لوله‌ی آب گرم را درست کند. اتاق بچه‌ها دیشب اصلاً خنک نمی‌شد.»

- «شاید من بتوانم درستش کنم.»

- «فکر نمی‌کنم. دفعه‌ی پیش که می‌خواستی این کار را بکنی، مجبور

شدیم یک دستگاه جدید بخریم! یادت هست؟»

- «یادم هست که تو عجله کردی و به من فرصت کافی ندادی و...»

- «آره آره!» گبی خندید و به او چشمک زد. «حالا می‌خواهی اینجا ناهار

بخوریم یا برویم تو؟»

تراویس وانمود کرد که سوال او را نشنیده است. زیاد برایش مهم نبود.

چه اینجا، چه آنجا، مهم این بود که همه با هم هستند. او، زنش، و دخترهاش. یعنی همه‌ی آنهایی که دوستشان داشت.

خورشید می‌درخشید. گل‌ها شکفته بودند. و روز چنان با آرامش

می‌خرامید، که کابوس زمستان گذشته را تاریک کرده بود.

امروز هم یک روز بود. روزی شبیه همه‌ی روزهای دیگر. با این تفاوت

که همه چیز به همان گونه‌ای بود که می‌باید باشد.







# The Choice

## Nicholas Sparks

به نقل از نشریه نیویورک تایمز، اکنون سالهاست که کتاب های نیکلاس اسپارکس به عنوان پرفروش ترین کتاب های روز آمریکا برگزیده می شود. او با داستان های زیبا و تاثیر گذاری که می نویسد مخاطبان خویش را به شدت درگیر و محسور فضای داستان می کند. رمان جدید او انتخاب کلنجاری است میان یک عشق و ناگزیری از دست دادن آن و ضرورت انتخابی که ... هیچکس را هرگز مبادا!



پابلیشرویکلی : انتخاب یک داستان عشقی لطیف و تاثیر گذار است.

نشریه سان تایمز: اسپارکس می داند که چگونه تارهای قلب خوانندگان خود را بلرزاند.

نشر پوینده

ISBN : 978-964-2950-10-2



9 789642 950102